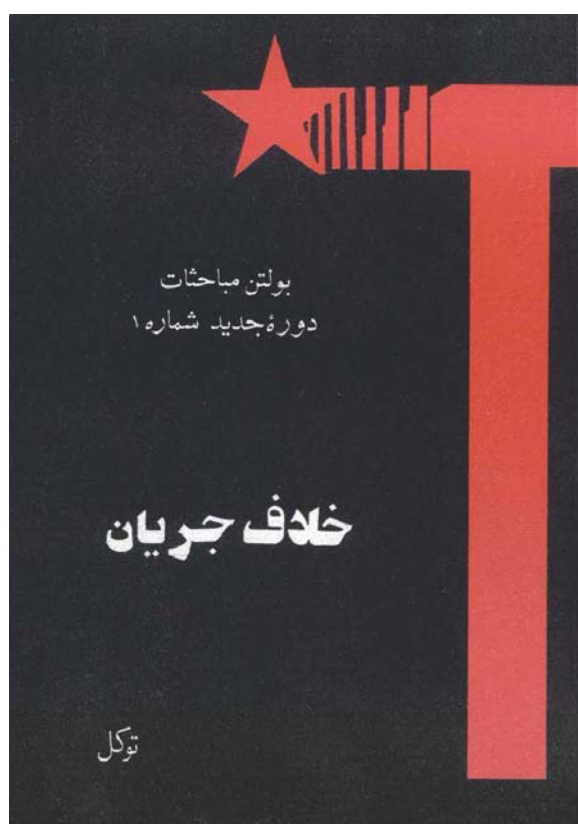


خلاف جریان

توکل

بهمن ۱۳۶۹



بولتن مباحثات

دوره جدید شماره ۱

از انتشارات سازمان فدائیان (اقلیت)

در وا پسین سال‌های اواخر قرن بیستم، در پی فروپاشی بلوک شرق، بورژوازی جهانی تبلیغات گسترده‌ای را علیه سوسیالیسم و مارکسیسم به راه انداخته بود. وسایل ارتباط جمعی سراسر جهان، شب و روز از پیروزی سرمایه‌داری و شکست سوسیالیسم سخن می‌گفتند. نظریه‌پردازان بورژوازی، بار دیگر نظام سرمایه‌داری را آخرین منزلگاه تاریخ و نقطه اوج دست‌یافتنی در تکامل جامعه بشری معرفی نمودند و پایان تاریخ را اعلام نمودند. خروار ها مقاله و کتاب در رد نظرات مارکس، انگلس و لنین نوشته شد. گروهی از احزاب ریویزیونیست طرفدار شوروی نیز که تا پیش از این تحولات هنوز از سوسیالیسم و مارکسیسم سخن می‌گفتند، علناً به جنگ مارکسیسم-لنینیسم برخاستند. تعرض بورژوازی چنان وسیع و همه‌جانبه بود که حتا گروهی از کمونیست‌ها را بی چشم انداز و منفعل کرده بود.

"خلاف جریان" در این شرایط نوشته شد و همان گونه که عنوان نوشته نشان می‌دهد، برخلاف جریان مد روز، از مارکسیسم-لنینیسم، از سوسیالیسم، ضرورت یک انقلاب اجتماعی و نقش پرولتاریای جهان در برپائی این انقلاب، دفاع نمود. در این نوشته بی‌پایه بودن ادعاهای بورژوازی و پادوان سوسیال رفرمیست آن مورد بحث قرار گرفت و نشان داده شد که سوسیالیسم علمی کارل مارکس مستحکم‌تر از آن است که علم فرمایشی و تبلیغاتی بورژوازی بتواند ابطال آن را اعلام کند.

تنها گذشت مدتی کوتاه کافی بود تا نظام سرمایه داری با تمام تضادها و گندیدگی‌اش، بار دیگر نشان دهد که راهی برای نجات بشریت ستم‌دیده از فجایع بی‌شماری که این نظام به بار آورده است، جز سوسیالیسم وجود ندارد.

اکنون باز هم نظرات مارکس در محور تمام مباحثات جهانی مربوط به تغییر جهان قرار گرفته و توام با اعتلاء مجدد جنبش کارگری جهان، گرایش به سوسیالیسم علمی در حال فزونی است.

در نشر اینترنتی "خلاف جریان" بخش پایانی نوشته که به ایران اختصاص یافته بود، پس از گذشت ۱۵ سال و تغییراتی که جنبش کمونیستی در ایران از سر گذرانده، دیگر کهنه شده است، بنابراین حذف شد. اما آنچه که امروز نیز اهمیت خود را حفظ کرده است، دفاع از خلوص نظرات مارکس، مبارزه مداوم علیه تحریفات ریویزیونیستی-رفرمیستی در سوسیالیسم و نیاز به یک انقلاب سوسیالیستی برای رهایی بشریت ستم‌دیده است، که این نوشته در کلیت خود به آن اختصاص یافته است.

توکل

دی ماه ۱۳۸۴

فهرست

پیشگفتار

فصل اول: ریویزیونیسم و تحریف درک مادی تاریخ

فصل دوم: افسانه پردازی ریویزیونیست‌ها و واقعیت نظام سرمایه‌داری

- ۱- امپریالیسم، مرحله‌ای خاص در تکامل سرمایه‌داری
- ۲- انحصارات، سرمایه مالی و الیگارش‌ی مالی
- ۳- امپریالیسم و صدور سرمایه
- ۴- فراملیتی‌ها و منازعه بر سر تقسیم مجدد جهان
- ۵- اپورتونیسم و انکار طفیلی‌گری و گنبدیگی ذاتی امپریالیسم
- ۶- امپریالیسم و بحران‌های ادواری
- ۷- انقلاب تکنولوژیک و تشدید تضادهای نظام سرمایه‌داری

فصل سوم: ریویزیونیسم و تحریف و نفی انقلاب اجتماعی پرولتاریایی

- الف: انقلاب سیاسی، خصوصیت ذاتی انقلاب اجتماعی پرولتاریایی
- ۱- آیا طبقه کارگر می‌تواند بدون انقلاب قهری قدرت سیاسی را به‌چنگ آورد؟
 - ۲- آیا پارلمانتاریسم انقلاب قهری را زائد می‌سازد؟
 - ۳- بدون دیکتاتوری پرولتاریا، انقلاب پرولتری و سوسیالیسم محال است.
- ب: انقلاب اقتصادی، جوهر انقلاب اجتماعی
- ج: انقلاب فرهنگی
- د: نتیجه‌گیری و کلامی دیگر در باره ضرورت انقلاب اجتماعی

پیشگفتار

از هنگام پیدایش جامعه طبقاتی، هر گاه که تاریخ به نقطه عطف دوران سازی در مسیر بالنده و مترقی خود نزدیک شده و ضرورت تحولات انقلابی در مقیاس جهانی به امری تاخیر ناپذیر تبدیل شده است، متفکرین و انقلابیون بزرگ و نابغه‌ای ظهور کرده‌اند که منادیان پیشرو این تحولات شده و با عقاید، نظرات و افکار خود عظیم‌ترین تاثیر را بر آگاهی عصر خویش و بر انگیزتن توده‌ها به عمل انقلابی برجای گذاشته‌اند. اما به‌جرات می‌توان گفت تاثیری که مارکس، انگلس و لنین بر آگاهی و تفکر اجتماعی زمانه ما و دگرگونی انقلابی جهان برجای گذاشته‌اند، در هیچ‌یک از اعصار انقلابی پیشین سابقه نداشته است.

این تاثیر شگرف تنها از آن رو نیست که بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی از آرمان‌های شریف و انسانی و عدالت‌خواهانه ستم‌دیدگان دفاع نمودند، پرچم سرخ مبارزه علیه هرگونه ظلم، ستم و استثمار را بر افراشتند، و میلیون‌ها کارگر و زحمتکش سراسر جهان را به قیام برای بر افکندن نظم طبقاتی سرمایه‌داری و برپایی نظامی انسانی، مبرا از تمام مظالم اجتماعی نظام موجود فرا خواندند، بلکه در این است که با تبیین علمی روند تاریخ و اثبات این حقیقت که بر جامعه نیز همچون طبیعت قوانینی عینی و مادی حکمفرماست و تحولات اجتماعی و تاریخی از قوانین دیالکتیکی تبعیت می‌کنند، ضرورت سوسیالیسم را از روند قانون‌مند تاریخ و قوانین اقتصادی نظام سرمایه‌داری استنتاج نمودند.

خدمت بزرگ و دوران‌ساز مارکس به بشریت، مقدم بر هر چیز در این است که با دو کشف بسیار مهم خود سوسیالیسم را به یک علم تبدیل نمود. او از یک سو با اثبات این حقیقت که "علت نهایی و نیروی محرکه عظیم تمام رویدادهای مهم تاریخی را باید در تکامل اقتصادی جامعه، در تغییرات شیوه‌های تولید و مبادله، در تقسیم‌بندی متوالی جامعه به طبقات متمایز و در میان مبارزه این طبقات علیه یکدیگر" جستجو نمود، به تمام اغتشاشات و پنداربافی‌های ناشی از درک ایده‌آلیستی پایان بخشید. درک و برداشت ماتریالیستی را جایگزینی آن ساخت و بدین‌طریق انقلابی ژرف در درک و برداشت بشریت، از تاریخ جهانی و تحولات اجتماعی پدید آورد. این نگرش به تحولات اجتماعی و تاریخی، برای همیشه بر تمام نظرات و مکاتب مختلف ایده‌آلیستی که علت نهایی دگرگونی‌های تاریخی را در اراده خدایان، پادشاهان، قهرمانان، نخبگان، دانشمندان، افکار و عقاید و نهادهای سیاسی جستجو می‌کردند و در نهایت نیز هر یک به‌نحوی از انحاء نظام موجود را آخرین مرحله تکامل و نقطه اوج دست یافتنی در تاریخ بشریت می‌پنداشتند، خط بطلان کشید. از سوی دیگر، مارکس با کالبد شکافی نظام سرمایه‌داری، خصوصیت ذاتی این نظام، یعنی شکل استثمار آن را که تا دوران وی همچنان پوشیده و پنهان مانده بود، برملا ساخت و رابطه واقعی کار و سرمایه را با وضوح تمام عریان کرد. او نشان داد که در جامعه سرمایه‌داری یعنی در جایی که مالکیت اصلی‌ترین و مهم‌ترین بخش وسایل تولید و مبادله در اختیار اقلیتی محدود از اعضاء جامعه قرار دارد و طبقه کارگر ناگزیر است برای امرار معاش، نیروی کار خود را به سرمایه‌داران بفروشد، کارگران در روند تولید، نه فقط معادل ارزش نیروی کار خود را که به شکل دستمزد دریافت می‌کنند، باز تولید می‌نمایند، بلکه ارزشی مازاد بر آن می‌آفرینند که محصول کار پرداخت نشده آنهاست و توسط سرمایه‌داران تصاحب می‌گردد. لذا در اینجا نیز همچون تمام جوامع طبقاتی ما قبل سرمایه‌داری، ثروت طبقه حاکمه، حاصل کار پرداخت نشده غیر، و در این مورد، کار پرداخت نشده کارگران، استثمار کارگران است، تفاوت، تنها در شیوه‌ای است که از طریق آن کار پرداخت نشده، تصاحب می‌گردد. بنابر این با "افشای این راز جامعه سرمایه‌داری" ماهیت نظام سرمایه‌داری برملا گردید و بی‌اعتباری ادعاهای بورژوازی و همه توجیه‌گران نظم موجود که جامعه سرمایه‌داری را جامعه‌ای مبتنی بر "عدالت"، "برابری" و "هماهنگی عمومی منافع"، معرفی می‌کردند، نشان داده شد. نتیجه و ماحصل این دو کشف بزرگ مارکس که سوسیالیسم را به یک علم تبدیل کرد، تا جائیکه به جامعه سرمایه‌داری مربوط می‌گردد، این است که نظام سرمایه‌داری نیز تابع همان قوانین دیالکتیکی و جبری است که بر تمام دوران تاریخ بشریت حاکم بوده است. همان علل و قوانینی که تا کنون شیوه‌های تولید و صورت‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی مختلف را جایگزین یکدیگر نموده‌اند، در اینجا نیز دست‌اندر کارند. شیوه تولید سرمایه‌داری که وجودش برای یک دوره معین تاریخی، امری الزامی و ضرورتی حتمی بود، اکنون پس از انجام وظایف تاریخی خود، هرگونه توجیه وجودی و حقانیت تاریخی را از دست داده و زوالش به یک

ضرورت اجتناب ناپذیر تبدیل شده است. بورژوازی که به عنوان حامل تاریخی این نظام، در یک دوران نقشی مترقی و انقلابی ایفا نمود، همراه با از میان رفتن توجیه وجودی نظام سرمایه‌داری، رسالت خود را به فرجام رسانده و به یک طبقه ارتجاعی و زائد تاریخ تبدیل گشته است. تناقضات لاینحل نظام سرمایه‌داری که امروزه در نتیجه موانعی که طبقات ارتجاعی بر سر راه تحول اجتماعی ایجاد کرده‌اند، به درجه انفجار آمیزی رسیده‌اند، این واقعیت را عیان و آشکار به نمایش گذاشته که این نظام به حکم تاریخ رفتنی است و باید جای خود را به نظامی عالی‌تر و از نظر مدارج تاریخی تکامل یافته‌تر و مترقی‌تر یعنی جامعه کمونیستی بسپارد و طبقات و استثمار برای همیشه از بین بروند. و این دیگر یک رویا و تخیل نیست. اگر در گذشته یعنی در طی چند هزار سالی که جامعه طبقاتی پدید آمده و به حیات خود ادامه داده است، وجود طبقات حاکم و محکوم، استثمارگر و استثمار شده، ستمگر و ستم‌دیده، به همراه تملک خصوصی وسایل تولید، به علت سطح نازل تکامل نیروهای مولده و تولید محدود، امری ناگزیر بود و حتی هنگامیکه یک نظام اقتصادی-اجتماعی دلیل وجودی خود را از دست می‌داد، لاجرم جای خود را به یک نظام طبقاتی دیگر می‌سپرد، اکنون دیگر نظام سرمایه‌داری، نیروهای مولده را به چنان مرحله‌ای از رشد و تکامل رسانده و تولید انبوه و توده‌وار به حدی رسیده که با مناسبات مالکیت سرمایه‌داری آنچنان تضاد خصمانه‌ای پیدا کرده است که هر لحظه علناً فریاد می‌زند، مالکیت خصوصی و همراه با آن تقسیم جامعه به طبقات، هر گونه توجیه و حقانیت تاریخی را از دست داده‌اند.

الغاء مالکیت خصوصی و بر افتادن جامعه طبقاتی، دیگر به یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر تبدیل شده است. رسالت این دگرگونی بر عهده طبقه کارگر قرار دارد که شرط رهایی خود او الغاء هرگونه طبقات و استثمار است.

این نظرات و نتیجه‌گیری‌های مارکس که ذاتاً انقلابی‌اند، نظراتی که نظم موجود را به باد انتقادی بیرحمانه می‌گیرند، زوال آن را ضرورتی اجتناب‌ناپذیر می‌دانند و پرولتاریا را به سلاحی علمی و برنده مجهز می‌سازند، تا با شناخت دقیق از نقش و رسالت خود، نظم طبقاتی موجود را از ریشه براندازد و جهان را منقلب سازد، البته نمی‌توانست از همان دوران مارکس، کینه و دشمنی بورژوازی و همه نیروهای ارتجاعی، که نظم سرمایه‌داری را نظامی ابدی و آخرین منزل‌گاه تاریخ بشریت می‌پندارد بر نانگیزد. بهراستی برای بورژوازی و تمام توجیه‌گران نظام موجود چه چیزی می‌تواند وحشتناک‌تر از این نظریه علمی باشد که سقوط ناگزیر نظام سرمایه‌داری و تحول آن را به نظامی عالی‌تر، از قوانین تکاملی خود نظام سرمایه‌داری، از ضرورتی که هیچ‌کس و هیچ چیزی را یارای ایستادگی و مقاومت در برابر آن نیست، نتیجه‌گیری می‌کند؟

بورژوازی و نظریه‌پردازان او در آغاز با توطئه سکوت، به جنگ مارکسیسم برخاستند. گویا که هیچ اتفاقی در جهان نیافتاده و انقلابی هم در علم الاجتماع و درک و برداشت بشریت از تحولات اجتماعی و تاریخی به وقوع نپیوسته است. اما این توطئه سکوت در برابر گسترش و مقبولیت روز افزون نظرات مارکس، بهزودی در هم شکست. بورژوازی ارتشی از نظریه‌پردازان خود را بسیج نمود تا ابطال مارکسیسم را اعلام کنند. اما این تلاش‌ها نیز عبث از کار درآمد. توسل به قهر و سرکوب هم برای بر انداختن "شیخ" کمونیسم کار ساز نیفتاد. مگر ممکن بود با توسل به نظرات غیر علمی که مارکسیسم تیشه بر ریشه آنها زده بود و یا با توسل به قهر و سرکوب، با مارکسیسم، با ایده قانون‌مند بودن تاریخ مبارزه کرد؟ تمام تلاش بورژوازی در جنگ همه جانبه‌ای که علیه مارکسیسم آغاز کرده بود بی‌ثمری خود را به اثبات رساند. مارکسیسم به نحوی روز افزون عرصه را بر همه مکاتب و نظرات بورژوایی و خرده‌بورژوایی که حتی تحت عنوان سوسیالیسم عرصه می‌شدند، نتگتر نمود و با سرعتی چنان حیرت‌آور در میان کارگران ریشه دواند که تمام جنبش کارگری را در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری فرا گرفت. هنگامی که بورژوازی پی برد که با شیوه‌های مرسوم نه می‌توان به مقابله با مارکسیسم برخاست و نه سیر تحولات اجتماعی و تاریخی را متوقف نمود، از این پس ضمن حفظ شیوه‌های کهنه مبارزه با مارکسیسم، به شیوه‌ای جدید برای مقابله با آن متوسل گردید. مبارزه با مارکسیسم، زیر لوای مارکسیسم آغاز گردید. تجدید نظر در مارکسیسم یا تحریف بورژوایی سوسیالیسم، راه مقابله با مارکسیسم اعلام شد و ریویزیونیست‌ها به عنوان عوامل بورژوازی در جنبش طبقه کارگر، عهده دار انجام این وظیفه شدند. این روشی است که بورژوازی طی یک قرن اخیر برای مبارزه با مارکسیسم و لنینیسم که ادامه و تکامل آن در عصر جدید می‌باشد، بدان متوسل شده و کتمان نمی‌توان کرد که با این شیوه مبارزه، تاکنون لطماتی جدی به جنبش طبقه کارگر وارد آورده است. در اینجا دیگر مستقیماً نظریه قانون‌مند بودن تحولات اجتماعی و حقانیت سوسیالیسم انکار نمی‌شود. ریویزیونیست‌ها حتی خود را

پیروان مارکس و انگلس و بعضا لنین و مدافع سوسیالیسم علمی معرفی می‌کنند، منتها بنام مبارزه با دگماتیسم و مارکسیسم "کهنه شده" و ادعای "تکامل" نظرات مارکس، چنان مارکسیسم را "اصلاح" می‌کنند که تمام جوهر انقلابی آن را از بین می‌برند. یعنی به‌شکلی پوشیده آن را نفی می‌کنند. این روشن مبارزه علیه مارکسیسم-لنینیسم و جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر، تاکنون به اشکال مختلف در سراسر این قرن ادامه یافته است. اکنون نیز در پایان قرن بیستم بار دیگر یک موج تجدید نظرطلبی در چنان سطح بسیار گسترده‌ای بروز نموده که از حیث وسعت و دامنه آن با موج تحدید نظرطلبی نخستین سال‌های آغاز این قرن، قابل مقایسه است. این موج نوین رویزیونیسم و ارتداد، محصول تعرض جدید سرمایه در شرایطی است که اردوگاه سوسیالیسم در نتیجه انحرافات رویزیونیستی و تحریف سوسیالیسم فروپاشید و سرمایه‌داری در اغلب این کشورها احیاء گردید. اکنون بورژوازی در سراسر جهان، مبارزه همه جانبه‌ای علیه مارکسیسم-لنینیسم سازمان داده و بار دیگر با دست آویز قرار دادن بحرانی که به فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم انجامید، و در واقعیت امر، خود این بحران، محصول نهایی رویزیونیسم و تحریف سوسیالیسم بود، برای هزارمین بار "ابطال" مارکسیسم-لنینیسم را اعلام می‌کند.

بورژوازی که اکنون ورشکستگی و رسوایی خود و نظام‌اش به درجه‌ای رسیده که دیگر جرات نمی‌کند، آشکارا نظام سرمایه‌داری را با نام تاریخی و واقعی‌اش به‌عنوان نظامی مطلوب و ابدی مورد ستایش قرار دهد و بر آن نام بدلی "جامعه صنعتی" "دمکراسی صنعتی" "جامعه ما بعد صنعتی" نهاده تا شناخته نشود و این خود بیانگر چیز دیگری جز نفوذ گسترده نظرات مارکس و انگلس و لنین در میان وسیع‌ترین بخش توده‌های کارگر و زحمتکش، صحت و اعتبار این نظرات و ورشکستگی تاریخی نظام سرمایه‌داری نیست، دوباره از ابطال مارکسیسم-لنینیسم و ناسازگاری سوسیالیسم با "طبیعت بشری" سخن می‌گوید و "جامعه صنعتی" را یگانه نظام معقول و دست یافتنی که گویا با منافع عموم مردم سازگاری دارد و هر پیشرفتی تنها در چارچوب آن متصور خواهد بود، توصیف می‌کند.

در پی بورژوازی، مرتدین موج اخیر که اساسا همان پیروان دیروزی تحریفات رویزیونیستی خروشچفی هستند که در گذشته خواه در کشورهای سوسیالیستی و یا در کشورهای سرمایه‌داری، سنگین‌ترین لطمات را به طبقه کارگر وارد آوردند و امروز یکسره به ارتداد گراییده و سوسیال دمکرات شده‌اند، ادعا می‌کنند که با توجه به تجربه کشورهای سوسیالیستی و اصولا در عصر عظیم‌ترین تحولات علمی و فنی، عصر اتم، کامپیوتر و اکتشافات فضایی، مارکسیسم-لنینیسم دیگر قادر به تبیین و توضیح پدیده‌های اجتماعی نیست. لنینیسم باید یکسره کنار گذاشته شود و مارکسیسم هم با "اصلاحات" جدیدی مورد پذیرش قرار گیرد. آنها مدعی‌اند که در نتیجه پیشرفت‌های جامعه سرمایه‌داری طی دو، سه دهه اخیر، "طبقات اصلی" تغییر کرده‌اند "ماهیت نظام سرمایه‌داری" دگرگون شده و "جامعه مدرن" که در حیطه‌های مختلف اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به مکانیسم‌های جدید "انطباق" و "خود تنظیمی" دست یافته، انقلاب اجتماعی پرولتاریایی را زائد ساخته و خود به‌خود به‌سوی سوسیالیسم در حال پیشروی است.

هر چند که این نظرات تازگی ندارند و در واقع تلفیقی است از نظریات کهنه رویزیونیستی، نظرات سوسیال-دمکراسی کنونی و نظرات طرفداران "جامعه صنعتی" و "ما بعد صنعتی"، با این همه، مبارزه علیه این نظریات و تحریف رویزیونیستی مارکسیسم، امروز بار دیگر به یک مسئله فوق‌العاده مبرم تبدیل شده است. بدون یک مبارزه همه جانبه علیه رویزیونیسم و ارتداد در مقیاس جهانی، مارکسیست-لنینیست‌ها نمی‌توانند وظایف انقلابی خود را در قبال طبقه کارگر انجام دهند. این مبارزه که خود وجهی از مبارزه طبقاتی پرولتاریاست، در واقعیت امر مبارزه‌ایست میان طرفداران انقلاب اجتماعی یعنی کسانی که برای برانداختن نظام بردگی مزدوری مبارزه می‌کنند با مدافعین رنگارنگ نظام بردگی مزدوری. در این جنگ که هم اکنون در مقیاسی به‌وسعت سراسر جهان در جریان است، بی‌طرفی وجود نخواهد داشت. کسی که علیه سرمایه‌داران، این مدافعان نظام بردگی مزدوری مبارزه نکند، در واقعیت امر، جانب برده‌داران را گرفته و مدافع نظام بردگی مزدی از کار درآمده است. در پیشاپیش صف مبارزه کارگران علیه نظام بردگی مزدی، مارکسیست-لنینیست‌ها قرار گرفته‌اند که حتی در شرایط تعرض عنان گسیخته سرمایه با پی‌گیری و استواری به مبارزه علیه سرمایه‌داری و دفاع از منافع، آرمان‌ها و اهداف طبقه کارگر ادامه می‌دهند. جز این هم نمی‌تواند باشد، چرا که آنها به‌عنوان گردان پیش‌رو و آگاه طبقه کارگر، حتی تحت دشوارترین شرایط باید وظایف انقلابی خود را انجام دهند، به‌ویژه امروز که وظایفی بس دشوارتر و سنگین‌تر از گذشته در برابر آنها قرار گرفته و در نتیجه فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم، تحولات در اوضاع جهانی و تعرض همه جانبه

بورژوازی علیه طبقه کارگر و مارکسیسم-لنینیسم، موج ارتداد و پشت کردن به طبقه کارگر به مقیاسی کم سابقه وسعت یافته است. گروه کثیری از خائنین به طبقه کارگر، جبهه انقلاب پرولتاریایی را ترک کرده و به جبهه ضدانقلاب جهانی پیوسته‌اند. اغلب احزاب ریویزیونیست کشورهای اردوگاه سابقا سوسیالیست، انحطاط سوسیال-دمکراتیک خود را به نهایت رسانده و به عنوان یک مشت احزاب مرتد سوسیال-خیانت پیشه، بدل به شیپورچی‌های تبلیغات ضدانقلابی بورژوازی شده‌اند. احزاب به اصطلاح کمونیست کشورهای سرمایه‌داری نیز به همین سرنوشت ننگین دچار شده‌اند. عناصر متزلزل و مردد نیز که از دشواری و سختی راه به هراس افتاده‌اند، صفوف مبارزه را ترک می‌گویند و به انفعال روی می‌آورند. در این اوضاع و احوال یعنی در شرایطی که جریان مد روز، ترک صفوف انقلاب پرولتاریایی، ارتداد و نفی و تحریف مارکسیسم-لنینیسم و سوسیالیسم شده است، وظیفه هر جریان مارکسیست-لنینیست و انترناسیونالیست که از منافع و آرمان‌های طبقه کارگر دفاع می‌کند، این است که با استواری و سرسختی خلاف جریان موجود حرکت کند، بیرحمانه علیه مرتدین و خائنین به مبارزه برخیزد، اپورتونیسم و ارتداد را افشاء نماید، از مارکسیسم-لنینیسم، از سوسیالیسم و کمونیسم دفاع کند و پرولتاریا را برای برپایی انقلاب اجتماعی پرولتاریایی سازماندهی نماید. سرمایه‌داری هیچ آینده‌ای ندارد و لاجرم باید جای خود را به نظام کمونیستی بسپارد.

ما کمونیست‌های ایران نیز وظیفه خود می‌دانیم که دوش به دوش همه کمونیست‌های سراسر جهان از اهداف و آرمان‌های سترگ طبقه کارگر دفاع کنیم و بیرحمانه علیه ریویزیونیسم و ارتداد بجنگیم. با این هدف است که در نوشته "خلاف جریان" تحریف ریویزیونیستی مارکسیسم و ادعاهای ریویزیونیست‌های موج اخیر مبنی بر کهنه شدن لنینیسم و "لزوم" "اصلاحاتی" در مارکسیسم، در سه حوزه فلسفه، اقتصاد و سیاست مورد بررسی قرار می‌گیرد. فصل اول مروری کوتاهی است بر این مسئله که چگونه ریویزیونیست‌ها (و در این نوشته، بحث ما از ریویزیونیسم راست در کامل‌ترین شکل آن‌ست) به منظور تحریف بورژوایی سوسیالیسم می‌کوشند با تحریف درک مادی تاریخ و قرار دادن کثرت‌گرایی و تنوری عوامل به جای درک مونیستی تاریخ، آن سنگ بنای مستحکمی را که سوسیالیسم علمی بر پایه آن قرار گرفته ویران نمایند و سپس در حوزه اقتصاد و سیاست به نتیجه‌گیری‌های رفرمیستی بپردازند. در فصل دوم، این ادعای ریویزیونیست‌ها که گویا از دوران جنگ جهانی دوم به بعد در ماهیت امپریالیسم و کلا نظام سرمایه‌داری تغییراتی صورت گرفته، مورد بررسی قرار می‌گیرد تا با استناد به جدیدترین آمارها و فاکت‌های موجود، کذب ادعای مرتدین نشان داده شود. فصل سوم به ضرورت انقلاب اجتماعی پرولتاریایی برای دگرگونی نظم موجود، معنا و مضمون واقعی این انقلاب اختصاصی یافته است.

در این فصل همچنین مختصراً به علل شکست انقلاب اجتماعی پرولتاریایی در اغلب کشورهای طبقه کارگر قدرت را بدست گرفت اشاره می‌شود. قسمت آخر این نوشته نیز به ضرورت وحدت کمونیست‌های ایران و معیارهایی که تحت شرایط کنونی می‌توانند مبنایی برای وحدت اصولی باشند اختصاص یافته است. در پایان تذکر چند نکته را لازم می‌دانیم: اولاً در این نوشته هنگام بررسی نظرات و مواضع ریویزیونیست‌ها، مکرر به نظرات و مواضع برنشتین و کائوتسکی اشاره شده است. ممکن است این سوال پیش آید که چرا صرفاً به نظرات ریویزیونیست‌های کنونی اکتفا نشده و به نظراتی که در اوایل قرن عنوان گشته، رجوع شده است؟

دلیل ما مبنی بر رجوع به نظرات اپورتونیست‌های سرشناس نظیر برنشتین، این‌ست که تا به امروز هیچ اپورتونیست و ریویزیونیستی نتوانسته است موزن‌تر و همه جانبه‌تر از برنشتین در تمام اجزاء نظرات مارکس تجدید نظر کند و یا نظری جدید ارائه دهد. حتی کائوتسکیسم نیز نتوانست به عنوان یک جریان اپورتونیست، مجزا از برنشتنیسم دوام آورد. در مدتی کوتاه فرو پاشید و پیروان کائوتسکی مواضع برنشتین را پذیرفتند. همین واقعیت را امروزه فروپاشی اوروکمونیسم و پیوستن آن به سوسیال-دمکراسی نشان می‌دهد. اوروکمونیسم که با ادعای جریانی مستقل از مارکسیسم-لنینیسم و سوسیال-دمکراسی پدید آمد، چیزی جز برنشتنیسم پوشیده نبود و امروز ناگزیر شده است، این واقعیت را علناً ابراز دارد. "نواوری" خروشچفیسیم و گورباچفیسیم نیز چیزی متمایز از مواضع و نظرات برنشتین نبوده و نیست. به رغم اینکه سوسیال-دمکراسی کنونی مواضعی به مراتب راست‌تر و ارتجاعی‌تر از برنشتین و سوسیال-دمکراسی اپورتونیست اوایل قرن دارد، با این همه بنیادهای نظری این جریان همان است که برنشتین به تدوین آن دست زد. بدون علت نیست که امروز پیروان "سوسیالیسم دمکراتیک" از اثر معروف برنشتین "پیش شرط‌های سوسیالیسم و وظایف

سوسیال دمکراسی" که بنام "سوسیالیسم تدریج‌گرا" انتشار یافته، به‌عنوان "بیانیه کلاسیک سوسیالیسم دمکراتیک" نام می‌برند و آنرا مبنای نظری مواضع و سیاست‌های خود معرفی می‌نمایند.

سوی همه این مسائل، ما امروز در ایران با یک مشت سوسیالیست‌نمای لیبرال روبرو هستیم که کلمه به کلمه همان نظرات و مواضع برنشتین را تکرار می‌کنند، اما می‌کوشند سر منشاء اصلی آنها را پنهان سازند و به‌عنوان ایده‌های نوین و "نواندیشی" جا بهزنند. بنابه به دلایل فوق‌الذکر لازم بود که هنگام بررسی مواضع ریویزیونیست‌ها به سر منشاء اصلی آنها رجوع شود.

ثانیا- در برخورد با تحریفات ریویزیونیستی مرتدین، برای نشان دادن نظرات واقعی بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی ناگزیر به ذکر یک رشته نقل قول‌های متعدد و گاه طولانی از آثار مارکس و انگلس شده‌ایم. این امر هر چند که ممکن است برای خواننده خسته کننده و تکراری باشد، معه‌ذا در شرایط کنونی، هنگامی که نظرات مارکس در معرض انواع و اقسام تحریفات قرار گرفته‌اند، ضروری بود.

ثالثا- در فصل مربوط به انقلاب اجتماعی، به‌رغم اینکه جامع‌ترین و مشخص‌ترین مباحث را در مورد مسائل مختلف مربوط به انقلاب اجتماعی پرولتاریایی، لنین ارائه داده است، معه‌ذا ما عمداً به منظور نشان دادن کذب ادعاهای اپورتونیست‌های رنگارنگ که مدعی‌اند مواضع مارکس و انگلس متفاوت از مواضع لنینی می‌باشد اساساً به نوشته‌های مارکس و انگلس رجوع کرده‌ایم. با این تذکرات مقدمه را به‌پایان می‌رسانیم و وارد اصل موضوع می‌شویم.

توکل

بهمن ماه ۱۳۶۹

فصل اول

ریویزیونیسم و تحریف درک مادی تاریخ

مارکسیسم-لنینیسم بعنوان یک ایدئولوژی انقلابی که از منافع طبقه کارگر دفاع می‌کند بر مبنای یک جهان بینی علمی و انقلابی استوار است که ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی نام گرفته است. این جهان بینی دارای خصلتی علمی است، چرا که تبیینی مادی از جهان ارائه می‌دهد که به‌حسب یک ضرورت یعنی مطابق قوانین حرکت ماده تکامل می‌یابد و دارای خصلتی انقلابی است چرا که صرفاً در محدوده تفسیر و تبیین جهان باقی نمی‌ماند، بلکه دگرگونی آن را مد نظر دارد. به‌قول مارکس "فلاسفه تنها به‌انحاء مختلف جهان را تفسیر کرده‌اند، و حال آنکه مسئله بر سر تغییر آن است." [۱]

اهمیت این نگرش به جهان به‌ویژه هنگامی آشکار می‌گردد که بسط آن در قلمرو زندگی اجتماعی و تاریخی بشریت مد نظر قرار گیرد.

قرن‌های متمادی حتی بزرگترین متفکرین از یافتن پاسخی علمی به این سوال عاجز مانده بودند که تحولات اجتماعی را چگونه باید تبیین کرد و علت اصلی دگرگونی‌های اجتماعی و تاریخی را در کجا باید جستجو نمود؟ درک ایده‌آلیستی تاریخ، راه را بر هرگونه تبیین علمی و واقعی از تحولات اجتماعی و تاریخی سد کرده بود و به‌رغم تلاش‌های بزرگترین متفکرین و فلاسفه ماتریالیست و دیالکتیسن‌های ما قیل مارکس، این معمای تاریخ همچنان لاینحل ماده بود. تنها مارکس بود که توانست با ارائه تبیینی ماتریالیستی و دیالکتیکی از جهان مادی و بسط این تبیین به پدیده‌های اجتماعی، به‌این معضل تاریخی بشریت که قرن‌ها به‌عنوان معمایی لاینحل فکر و ذهن بزرگترین متفکرین را به خود مشغول ساخته بود، پاسخی علمی بدهد و به دور بی‌پایان مجادلات و تناقضات ایده‌آلیستی بر سر این مسئله پایان بخشد.

مارکس برخلاف تمام مکاتب و نظریاتی که به‌نحوی از انحاء با یک مشت پنداربافی ایده‌آلیستی و یک سلسله پیش فرض‌های تصویری، ذهنی و خود سرانه در پی تبیین تحولات اجتماعی بودند، نقطه عزیمت خود را از مقدماتی عینی و واقعی یعنی از انسان‌هایی آغاز نمود که تمام هستی و موجودیت تاریخ و هرگونه تحول اجتماعی وابسته به وجود آنهاست. اما نه انسان‌هایی انتزاعی، منفرد و مجزا، انسان‌هایی گسسته از مناسبات اجتماعی و واقعیت‌های تاریخی، به‌گونه‌ای که پاره‌ای از متفکرین و فلاسفه ماقبل مارکس می‌پنداشتند، بلکه انسان‌های مشخص، زنده و فعال، انسان‌هایی که محصول مناسبات اجتماعی‌اند و با کنش متقابل و تلاش جمعی خویش تاریخ را می‌سازند. در اینجا دیگر نیازی به نیروهای خیالی و مرموز و تصویری، به خدایان و قهرمانان و اندیشمندان نیست، بلکه سر و کار ما با مواد واقعی است که تاریخ ساخته و پرداخته تلاش و مبارزه آنهاست.

مارکس، تبیین ماتریالیستی تاریخ را از بررسی این مسئله آغاز نمود که انسان از همان بادی امر نمی‌توانست از عالم حیوانی جدا شود و به قلمرو انسانیت و تاریخ گام نهد، مگر آنکه وجود انسانی خود را باز تولید کند. او این حقیقت را بر ملا کرد که انسان‌ها برای اینکه بتوانند به‌عنوان انسان وارد قلمرو تاریخ شوند و تاریخ را بسازند، پیش از هر چیز می‌بایستی در وضعیتی باشند که زنده بمانند و بتوانند زندگی کنند و خود را تجدید تولید نمایند. از این‌رو مقدم بر هر چیز می‌بایستی نیازهای اولیه خود را مرتفع سازند، بخورند، بپوشند، و مسکن گزینند. به عبارت دیگر می‌بایستی از طریق کار و فعالیت خودشان، وسایل معیشت‌شان را تولید کنند. اما عمل تولید که مستلزم برقراری رابطه معینی با طبیعت خارج از انسان و کنش انسان بر طبیعت است، نمی‌توانست در انزوا و افراد انجام بگیرد، بلکه همکاری میان انسان‌ها، و کنش متقابل آنها را بر یکدیگر می‌طلبید. بدین‌طریق، انسان‌ها در روند تولید، مستقل از اراده خود پای در مناسبات معینی می‌گذارند که منطبق با سطح معینی از رشد و تکامل نیروهای مولده مادی آنهاست. با تولید این مناسبات مادی است که انسان‌ها به تولید ایده‌ها و نظراتی می‌پردازند که بیان آرمانی مناسبات اجتماعی و مادی آنهاست. در اینجا است که روشن می‌گردد، آگاهی اجتماعی، تاریخی مستقل از زندگی مادی انسان‌ها نداشته بلکه حیات، تغییر و تکامل‌اش با تکامل تولید و مناسبات تولیدی مرتبط است. این، آگاهی اجتماعی نیست که هستی اجتماعی را تعیین می‌کند، بلکه بالعکس هستی اجتماعی تعیین‌کننده آگاهی اجتماعی است.

بدین طریق، مارکس اثبات نمود که اقتصاد، سر منشاء اصلی همه مناسبات اجتماعی و تحولات اجتماعی و تاریخی است. در هر جامعه معینی کلیت مناسبات تولید، ساخت اقتصادی جامعه یعنی آن بنیان واقعی را تشکیل می‌دهد که بر مبنای آن، روبنای ایدئولوژیک- سیاسی شکل می‌گیرد. دگرگونی این روبنا در ارتباط با دگرگونی مناسبات تولید قرار دارد که خود خصلتی گذار و تاریخی دارند. این خصلت موقتی، مشروط و گذرای مناسبات تولیدی، از این واقعیت بر می‌خیزد که مناسبات تولید، در هر دوره تاریخی معین، تابع وضعیت معینی از رشد نیروهای مولده است. در هر دوره تاریخی از رشد و تکامل بشریت، منطبق با سطح رشد نیروهای مولده، مناسبات معینی شکل می‌گیرند که در انطباق و هماهنگی با این سطح معین از رشد نیروهای مولده قرار دارند. اما نیروهای مولده در کلیت خود پیوسته رشد می‌کنند و لذا با رشد آنهاست که مناسبات تولید نیز باید تغییر کنند. این مناسبات تا زمانی که جوابگوی نیازهای این رشد نیروهای مولده هستند، در انطباق و هماهنگی با آنها قرار دارند و حتی خود، محرک نیرومندی برای رشد نیروهای مولده محسوب می‌شوند، اما در مرحله‌ای دیگر از رشد و تکامل نیروهای مولده، هم به دلیل خصوصیت خود مناسبات تولید که نمی‌توانند همپای رشد نیروهای مولده تکامل یابند و هم در یک جامعه طبقاتی به علت خصلت طبقاتی آنها، عقب می‌مانند، کهنه می‌شوند، هماهنگی و انطباق خود را با سطح پیشرفت نیروهای مولده از دست می‌دهند و به مانعی بر سر راه پیشرفت آنها مبدل می‌گردند. تضاد میان این دو وجه تولید به‌ویژه در یک جامعه طبقاتی به علت مقاومتی که طبقات ارتجاعی با مدد گرفتن از روبنای موجود برای حفظ این مناسبات تولید از خود نشان می‌دهند، به شدت حاد می‌گردد. مبارزه طبقاتی میان طبقه‌ای که نماینده نیروهای مولده جدید و حامل مناسبات نوین است با طبقه‌ای که پاسدار مناسبات کهنه و ارتجاعی است تشدید می‌گردد. سرانجام، این تضاد از طریق یک انقلاب اجتماعی حل می‌گردد و کلیت مناسبات تولید دگرگون می‌شوند. مناسبات نوینی جای مناسبات کهنه را می‌گیرند و از نو انطباق و هماهنگی لازم میان نیروهای مولده و مناسبات تولید برقرار می‌گردد. همراه با بر افتادن مناسبات کهنه، روبنای ایدئولوژیک- سیاسی نوینی که انعکاس مناسبات جدید تولید می‌باشد، پدید می‌آید. با این دگرگونی‌ها، تمام صورت‌بندی اقتصادی- اجتماعی تغییر می‌کند، و جای خود را به یک صورت‌بندی جدید می‌سپارد. بر مبنای این درک است که بشریت برای نخستین بار موفق گردید در میان همه امور ظاهراً اتفاقی و تصادفی، قانون‌مندی درونی تکامل تاریخ را کشف کند. قوانین عینی حاکم بر تکامل اجتماعی را بشناسد و روند قانون‌مند تکامل تاریخی را توضیح دهد. بر این اساس، مارکس توالی مترقی فرمایشیون‌های تاریخی را تبیین کرد و نشان داد که تحول اجتماعی، روندی است قانون‌مند. به حسب یک ضرورت مادی است که صورت‌بندی‌های اقتصادی- اجتماعی مختلف پدید آمده، از میان رفته و جای خود را به صورت‌بندی دیگری داده‌اند و بر مبنای همین روند قانون‌مند است که صورت‌بندی اقتصادی- اجتماعی سرمایه‌داری باید جای خود را به صورت‌بندی اقتصادی- اجتماعی کمونیستی بسپارد.

مجموعه این درک و برداشت از تاریخ را مارکس به شکلی فشرده و منسجم در جملات زیر بیان می‌کند: "... انسان‌ها در تولید اجتماعی زندگی‌شان وارد مناسبات معینی می‌گردند که الزامی و مستقل از اراده آنها هستند، مناسبات تولیدی که منطبق بر مرحله معینی از تکامل نیروهای مولده مادی آنهاست. کلیت این مناسبات تولیدی، ساخت اقتصادی جامعه، آن شالوده واقعی را تشکیل می‌دهند که بر روی آن یک روبنای سیاسی و حقوقی و اشکال معین آگاهی اجتماعی که منطبق بر آن است، پدید می‌آید. شیوه تولید زندگی مادی، روند زندگی اجتماعی، سیاسی و معنوی را به‌طور کلی مشروط می‌سازد. این آگاهی انسان‌ها نیست که تعیین کننده هستی آنهاست بلکه بالعکس هستی اجتماعی آنهاست که تعیین کننده آگاهی اجتماعی آنهاست. نیروهای مولده مادی جامعه، در مرحله معینی از تکامل‌شان با مناسبات تولیدی موجود یا آنچه که فقط بیان حقوقی برای همان چیز است- با مناسبات مالکیتی که در درون آن تاکنون مشغول بکار بوده‌اند، در ستیز قرار می‌گیرند. این مناسبات از اشکال تکامل نیروهای مولده به قید و بندهایی برای آنها تبدیل می‌شوند. سپس عصر انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد. با تغییر شالوده اقتصادی، کل روبنا کما بیش به سرعت تغییر می‌کند. در بررسی چنین تغییر شکل‌هایی همیشه باید تمایزی میان تغییر شکل مادی شرایط اقتصادی تولید که با دقت علوم طبیعی تعیین می‌گردند و اشکال حقوقی، سیاسی، مذهبی، زیبایی‌شناسی یا فلسفی. بطور کلی خلاصه اشکال ایدئولوژیک که از طریق آنها انسان‌ها از این ستیز آگاه می‌گردند و با آن به مبارزه بر می‌خیزند، قائل شد. همان‌گونه که عقیده ما در مورد یک فرد مبنی بر آنچه که خود او در مورد خودش می‌اندیشد نیست، به همین‌گونه نیز ما در مورد یک چنین دوران دگرگونی نمی‌توانیم از طریق آگاهی‌اش قضاوت کنیم. بالعکس این آگاهی را باید از طریق تضادهای زندگی مادی، از ستیز موجود میان نیروهای مولده و مناسبات تولید

توضیح داد. هیچ نظم اجتماعی هرگز پیش از آنکه تمام نیروهای مولدهای که در درون آن جای گرفته تکامل نیافته باشد، ناپدید نمی‌گردد و مناسبات جدید عالی‌تر تولید هرگز پیش از آنکه شرایط مادی وجود آنها در بطن خود جامعه کهنه رسیده باشد، پدیدار نمی‌گردد... [۲]

با کشف این واقعیت که تحولات اجتماعی از علل مادی منشاء می‌گیرند و حیات اجتماعی و تاریخی بشریت روندی ست قانون‌مند، مرحله کیفی نوینی در درک و برداشت علمی انسان گشود شد و به‌رغم تلاش‌های پاسداران کهنه‌پرستی و ارتجاع، ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان عظیم‌ترین دست‌آورد بشری، مبنای هرگونه درک علمی از جامعه و تحولات آن گردید. تمام سیستم نظری مارکس بر این بنیاد مستحکم بنا شده است که هیچ ارتجاع و ایده‌آلیسم و خرافات و "علم" فرمایشی را یارای ایستادگی در برابر آن نیست. اکنون دیگر حتی توجیه‌گران اپورتونیست نظام سرمایه‌داری علنا انکار نمی‌کنند که تحولات اجتماعی از عللی مادی سرچشمه می‌گیرد و این تحولات قانون‌مند است. کاری که اکنون برای آنها باقی مانده است، تحریف درک مادی تاریخ به شکلی پوشیده است. ریویزیونیست‌ها که هدف اصلی شان نفی انقلاب اجتماعی پرولتاریایی و نفی سوسیالیسم به‌عنوان یک ضرورت است، تحریف بورژوایی سوسیالیسم را با تجدید نظر در این پایه واقعی مارکسیسم-لنینیسم و تحریف آن آغاز می‌کنند. هیچ‌کس در این زمینه عریان‌تر از برنشتین به‌این واقعیت اشاره نکرد. او هنگامیکه رسالت خود را "تکامل و پرداخت بیشتر دکتترین مارکسیستی!" از طریق "انتقاد به آن" اعلام نمود، وظیفه نخست و مقدم خود را تحریف درک ماتریالیستی تاریخ قرار داد و گفت "هیچ‌کس انکار نمی‌کند که مهم‌ترین عنصر در شالوده مارکسیسم، آن قانون اساسی که به درون تمام سیستم نفوذ می‌کند، فلسفه تاریخ خاص آن‌ست که درک ماتریالیستی تاریخ نامیده می‌شود. از طریق این درک است که مارکسیسم روی پای خود می‌ایستد یا اساساً سقوط می‌کند.... بنابراین هر تحقیقی در مورد اعتبار مارکسیسم باید از این مسئله آغاز گردد که این تئوری تا چه حد حقیقت دارد و یا از آن دور است." [۳] و از همین جاست که تحریفات خود را آغاز می‌کند. ریویزیونیست‌ها، در ظاهر امر ماتریالیسم تاریخی را نفی نمی‌کنند، حتی لفظاً آن‌را می‌پذیرند، منتها مدعی‌اند که درک مادی تاریخ بدان‌گونه که از سوی مارکس ارائه شده "بیش از حد جبرگرایانه" و "مکانیکی" است. از "یک جانب‌نگری" "مطلق‌گرایی" و "اغراق" در نقش عامل اقتصادی رنج می‌برد و به نقش عوامل غیر اقتصادی "بهای ناجیزی" داده شده است. لذا خواستار "اصلاحاتی" در درک و برداشت مادی تاریخ هستند به‌نحوی که به‌گفته آنها به "تقابل سفت‌وسخت عین‌وذهن" "یک جانب‌نگری" و "اغراق در اثر بخشی برخی عوامل" پایان داده شود. همه آنچه را که برنشتین زمانی در این مورد گفته بود، امروز نیز عیناً از سوی مرتدین موج اخیر، تکرار می‌گردد. اینان که تا دیروز به‌عنوان پیروان سینه چاک تحریفات ریویزیونیستی خروشچی، رسالتی جز تحریف مارکسیسم-لنینیسم به‌طور کلی و تحریف درک مادی تاریخ به‌طور اخص نداشتند و درک و برداشت اکونومیستی و مکانیکی خود را به عنوان ماتریالیسم تاریخی جا می‌زدند، امروز که یکسره به ارتداد گراییده و سوسیال دمکرات شده‌اند، با همین ادعاهای برنشتینی به جنگ مارکسیسم برخاسته‌اند. از جمله، سوسیالیست‌نماهای لیبرال ایرانی مدعی‌اند که همراه با رد لنینیسم باید به "یک جانب‌نگری" "اغراق" و "درک مکانیکی" که گویا ماتریالیسم تاریخی مارکس بدان گرفتار است پایان داده شود. اینان در حالی که درک اکونومیستی و مکانیکی گذشته خود را به حساب ماتریالیسم تاریخی می‌گذارند، اکنون خواستار "برخورد نقادانه به نگرش سنتی پیرامون سیر تاریخ و جایگاه صورت‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی" هستند که در آن "گذار به سوسیالیسم امری اجتناب ناپذیر و جبر تاریخ به شمار می‌رفت" و "ماتریالیسم تاریخی به گونه‌ای بسیار خط‌کشی شده گذار از مراحل مختلف تاریخی را مانند قوانین علوم تجربی و ریاضی امری ناگزیر به شمار می‌آورد." [۴]

پیش از آن‌که به اهداف ریویزیونیست‌ها از تحریف درک مادی تاریخ بپردازیم، لازم‌ست که مختصراً ادعاهای آنها را مورد بررسی قرار دهیم. دیدیم که ریویزیونیست‌های مرتد مدعی‌اند که درک مادی تاریخ از "یک جانب‌نگری"، "مطلق‌گرایی" "اغراق در اثربخشی برخی عوامل" رنج می‌برد و گویا به نقش عوامل مختلف بهای لازم داده نشده است. این ادعاها سراسر کذب و بی‌اساس است. چرا که اصولاً نگرش بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی، نگرشی دیالکتیکی است که از تمام محدودنگری‌های دیدگاه مکانیکی و متافیزیکی مبراست. مطابق این درک که همه پدیده‌ها در حرکت، خود جنبی، تغییر و تکامل و استحاله مداوم‌اند، کنش متقابلی میان اجزاء مختلف یک پدیده در جریان است. آنها بر یکدیگر تاثیر می‌گذارند و تاثیر می‌پذیرند. بدون این وابستگی و کنش متقابل، اساساً حرکت و تغییر و تکاملی نمی‌تواند وجود داشته باشد. همین رابطه و کنش متقابل در رابطه علی پدیده‌ها نیز حاکم است. بین علت و معلول، کنش متقابلی وجود دارد

و هیچ مرز غیر قابل عبوری میان آنها نیست. آنچه که علت است به معلول تبدیل می‌گردد و متقابلاً معلول بدل به علت می‌شود. از دیدگاه مارکس، نیروهای مولده تعیین کننده مناسبات تولیدی‌اند، اما این دو در وحدت جدایی‌ناپذیر و دیالکتیکی با یکدیگر قرار دارند و کنش متقابل این هر دو، علت حرکت اجتماعی محسوب می‌گردد. مناسبات تولید که معلول رشد و وضعیت نیروهای مولده در مرحله‌ای معین هستند، خود در مرحله‌ای به عاملی در رشد نیروهای مولده و در مرحله‌ای دیگر به مانع و سدی بر سر راه پیشرفت آنها تبدیل می‌گردند. کلیت مناسبات تولید، ساخت اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهند که تعیین کننده روبنای ایدئولوژیک-سیاسی است. اما این دو نیز در وابستگی و کنش متقابل قرار دارند. روبنا، همین که شکل می‌گیرد، ضمن این‌که استقلال نسبی می‌یابد، خود به عاملی فعال بدل می‌شود. بر زیربنا تأثیر می‌گذارد و به عاملی در رشد و استحکام زیربنا تبدیل می‌شود و پاسدار و نگهبان آن می‌گردد. هنگامیکه مناسبات تولید در یک جامعه طبقاتی کهنه می‌شوند و به عامل بازدارنده‌ای تبدیل می‌گردند، دوباره در این‌جا این روبناست که از آنها پاسداری می‌کند و مانع از دگرگونی آنها می‌شود. در مورد اجزاء مختلف روبنای ایدئولوژیک-سیاسی نیز همین تأثیر و کنش متقابل وجود دارد. حوزه‌های مختلف آگاهی اجتماعی نه فقط بر یکدیگر بلکه بر نهادهای سیاسی و حقوقی تأثیر می‌نهند و متقابلاً نهادهای سیاسی و حقوقی بر یکدیگر و بر آگاهی اجتماعی تأثیر می‌گذارند. در مورد نقش و اهمیتی که بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی برای ایده‌ها، عقاید و به‌طور کلی آگاهی، در مسیر تحولات اجتماعی قائل‌اند، همین بس که به نقشی که آنها برای گسترش ایده‌های سوسیالیستی، مبارزه با ایدئولوژی بورژوایی، آگاهی طبقه کارگر و متشکل شدن پرولتاریا در یک حزب سیاسی برای سرنگونی بورژوازی و برانداختن نظام طبقاتی سرمایه‌داری قائل‌اند، اشاره شود. نگرشی که یکی از تزه‌های اساسی‌اش شناخت جهان برای تغییر آن است، هرگز نمی‌تواند نقش آگاهی و پراتیک انقلابی و آگاهانه انسان‌ها را دست‌کم بگیرد. بالعکس، مارکس در حالی که به‌درستی عامل اقتصادی را در تحلیل نهایی عامل تعیین کننده می‌داند و این خط و مرز صریح و روشن ماتریالیسم با هرگونه ایده‌آلیسمی است، به نقش و اهمیت عوامل دیگر نیز بهای لازم را داده و تأثیرات هریک را در جای خود مد نظر قرار داده است. کافی است که به ایدئولوژی آلمانی یعنی نخستین اثر پخته و جامع مارکس و انگلس در مورد درک مادی تاریخ رجوع شود. به‌رغم اینکه این اثر تماماً به تسویه حساب با درک ایده‌الیستی تاریخ و اثبات این حقیقت اختصاص یافته که هستی اجتماعی تعیین کننده آگاهی اجتماعی است، با این همه، نقش عوامل مختلف به‌درستی مورد بررسی قرار گرفته و بر "کنش متقابل جوانب مختلف بر یکدیگر" تأکید شده است. هجدهم پرومرلوی بناپارت اثر مارکس که یک تبیین ماتریالیستی از تحولات جامعه فرانسه در مرحله‌ای معین است، نمونه دیگری‌ست که در آن مارکس به‌طرزی بسیار عالی و استادانه، استقلال نسبی روبنا را مورد بررسی قرار داده است. انگلس نیز مکرر در نوشته‌های مختلف خود نقشی را که عوامل غیر اقتصادی در بینش ماتریالیستی تاریخ ایفا می‌کنند، مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است. از جمله در ۱۸۹۰ طی نامه‌ای به ژوزف بلوخ نوشت: "مطابق درک ماتریالیستی تاریخ، عامل نه‌ای تعیین کننده در تاریخ، تولید و باز تولید زندگی واقعی است. نه مارکس و نه من هرگز چیزی بیش از این نگفته‌ایم. از این رو اگر کسی مطلب را تغییر دهد و بگوید که عامل اقتصادی تنها عامل تعیین کننده است، او این قضیه را به یک عبارت پوچ، انتزاعی و بی معنی تبدیل کرده است. وضعیت اقتصادی، زیربناست اما عناصر مختلف روبنا - اشکال سیاسی مبارزه طبقاتی و نتایج آن مثل موسساتی که توسط طبقه پیروزمند، پس از یک نبرد موفقیت‌آمیز و غیره تاسیس می‌گردند، اشکال حقوقی و به‌ویژه بازتاب‌های تمام این مبارزات واقعی در اذهان شرکت کنندگان، تئوری‌های سیاسی، حقوقی، فلسفی، نظرات مذهبی و تحول بعدی آنها به سیستم‌هایی از احکام جزمی- نیز نفوذ خود را بر سیر مبارزات تاریخی برجای می‌گذارند و در بسیاری مواد شکل آنها را به‌طور خاص تعیین می‌کنند. یک کنش متقابل میان تمام این عناصر وجود دارد که در آن، در میان مجموعه بی‌پایانی از اتفاقات..... جنبش اقتصادی سرانجام خود را بروز می‌دهد." وی همچنین در ۱۴ ژوئیه ۱۸۹۳ طی نامه دیگری به مرینگ ضمن رد ادعای کسانی که معتقدند انکار تکامل تاریخی مستقل برای قلمروهای مختلف ایدئولوژیک به معنای نفی هرگونه تأثیر آنها بر تاریخ است، می‌نویسد: "مبنای چنین درکی، برداشت غیر دیالکتیکی عامیانه از علت و معلول به عنوان قطب‌های سفت و سخت ضد یکدیگر، بی توجهی تام به کنش متقابل است. این آقایان اغلب عامدانه فراموش می‌کنند که از هنگامیکه یک عنصر تاریخی توسط علل نه‌ای اقتصادی پدید آمد، واکنش می‌نماید و می‌تواند بر محیط‌اش و حتی بر عللی که موجب پیدایش آن شده‌اند، کنش متقابل داشته باشد." در نامه ۲۴ ژانویه

۱۸۹۴ به بورگیوس نیز خاطر نشان می‌سازد: "تکامل سیاسی، حقوقی، مذهبی، ادبی و غیره بر تکامل اقتصادی مبتنی است، اما تمام این‌ها بر یکدیگر و نیز بر زیربنای اقتصادی تاثیر متقابل می‌گذارند." بنا بر این می‌بینیم که برخلاف ادعاهای اپورتونیستی ریویزیونیست‌ها، درک مادی تاریخ از هیچ محدودیت و یک جانبه‌نگری و مطلق‌گرایی رنج نمی‌برد و به نقش عوامل غیر اقتصادی نیز در جای خود بهای لازم داده شده است و نیاز هم به "اصلاح" ندارد. در مورد ادعای دیگر ریویزیونیست‌های مبنی بر اینکه مطابق این درک و برداشت، تاریخ خطی تصویر شده نیز باید گفت، چنین ادعایی بی‌اساس است. ماتریالیسم تاریخی، روند قانون‌مند تحولات اجتماعی و تاریخی را به‌درستی نشان داده و این حقیقت را اثبات نموده است که صورت‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی مختلف به‌حسب یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر پدیده آمده، از میان رفته و جای خود را به دیگری داده‌اند. بر همین مبنا نیز نابودی نظام سرمایه‌داری و جایگزینی آن را توسط یک نظام کمونیستی امری ضروری و اجتناب‌ناپذیر می‌داند که از تحول قانون‌مند خود این نظام ناشی می‌گردد. صورت‌بندی اقتصاد-اجتماعی سرمایه‌داری به‌ناگزیر باید جای خود را به یک صورت‌بندی اقتصادی-اجتماعی و متکامل‌تر بسپارد. اما تبیین ماتریالیستی-دیالکتیکی توالی متری صورت‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی به‌کلی با درک عامیانه، ساده‌گرایانه و خطی متفاوت است. اینکه یک صورت‌بندی اقتصاد-اجتماعی به‌حسب یک ضرورت جای صورت‌بندی دیگری را می‌گیرد و این تکامل الزامی است و در مجموع خصلتی متری و پیش‌رونده دارد، هرگز به این معنا نیست که این تحول در خطی صاف و ساده و مستقیم انجام می‌گیرد. تحول تاریخی محصول یک سلسله کشمکش‌ها، مبارزات، عقب‌نشینی‌ها و پیش‌روی‌هاست. لذا مبتنی بر یک حرکت دیالکتیکی مارپیچی است و نمی‌توان در هر لحظه مفروض شاهد تکامل متری در یک خط صاف صعودی بود. در اینجا انسان‌هایی دست‌اندر کارند که تاثیر خود را بر این روند باقی می‌گذارند. طبقات ارتجاعي در برابر این تحول ایستادگی می‌کنند. نهادهایی سیاسی و حقوقی و اشکال مختلف آگاهی اجتماعی تاثیر خود را برجای می‌گذارند. جنبش‌های انقلابی با یک‌رشته شکست و پیروزی در مسیر این تحول گام بر می‌دارند. انحطاط‌ها و واپس‌گرایی‌های منفردی ظهور می‌کنند و سرانجام از بطن این حرکت تعارض‌آمیز است که تکامل متری انجام می‌گیرد.

بر مبنای همین درک است که انگلس در ۱۵ دسامبر ۱۸۸۲ طی نامه‌ای به مارکس، درک تاریخ‌نویس بورژوا، مورر را مورد انتقاد قرار می‌دهد که تصور می‌کند از دوران سیاه قرون وسطا، مطمئناً باید یک پیشرفت مداوم در یک خط مستقیم در جهت بهتر شدن صورت گرفته باشد. انگلس با اشاره به احیاء مجدد سرواژ در آلمان، یعنی "پیدایش سرواژ دوم در اواسط قرن پانزدهم" چنین ادعای تکامل خطی را رد می‌کند و می‌گوید درک مورر "مانع از آن می‌گردد که نه فقط خصلت تعارض‌آمیز ترقی واقعی بلکه همچنین واپس‌گرایی‌های منفرد را ببیند." لنین نیز درک و برداشت غیر دیالکتیکی از پیشرفت و ترقی تاریخی را مورد انتقاد قرار می‌دهد و می‌نویسد: "تصور اینکه تاریخ جهانی صاف و هموار با فواصل مساوی به پیش می‌رود بدون اینکه گاهی اوقات، جهش‌های بزرگی در خلاف جهت انجام دهد، غیر دیالکتیکی، غیر علمی و از لحاظ تنوریک نادرست است" [۵]

بنا بر این، بر سر این مسئله نیز کذب ادعای اپورتونیست‌ها روشن می‌گردد و این حقیقت آشکار می‌شود که درک مادی تاریخ از هر گونه درک عامیانه، ساده‌گرایانه، خطی و غیر دیالکتیکی که تکامل را در یک خط صعودی صاف و ساده و همواره می‌بیند به‌کلی متمایز است. بر مبنای همین درک دیالکتیکی و مادی تاریخ است که ما امروز می‌توانیم فرو ریختن اردوگاه سوسیالیسم و بازگشت به عقب را در لحظه تاریخی کنونی که در واقعیت بیان دیگری از "سرواژ دوم" است تبیین کنیم. طبیعی است که در اینجا نیز درک عامیانه و ساده‌گرایانه قادر نیست این واقعیت را درک کند که چگونه به‌رغم خصلت متری و بالنده تحول تاریخی، یک چنین "جهش‌های بزرگی در خلاف جهت" یک چنین واپس‌گرایی‌ها و انحطاط‌های منفردی در پروسه‌ای که مجموعاً متری و بالنده است می‌تواند صورت بگیرد. اما در واقعیت امر یکی از جوانب خصلت متناقض و تعارض‌آمیز ترقی و پیشرفت تاریخی در همین است. کسی که قادر به درک این حقیقت نباشد، از درک مادی تاریخ چیزی نفهمیده است.

حال که بی‌پایه بودن ادعاهای اپورتونیست‌ها علیه درک مادی تاریخ روشن شد، ببینیم که آنها چگونه و با چه هدفی درک مادی تاریخ را تحریف می‌کنند.

تمام ادعاهای "منتقدین" ریویزیونیست مارکس مبنی بر نجات درک مادی تاریخ از شر "یک جانبه‌نگری" "مطلق‌گرایی" و "اغراق در اثربخشی برخی عوامل" بدین‌جا می‌انجامد که باید عوامل مختلف را هم‌سنگ و

یکسان در نظر گرفت. چرا که بنا به ادعای آنها همه این عوامل آن‌چنان نقش قاطعی ایفا می‌کنند که به هیچوجه نمی‌توان تعیین کرد که نیروی محرکه اصلی در کجاست. با این ابداع اپورتونیستی، کثرت‌گرایی و تئوری عوامل جایگزینی درک مونیستی مادی تاریخ می‌گردد و ایده‌آلیسم به‌جای ماتریالیسم نشانده می‌شود. بر این مبنا دیگر نمی‌توان شیوه تولید زندگی مادی را تعیین کننده "روند زندگی اجتماعی، سیاسی و معنوی" دانست. عامل اقتصادی دیگر به‌عنوان عامل نهایتاً تعیین کننده عوامل غیر اقتصادی نیست، بلکه خود به عاملی هم طراز عوامل دیگر تبدیل می‌گردد. تضاد میان مناسبات تولید و سطح پیشرفت نیروهای مولده و تبلور مشخص آن در هر یک از مراحل تاریخی پیشرفت بشری، تبیین قانون‌مندی تکامل تاریخی و جایگزینی صورت‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی مختلف به‌جای یکدیگر نیست و نمی‌توان ناگزیری سوسیالیسم را از نقطه نظر درک مادی تاریخ، از قوانین تکامل خود نظام سرمایه‌داری استنتاج نمود.

بر مبنای این تحریفات، مبارزه طبقاتی به‌عنوان نیروی محرکه تاریخ، نقش خود را از دست می‌دهد و در نهایت به امری تبعی تبدیل می‌گردد. وحدت عناصر اجتماعی مختلف به‌عنوان نیروی محرکه پیشرفت و ترقی جا زده می‌شود و صلح طبقاتی جایگزینی مبارزه طبقات می‌گردد.

از آنجائیکه روبنای ایدئولوژیک-سیاسی دیگر به‌حسب تحریفات اپورتونیستی، بازتاب مناسبات اقتصادی موجود نیست بلکه موجودیت کاملاً مستقلی به‌خود گرفته که اجزاء مختلف آن هریک با استقلال ویژه خود، هم طراز عامل اقتصادی نقش پیدا کرده‌اند، لذا این واقعیت که ایده‌های طبقه حاکم، ایده‌های حاکم عصرند و نهادهای سیاسی و حقوقی، ابزارهایی برای حفظ سیادت طبقاتی، باطل اعلام می‌گردد. دولت به ارگانی تبدیل می‌شود که در ماورای طبقات قرار گرفته و منافع عموم مردم را نمایندگی می‌کند. نیاز به انقلاب اجتماعی، به تکامل جهش‌وار برای گسست از نظم موجود و سازماندهی نظم نوین انکار می‌شود و با مبنا قرار گرفتن حرکت مداوم، پیوسته، کمی و تدریجی، رفرم جای انقلاب را می‌گیرد و بدین طریق اساساً هرگونه تکاملی انکار می‌گردد. با این تحریف درک ماتریالیستی تاریخ است که ایده‌آلیسم به شکلی بسیار زیرکانه و پیچیده، جایگزین ماتریالیسم می‌شود و سوسیالیسم تدریج‌گرای "اخلاقی" جای سوسیالیسم علمی را می‌گیرد.

منابع

- ۱- تزهایی در باره فویرباخ - مارکس
- ۲- مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی - مارکس
- ۳- سوسیالیسم تدریج‌گرا - برنشتین
- ۴- راه ارانی شماره ۲۱
- ۵- درباره جزوه یونیوس - لنین

فصل دوم

افسانه‌پردازی ریویزنونیست‌ها و واقعیت نظام سرمایه‌داری

ریویزنونیست‌ها که وظیفه‌شان توجیه نظم موجود، دفاع پوشیده از منافع بورژوازی، تحمیل کارگران و تحریف سوسیالیسم است، علاوه بر تلاش برای تحریف درک مادی تاریخ، می‌کوشند در تئوری‌های اقتصادی مارکس تجدید نظر کنند و با تحریف این نظرات، واقعیت استثمار را در نظام سرمایه‌داری کتمان نمایند. آنها در حوزه مسائل اقتصادی نیز با ادعای "تکامل" نظرات مارکس و "نو کردن" آنها به‌نحوی که با مقتضیات زمان سازگار باشند، دست به کار تحریف می‌شوند و از این نقطه آغاز می‌کنند که بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی در تئوری‌های اقتصادی خود به مسئله "قابلیت‌ها" و توانایی "انطباق" سرمایه‌داری بهای لازم را نداده‌اند و گویا این نظام از چنان قابلیت و انعطاف بس گسترده‌ای برخوردار است که پیوسته به مکانیسم‌های اقتصادی جدیدی برای انطباق خود با شرایط نوین دست می‌یابد و مداوم بر تضادها و موانع ذاتی خود فائق می‌آید. لذا ادعا می‌کنند که به‌علت همین کمبود، توأم با گذشت زمان و تحولات نظام سرمایه‌داری به‌ویژه در نیمه دوم قرن بیستم، این نظرات کهنه شده‌اند و انطباق خود را با واقعیت‌های جهان معاصر از دست داده‌اند. از این رو باید تئوری‌های لنین را در مورد مرحله امپریالیسم در تکامل سرمایه‌داری، توأم با پاره‌ای از تئوری‌های اقتصادی مارکس، یکسره کنار گذاشت و آنچه که از مارکسیسم در این حیطه باقی می‌ماند با "اصلاحات" جدی تکمیل کرد و سپس آنها را پذیرفت.

البته این ادعاهای ریویزنونیست‌های کنونی تازگی ندارد و قدمت آن به عمر خود ریویزنونیسم است. برنشتین معروف نیز در دوران خود با همین ادعاها و "انتقادات"، تجدید نظر در مارکسیسم را آغاز نمود. او هم مانند ریویزنونیست‌های امروزی ادعا می‌کرد که سرمایه‌داری در مسیری جز آنچه که مارکس می‌پنداشته تحویل پیدا کرده است. او می‌گفت مسئله تمرکز به نحوی که مارکس عنوان نموده پیش نرفته است. "صنعت بزرگ مستمرا صنایع کوچک و متوسط را نمی‌بلعد بلکه رشد می‌دهد." "تعداد اعضای طبقات حاکمه امروز نه کمتر بلکه بیشتر شده است. افزایش عظیم ثروت اجتماعی همراه با کاهش تعداد سرمایه‌داران بزرگ" نبوده "بلکه با افزایش تعداد سرمایه‌داران از تمام درجات همراه" بوده است. [۱] او هم مانند ریویزنونیست‌ها کنونی مسئله وخامت وضعیت طبقه کارگر را به‌طور کلی انکار می‌کرد و مدعی می‌شد که با گسترش سازمان‌های اقتصادی و سیاسی کارگران، این نظر مارکس دیگر اعتبار خود را از دست داده است. برنشتین، مسئله محدود شدن روزافزون بحران‌های اقتصادی و عواقب وخیم آنها را عنوان می‌کرد و "کارتل صنعتی (را) یک وسیله ملی انطباق تولید با حرکت‌های بازار" معرفی می‌نمود و خلاصه کلام اینکه نتیجه می‌گرفت: نظام سرمایه‌داری در روند تکامل خود نه تشدید تضادها و نه وسایل انهدام و ورشکستگی بلکه وسایل انطباق خویش را می‌افریند و تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی به‌جای اینکه تشدید شود، تخفیف می‌یابد.

در آن ایام، مدافعان سوسیالیسم علمی طی یک مبارزه تئوریک همه‌جانبه، ماهیت اپورتونیستی این نظرات و مغایرت کامل آنها را با مارکسیسم برملا کردند. در این مبارزه که تبدیل به یک مبارزه بین‌المللی علیه ریویزنونیسم و اپورتونیسم گردید، نقش بسیار مهمی را کمونیست‌های روسیه به رهبری لنین برعهده گرفتند. لنین صرفاً به دفاع از نظرات مارکس در برابر جریان ریویزنونیست اکتفا نکرده بلکه در تداوم این مبارزه، با جمع‌بندی تحولات نظام سرمایه‌داری، نظرات مارکس را خلاقانه تکامل بخشید و جریانات اپورتونیست و سانتریست را منفرد ساخت.

گذشته از این مبارزه نظری، خود تحول اوضاع در شرایطی که امپریالیسم شکل نهایی و قطعی به‌خود گرفته بود و در پی آن تشدید فوق‌العاده حاد تضادها و مبارزه طبقاتی، وقوع بحران‌های بسیار عظیمی که سر تا پای نظام سرمایه‌داری را فرا گرفت، در عمل نیز بر تمام ادعاهای ریویزنونیست‌ها خط بطلان کشید و صحت و اعتبار نظرات مارکس را نشان داد. تلاطمات و بحران‌هایی که از این پس به‌ویژه با وقوع انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر، نظام سرمایه‌داری با آن روبرو گردید، دیگر حتی به مدافعین عریان این نظام جرات دفاع از آن را نداد. تئوریسین‌ها و همه توجیه‌گران سرمایه‌داری فقط به این می‌اندیشیدند که چه دارویی برای درمان موقت این بیمار در حال احتضار تجویز کنند. با این همه، به‌تأخیر افتادن انقلابات پرولتاریایی در

پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، به این نظام امکان داد که به‌رغم بحران‌های مداوم به حیات خود ادامه دهد و فاشیسم را به نجات خود فرا بخواند. پس از جنگ جهانی دوم اوضاع اندکی تغییر نمود. کشورهای امپریالیست، دوران بازسازی پس از جنگ را به همراه یک دوران بهبود اقتصادی و ثبات نسبی آغاز نمودند. در طی این دوران، که تا اواسط سال‌های ۱۹۷۰ به درازا کشید، نظام سرمایه‌داری با بحران‌های سخت و جدی نظیر بحران‌های نیمه اول قرن روبرو نبود. اقتصاد سرمایه‌داری با نرخ رشد بالنسبه بالایی رونق نسبی این سال‌ها را به بار آورد. در همین ایام، یکرشته تحولات علمی و فنی نیز به‌وقوع پیوست که تا به امروز هم ادامه دارد و تأثیر خود را بر اوضاع اقتصادی این نظام برجای گذاشت. تحت تأثیر رونق اقتصادی، سیاست‌های طبقه حاکم و مبارزه طبقه کارگر، در وضعیت معیشتی کارگران نیز بهبود نسبی صورت گرفت. مجموعه این شرایط عینی مجدداً زمینه ساز ابداع انواع تئوری‌های جدید بورژوازی و شیوع ریویزیونیسم گردید.

نظریه پردازان رسمی بورژوازی انحصاری، این بار تلاش خود را برای ابطال ماکسیسم-لنینیسم به شیوه‌ای دیگر آغاز نمودند. جامعه‌شناسان و اقتصاددانان بورژوازی نظیر بل، گالبریت، آرن، برژینسکی، تافلر و غیره به اشاعه این نظر پرداختند که گویا جامعه سرمایه‌داری امری مربوط به گذشته است و در نتیجه تحولاتی که "جامعه صنعتی" از دوران جنگ جهانی دوم از سر گذرانده، هم اکنون در حال گذار به "جامعه مابعد صنعتی" یا تمدن "موج سوم" است که دیگر نه سرمایه‌داری است و نه سوسیالیستی. اینان تئوری‌های خود را بر این تز کهنه شده استوار ساختند که گویا بر خلاف نظر مارکس، از مدت‌ها پیش با گسترش شرکت‌های سهامی، سرمایه‌داران از قدرت خلع شده، استثمار از میان رفته و قدرت در دست برگزیدگان متخصص، مدیران، بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها قرار گرفته است. به‌گفته تافلر "آنچه در واقعیت اتفاق افتاد این بود که نه مالکین و نه کارگران هیچ‌کدام به قدرت دست نیافتند، بلکه این انسجام دهندگان بودند که چه در کشورهای سرمایه‌داری و چه در کشورهای سوسیالیستی در راس امور قرار گرفتند" "نیروی جدیدی در صحنه ظاهر شد که هر دو آنها را کنار زد. تکنیسین‌های قدرت، ابزار انسجام را تصاحب کردند و به وسیله آن، کنترل اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی را در دست گرفتند." [۲]

اکنون نیز در نتیجه تحولات تکنولوژیکی عظیمی که به‌وقوع پیوسته است، اینان نیز قدرت را به مرور از دست می‌دهند. ایدئولوگ‌های بورژوازی مدعی‌اند که "جامعه صنعتی" در مراحل متأخر خود تحت تأثیر پیشرفت‌های اقتصادی و ترقیات فنی، به یک سیستم وفور و رفاه همگانی دست یافته و با شکل‌گیری شرکت‌های فرا ملیتی، تکنولوژی‌ها و صنایع جدید در حال گذار به جامعه نوین "مابعد صنعتی" است که همه در آن در کمال رفاه به‌سر می‌برند، آزادی و برابری تلفیق می‌گردد و قدرت در دست روشنفکرانی قرار می‌گیرد که از منافع و خواست‌های همگانی دفاع می‌کنند.

در پی ابداع و اشاعه این تئوری‌های بورژوازی و زمینه‌های عینی و مادی که پیش از این به آنها اشاره کردیم، یک موج جدید تجدید نظر طلبی در جنبش طبقه کارگر سر بر می‌آورد. اوروکمونیزم پرچمدار این تجدید نظر طلبی "جدید" می‌شود و فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم به آن ابعاد بین‌المللی می‌دهد.

ریویزیونیست‌های موج "نوین" ادعا می‌کنند که در دوران پس از جنگ جهانی دوم، در نتیجه یکرشته تحولات اقتصادی، اجتماعی، علمی و فنی و "رشد غول‌آسای نیروهای مولده"، "تغییراتی ذاتی" در نظام سرمایه‌داری بروز نموده و "خصوصیات اساسی و ذاتی نظام سرمایه‌داری" تغییر کرده‌اند. به‌گفته آنها، در نتیجه این تحولات، طبقه کارگر نقش گذشته خود را از دست داده است و اقشار و طبقات متوسط به نیروی اصلی جامعه تبدیل شده‌اند. در یک کلام، سرمایه‌داری مرحله امپریالیسم را پشت سر گذارده و به مرحله‌ای "کیفا جدید" وارد شده است.

سوسیالیست‌نماهای لیبرال ایرانی هم که از قدیم‌الایام در زمره ریویزیونیست‌های سرشناس بوده‌اند، فرصت را مغتنم شمرده، از جلد "توده‌ای" "سنتی" درآمده و به‌نام "تفکر نوین و "نواندیش" صراحت بیشتری از خود نشان می‌دهند. اینان نیز می‌گویند: "جامعه سرمایه‌داری به ویژه در سال‌های پس از جنگ با شتاب بی‌سابقه‌ای تحول پذیرفته است و انقلاب علمی و فنی و تغییرات اساسی در شیوه تولید بر ساختار طبقاتی و همه ابعاد اقتصادی و اجتماعی و زندگی خصوصی افراد جامعه دگرگونی‌های اساسی بر جای گذاشته است." "مارکس و لنین با تحلیل شرایط مشخص سرمایه‌داری دوران خودشان به نتایجی دست یافته‌اند و آنگاه در صدد بسط و نتیجه‌گیری از آنها بر آمدند که سیر تحولات قرن بیستم بر آنها صحه نگذاشت..... مارکس، انگلس و لنین در زمان خود قابلیت‌های چشمگیر سرمایه‌داری در انطباق خود با شرایط جدید را علیرغم داشتن بحران‌های

متعدد و گاه بسیار جدی دست‌کم گرفتند. "گسترش نسبی رفاه در سطح جامعه، رشد سریع طبقات متوسط (بر خلاف آنچه که مارکس و لنین تصور می‌کردند)" همگی "سیمای سنتی جامعه سرمایه‌داری" را "به‌طور جدی و همه جانبه دگرگون" نمودند و توانستند "ماهیت اصلی جوامع سرمایه‌داری را دچار تغییرات بنیادی کنند." [۳]

همانگونه که می‌بینیم، رویزیونیست‌های مرتد اواخر قرن بیستم، چیزی متمایز از رویزیونیست‌های اوائل قرن ارائه نداده و حتی نتیجه‌گیری‌ها و استدلال‌ات آنها را عیناً بنام "نواندیشی" و نتیجه‌گیری از تحولات نیمه دوم قرن بیستم ارائه می‌دهند. با این همه، ضروریست که این ادعاها مورد بررسی دقیق‌تر قرار گیرند تا ببینیم آیا برآستی تحولاتی که جامعه سرمایه‌داری طی نیمه دوم قرن بیستم با آن روبرو بوده در جهت تأیید هر چه بیشتر نظرات اقتصادی و نتیجه‌گیری‌های مارکس، انگلس و لنین بوده است یا در جهت خلاف این نظرات و نتیجه‌گیری‌ها؟ آیا در "ماهیت اصلی" این نظام که بر رابطه میان کار و سرمایه و استثمار کارمزدی بنا شده، تغییری صورت گرفته است؟ آیا طبقات اصلی جامعه تغییر کرده و نقش اصلی را "طبقات متوسط" به‌دست آورده‌اند؟ آیا نظام سرمایه‌داری بر تضادهای ذاتی خود فائق آمده و دیگر از هرج و مرج در این شیوه تولید، بحران‌ها، بیکاری، استثمار، فقر، بدبختی و غیره و غیره خبری نیست؟ آیا سرمایه‌داری، مرحله امپریالیسم را در تکامل خود پشت سر گذارده و به مرحله‌ای "کیفا جدید" وارد شده است؟ پاسخ به این سوالات را از بررسی آخرین مسئله آغاز می‌کنیم. به دو دلیل: اولاً- پاسخ به این سوال در عین حال پاسخی به سوالات دیگر است. ثانیاً- از آنجائیکه رویزیونیست‌ها امروزه نفی مارکسیسم را با حمله به لنینیسم آغاز کرده‌اند و مدعی‌اند نظرات لنین در مورد امپریالیسم به‌عنوان عالی‌ترین مرحله در تکامل سرمایه‌داری، کهنه شده است، پاسخ به این مسئله از اولویت ویژه‌ای برخوردار شده است. بنابر این، مسئله‌ای که باید مورد بررسی قرار گیرد این است که آیا امپریالیسم به‌عنوان مرحله انحصاری و در عین حال بالاترین مرحله در تکامل سرمایه‌داری با تمام نتیجه‌گیری‌هایی که لنین از آن به‌عمل آورده، منطبق با واقعیت جهان معاصر است یا نه؟

۱- امپریالیسم مرحله‌ای خاص در تکامل سرمایه‌داری

مارکس در اواسط قرن نوزدهم با تجزیه و تحلیل دقیق و جامع شیوه تولید سرمایه‌داری و روند تکاملی آن، این واقعیت را اثبات کرد که در نتیجه عمل‌کرد قوانین ذاتی شیوه تولید سرمایه‌داری، سرمایه پیوسته انباشت می‌گردد و تمرکز می‌یابد. تولید به‌نحوی دمافزون متمرکز می‌شود و این تمرکز به‌صورت یک گرایش ذاتی سرمایه، راه را بر انحصار می‌گشاید. لنین در اوائل قرن بیستم آنچه را که در واقعیت، منطبق با تئوری‌های مارکس رخ داده بود، جمع‌بندی کرد و نشان داد که در نتیجه این تمرکز، سرمایه‌داری رقابت آزاد به سرمایه‌داری انحصاری یا امپریالیسم تحول یافته است. او امپریالیسم را یک مرحله تاریخی خاص سرمایه‌داری توصیف نمود که دارای خصایل ویژه سه گانه است "۱- سرمایه‌داری انحصاری است. ۲- سرمایه‌داری طفیلی و انگل‌وار است. ۳- سرمایه‌داری در حال احتضار است." [۴]

لنین پیدایش انحصار را "قانون عمومی و اساسی مرحله کنونی تکامل سرمایه‌داری" [۵] و جایگزین شدن انحصار به جای رقابت آزاد را ویژگی اقتصادی اساسی یا جوهر امپریالیسم توصیف نمود و نشان داد که چگونه موسسات صنعتی انحصاری که در کشورهای سرمایه‌داری پدید آمده‌اند، تولید و فروش را در مهم‌ترین رشته‌ها به‌انحصار خود درآورده و با محدود نمودن رقابت، سودهای کلانی به جیب می‌زنند. در عین حال همین روند تمرکز و انحصار در زمینه سرمایه پولی و بانک‌ها سبب گردیده که بانک‌ها با تمرکز حجم بسیار کلانی از سرمایه پولی در دست خود، به انحصارات فوق‌العاده پر قدرت تبدیل شوند و توأم با انحصارات صنعتی، تمام زندگی اقتصادی را در جهان سرمایه‌داری تحت سیطره خود بگیرند. واقعیت دیگری که لنین بر آن تأکید می‌کند، درهم‌آمیزی و ادغام سرمایه صنعتی و بانکی، جوش خوردن این دو در یکدیگر و در نتیجه، پیدایش سرمایه مالی و یک اشرافیت مالی است که دیگر به‌طور کلی از تولید جدا شده و تنها به اتکاء درآمدهای حاصل از سرمایه مالی زندگی می‌کند و نقش تنزیل بگیر واقعی را به‌خود گرفته است. او سپس صفت مشخصه سرمایه‌داری انحصاری را که همانا صدور سرمایه است و رابطه آن را با تقسیم اقتصادی و ارضی - سیاسی جهان آشکار می‌سازد. و بالاخره از تجزیه و تحلیل اصلی‌ترین مشخصه‌های سرمایه‌داری

مرحله انحصار و تضادهای ژرف تمام سیستم است، که گرایش به رکود و گندیدگی سرمایه‌داری را در مرحله امپریالیسم نشان می‌دهد، جایگاه تاریخی آن را تعیین می‌کند و امپریالیسم را سرمایه‌داری در حال احتضار، سرمایه‌داری در حال گذار به سوسیالیسم توصیف می‌نماید. اکنون ریویزیونیست‌ها ادعا می‌کنند که اگر این نظرات اعتباری هم داشته، به دوران لنین و در نهایت به نیمه اول قرن بیستم محدود می‌گردند و دیگر پاسخگوی تحولات کنونی جهان نیستند. ببینیم چه تحولاتی در نیمه دوم قرن به‌وقوع پیوسته و کدامیک از مشخصه‌های سرمایه‌داری در مرحله امپریالیسم تغییر کرده‌اند که اپورتونیست‌ها تحول به مرحله "کیفا نوینی" را از آن نتیجه‌گیری می‌کنند؟ از مسئله انحصار که "ویژگی اقتصادی اساسی" امپریالیسم است آغاز کنیم.

۲- انحصارات، سرمایه مالی و الیگارش‌ی مالی

به‌جرات می‌توان گفت که هیچگاه در تمام دوران حاکمیت سرمایه، همچون امروز، یک مشت انحصارات غول‌پیکر، تقریباً تمام اقتصاد جهان را تحت سلطه خود نگرفته و سلاطین مالی دنیای سرمایه‌داری، سرنوشت و مقدرات میلیون‌ها انسان را تعیین نکرده‌اند. واقعیتی که آن‌قدر عیان و آشکار است که برای نشان دادن آن نیازی به بحث‌های تئوریک و تجربی نیست و هر کس می‌تواند به‌عینه مشاهده کند که چگونه در هر کشور سرمایه‌داری پیشرفته و در مقیاس جهانی، گروه بسیار کوچکی از انحصارات صنعتی و بانکی تمام اقتصاد را تحت کنترل و اختیار خود گرفته‌اند. به آمریکا نگاه کنیم. به کشوری که در نیمه دوم قرن بیستم، سرکردگی تمام کشورهای سرمایه‌داری را بر عهده داشته و همه "تحولات" را کامل‌تر از دیگران از سر گذرانده است. مطابق آماری که در سال ۱۹۹۰ انتشار یافته [۶] در ۱۹۸۹، ۵۰۰ انحصار صنعتی آمریکایی که فروش سالانه کوچک‌ترین آنها ۵۴۳/۱ میلیون دلار و بزرگ‌ترین‌شان نزدیک به ۱۲۷ میلیارد دلار بوده است، تقریباً تمام رشته‌های صنعتی را در انحصار خود داشته و در هر رشته مهم، تنها چند انحصار، تولید و فروش را در اختیار خود گرفته‌اند. در حالی که در ۱۹۸۹ تولید ناخالص داخلی آمریکا ۵ تریلیون و ۲۳۴ میلیارد دلار بود، مجموع فروش این ۵۰۰ انحصار به ۲ تریلیون و ۱۶۴ میلیارد و ۳۷۴ میلیون دلار رسید. اینان مجموعاً متجاوز از ۱۲/۵ میلیون نفر را در استخدام خود دارند. اما این هنوز تمام مطلب نیست. در این لیست متجاوز از دو سوم تولید و بازار و مجموع سود در دست کمتر از یک سوم این انحصارات متمرکز شده است. به‌عنوان نمونه از مجموع ۲۲ انحصاری که در رشته تولید تجهیزات کامپیوتری فعالیت دارند، مجموع فروش ۴ انحصار ۹۸/۲۰۳ میلیارد و ۱۸ انحصار باقیمانده ۳۸/۲۲۱ میلیارد بوده است. در این میان حجم سود خالص تنها سه انحصار، ۵/۶۵۰ میلیارد و بقیه ۲/۰۹۴ میلیارد دلار بوده است.

نام انحصار	حجم فروش (میلیون دلار)	سود خالص (میلیون دلار)
I.B.M	۶۳۴۳۸	۳۷۵۸
Digital equipment	۱۲۸۸۶	۱۰۷۳
Hewlett-Packard	۱۱۸۹۹	۸۲۹
Unisys	۱۰۰۹۷	-۶۳۹
مابقی	۳۸۲۲۱	۲۰۹۴

در رشته الکترونیک از مجموع ۴۴ کورپوراسیونی که مجموع فروش آنها ۱۸۴/۶۸۶ میلیارد دلار و سود خالص‌شان ۱۰/۴۳۲ میلیارد بوده است. دو انحصار غول‌پیکر ژنرال الکترونیک و وستینگ‌هاوس الکترونیک فروشی معادل ۶۸/۱۰۸ میلیارد و سود خالصی معادل ۴/۸۶۱ میلیارد دلار داشته‌اند. در رشته پالایش نفت از میان ۲۷ انحصاری که مجموعه فروش آنها ۳۵۹/۹۰۰ میلیارد دلار و سود خالص‌شان ۱۶/۰۴۰ میلیارد بوده است، ۸ انحصار با فروشی معادل ۲۷۹/۰۶۸ و سودی معادل ۱۳/۹۱۶ میلیارد دلار، بیش از دو سوم بازار و ۹۰ درصد سودها را به خود اختصاص داده‌اند.

نام انحصار	حجم فروش (میلیون دلار)	سود خالص (میلیون دلار)
Exxon	۸۶۶۵۶	۳۵۱۰
Mobil	۵۰۹۷۶	۱۸۰۹
Texaco	۳۲۴۱۶	۲۴۱۳
Chevron	۲۹۴۴۳	۲۵۱
Amoco	۲۴۲۱۴	۱۶۱۰
R.D.Shell	۲۱۷۰۳	۱۴۰۵
U.S.X.	۱۷۷۵۵	۹۶۵
A. Richfield	۱۵۹۰۵	۱۹۵۳
مابقی	۸۰۸۳۲	۲۱۲۴

در رشته تولید اتومبیل و کلا وسایل و تجهیزات موتوری، مجموع فروش ۲۳ کمپانی ۲۹۸/۰۶۴ میلیارد بوده است، اما حدود ۹۰ درصد تمام بازار و سودها در دست سه انحصار متمرکز بوده است.

نام انحصار	فروش سالانه (میلیون دلار)	سود خالص (میلیون دلار)
General Motors	۱۲۶۹۷۴	۴۲۲۴
Ford	۹۶۹۳۳	۳۸۳۵
Chrysler	۳۶۱۵۶	۳۵۹

در رشته صنایع هوایی و فضایی و تجهیزات جنگی، از میان ۱۸ انحصاری که در این لیست آمده است، مجموع فروش و سود خالص تنها ۷ انحصار به ترتیب ۹۹/۷۷۶ میلیارد و ۳/۴۵۲ میلیارد دلار بوده است. ۱۱ انحصار کوچکتر مجموع فروششان ۳۲/۶۵۱ میلیارد و سود خالصشان ۸۴۴ میلیون دلار بوده است.

نام انحصار	حجم فروش (میلیون دلار)	سود خالص (میلیون دلار)
Boeing	۲۰۲۷۶	۹۷۳
United Technologies	۱۹۷۶۶	۷۰۲
MC Donnell Douglas	۱۴۹۹۵	۲۱۹
Rockwell International	۱۲۶۳۳	۷۳۵
Allied-Signal	۱۲۰۲۱	۵۲۸
General Dynamics	۱۰۰۵۳	۲۹۳
Lockheed	۹۹۳۲	۲
۱۱ انحصار کوچکتر	۳۲۶۵۱	۸۴۴

در زمینه تولید تجهیزات صنعتی و کشاورزی، از میان ۲۸ انحصاری که ۷۳/۶۴۴ میلیارد دلار فروش داشته‌اند تنها Caterpillar, Deere, Black & Decker, Tenneco با فروشی معادل ۳۶/۰۰۷ میلیارد دلار و سود ۱/۴۹۱ میلیارد دلاری، بیش از نیمی از فروش و سودها را به‌خود اختصاص داده‌اند. از ۱۸ موسسه‌ای که تجهیزات و وسایل علمی و عکاسی تولید می‌کنند و مجموع فروش آنها طی این سال ۶۹/۴۲۵ میلیارد دلار بوده است، تنها ۷ انحصار از جمله Polaroid, Kodak, Xerox, Baxter، ۶۰/۹۴۰ میلیارد فروش و ۳/۳۵۲ میلیارد سود خالص داشته و در واقع ۹۰ درصد فروش و سود خالص را به‌خود اختصاص داده‌اند. در رشته‌های دیگر نظیر نساجی، صنعت تولید فرآورده‌های لاستیکی و پلاستیکی، تولید نفت خام و معادن، داروسازی، مواد غذایی، تولیدات شیمیایی و غیره و نیز وضع بر همین منوال است. وقتی که حتی تولید و بازار نوشابه، در انحصار دو یا سه انحصار قرار داشته باشد، تکلیف رشته‌های دیگر نیز روشن است و بنابر این لزومی ندارد که بیش از این با زبان آمار و ارقام واقعیت‌ها بازگو گردند. همانگونه که از شواهد فوق‌الذکر روشن می‌گردد، امروزه در آمریکا در تمام رشته‌های تولید صنعتی، معدودی انحصار فرمان‌روایند و در هر رشته‌ای تنها چند انحصار که گاه تعدادشان حتی از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کند، متجاوز از دو سوم تولید و فروش را در اختیار خود دارند و سودهای انحصاری هنگفتی به جیب می‌زنند. در مورد ابعاد عظیمی که تمرکز تولید و سرمایه در آمریکا به‌خود گرفته است،

همین قدر کافی است که اشاره شود تنها ۵۰ انحصار صنعتی غول‌پیگر آمریکایی که در زمره مهم‌ترین فرا ملیتی‌ها قرار دارند، نزدیک به ۵۰ درصد تولید و فروش (۹۷۹۶۱۴/۶) [۷] مجموع ۵۰۰ انحصار فوق‌الذکر را به خود اختصاص داده‌اند. این که انحصارات صنعتی آمریکایی با تمرکز تقریباً تمام تولید و فروش در دست خود، چه سودهای هنگفتی به جیب می‌زنند، از این حقیقت روشن می‌گردد که به رغم اوضاع نا مساعد اقتصادی، سود خالص تنها ۴۲۰ انحصار صنعتی آمریکائی در ۱۹۸۹ ۱۱۱/۸۹۳ میلیارد دلار بوده است. و البته این حقیقت را نیز باید در نظر گرفت که رقم اعلام شده، به دلایل مختلف، از جمله حساس سازی و راه‌های فرار از پرداخت مالیات، تمام واقعیت را بیان نمی‌کند و این سود خالص رقمی به مراتب بیش از این است. در لیست دیگری که در طی همین سال تحت عنوان ۱۰۰ کمپانی خدماتی بزرگ آمریکا انتشار یافته است، ۱۰۰ انحصار بزرگ آمریکایی که عمدتاً بخش خدمات را به انحصار خود در آورده‌اند، با فروشی معادل ۳۲۹/۰۸۷ میلیارد دلار، یک سود خالص ۱۴/۱۱۱ میلیاردی را به جیب زده‌اند. در راس این انحصارات، انحصار معروف A.T&T قرار گرفته که سود خالص آن در ۱۹۸۹ ۲/۶۹۷ میلیارد دلار بوده است [۸].

بر همین منوال، چند بانک انحصاری بسیار بزرگ آمریکا، در این زمینه حاکمیت مطلق دارند و یک سرمایه پولی کلان را کنترل می‌کنند. در آمریکا از مجموع چند ده بانکی که یک سرمایه ۲ تریلیون دلاری را کنترل می‌کنند، تنها ۱۴ انحصار بانکی قدرتمند از جمله Citicorp, JP Morgan, Chase Manhattan و بانک نیویورک، موجودی‌شان از یک تریلیون دلار تجاوز می‌کند. [۹] و در واقع این ۴ انحصار بانکی هستند که با تمرکز حجم بسیار کلانی از سرمایه پولی در دست خود، نقش قطعی را ایفا می‌نمایند. در راس این انحصارات، سیتی کورپ قرار دارد که در ۱۹۸۹ با یک موجودی ۲۲۷/۰۳۷ میلیارد دلاری، ۱/۵۳۸ میلیارد دلار سود به جیب زده است. [۱۰]

در ژاپن، تمرکز تولید و سرمایه و سلطه انحصارات در برخی رشته‌ها حتی از آمریکا نیز فراتر است. در این کشور، در هر رشته صنعتی تنها چند غول انحصاری قدرت بلامنازع محسوب می‌شوند. تولید و بازار کامپیوتر اساساً در دست ۳ انحصار یعنی فوجیتسو (Fujitsu)، کانن (Canon)، ریکو (Ricoh)، متمرکز شده است. صنایع الکترونیکی که محصولات آن بخش مهمی از بازار جهانی را تسخیر کرده‌اند، تحت سلطه انحصاری هیتاچی، ماتسوشیما الکترونیک، توشیبا، نیک، میتسوبیشی، سونی، سانیو، فوجی الکترونیک قرار دارد.

تولید اتومبیل، موتور سیکلت و کلیه وسایل و تجهیزات موتوری در انحصار تویوتا موتور، نیسان موتور، هوندا موتور، میتسوبیشی موتور، مزدا موتور، ایسوزو (Isuzu)، نیپوندنسو (Nippondenso)، سوزوکی و یاماهاست.

در رشته محصولات شیمیایی ۹ انحصار، زمام امور را در دست دارند. تولید محصولات لاستیکی و پلاستیکی در دست ۳ انحصار بزرگ بریجستون، سومیتومو (Sumitomo) و یاکوهاما است. فوجی فوتوفیل (Fuji Photo film) و کونیکا (Konica) انحصار مطلق وسایل و تجهیزات علمی و عکاسی را بخود اختصاص داده‌اند. صنایع تولید کننده تجهیزات صنعتی و کشاورزی، محصولات مختلف فلزی و صنایع فلزی سنگین، یعنی چند رشته مختلف در دست ۱۵ انحصار است.

روی هم رفته ۱۱۱ انحصار صنعتی بزرگ ژاپن، در ۱۹۸۹ حجم فروششان به حدود یک تریلیون دلار (۹۱۸/۲۳۰ میلیون دلار) [۱۱] رسید و این در حالی است که در همین سال، کل ارزش تولید ناخالص داخلی ژاپن ۲ تریلیون و ۸۳۴ میلیارد دلار بود. در همین سال تنها ۱۰۰ انحصار بزرگ ژاپنی یک سود خالص ۴ تریلیون و ۳۸۵ میلیارد و ۴۴۴ میلیون ینی [۱۲] یعنی حدود معادل ۲۹ میلیارد دلار بدست آوردند. تمرکز غول‌آسای سرمایه پولی در دست چند انحصار بانکی ژاپن و سودهای کلانی که این انحصارات به جیب می‌زنند اکنون در تمام جهان بی‌نظیر است. مجموعه دارایی بانک‌های ژاپن در ۱۹۸۸، ۵۴۱۸ میلیارد دلار بود که این رقم در ۱۹۸۹ به ۶ تریلیون و ۳۷۰ میلیارد دلار افزایش یافت. از این مبلغ کلان ۵/۶ تریلیون در کنترل ۳۰ بانک ژاپنی است و تنها ۱۰ بانک حدود ۳ تریلیون آن را کنترل می‌کنند و سود ماقبل مالیات آنها در ۱۹۸۹ سر به ۱۳/۸۷۴ میلیارد زده است. [۱۳]

مهمترین انحصارات بانکی ژاپن	سرمایه (میلیارد دلار)	موجودی (میلیارد دلار)	سود ماقبل مالیات (میلیارد دلار)
Sumitomo Bank	۱۳۳۵۷	۳۷۲۴۰.۱	۲۳۴۳
Dai-Ichi Kangyo Bank	۱۲۳۲۲	۴۰۸۰۲۵	۱۹۱۶
Fuji Bank	۱۱۸۵۵	۳۶۶۷۴۵	۱۹۷۴
Sanwa Bank	۱۱۱۸۶	۳۵۷۷۶۰	۲۰۴۲
Mitsubishi Bank	۱۰۹۹۰۰	۳۶۴۱۰۰	۱۷۱۹
بانک صنعتی ژاپن	۸۱۸۴	۲۵۹۸۶۰	۱۰۱۵
Tokai Bank	۶۸۲۱	۲۳۰۳۵۸	۶۷۲
Norinchukin Bank	۱۱۶۴	۲۲۲۳۰۰	۳۳۷
بانک توکیو	۵۹۲۸	۲۰۲۸۵۴	۱۰۳۰
Mitsui Bank	۵۶۷۵	۲۰۵۶۲۹	۸۲۶

آیا در اروپای غربی که کعبه آمال سوسیال- خیانت پیشگان است و تا کنون سوسیالیست‌های بدلی رنگارنگ، مکرر در این کشورها به قدرت رسیده و یا هم اکنون در راس قدرت‌اند، اوضاع متفاوت از آمریکا و ژاپن است؟ به‌هیچ‌وجه. در کشورهای اروپای غربی نیز چندین انحصار در زمینه‌های صنعتی، بانکی و غیره حاکمیت مطلق دارند. حدود ۱۵۰ انحصار قدرتمند در تمام کشورهای اروپایی رشته‌های مختلف تولیدات صنعتی را درید قدرت خود گرفته‌اند. به‌عنوان نمونه کافی است به چند مورد اشاره شود. صنعت تولید اتومبیل و کامیون در آلمان در دست دایملر بنز، فولکس واگن، بی‌امو، در فرانسه عمدتاً رنو و پژو، در ایتالیا، فیات، در سوئد ولوو، ساب (Saab)، در هلند داف (Daf) متمرکز است. صنعت الکترونیک در انحصار زیمنس از آلمان، فیلیپس از هلند، سی.جی.ای (C.G.E.)، تاسمون، شنایدر از فرانسه، راکال الکتریک، جی.ای.سی (G.E.C) از انگلیس قرار دارد. در تولید کامپیوترها، در فرانسه بول (Bull)، در ایتالیا الیوتی (Olivetti)، در انگلیس اس.تی.سی (STC)، در سوئد اسیلت (Esselte) و در آلمان نیکسدروف کامپیوتر (Nixdorf) حاکم‌اند. صنعت داروسازی در انحصار اسمیت کلاین (Smith Kline)، و گلاکسو (Glaxo) از انگلیس، ساندوز از سوئیس، شرینگ (Schering) از آلمان و پروکوردیا (Procordia) از سوئد قرار گرفته است. در تمام کشورهای اروپایی به هر رشته‌ای که رجوع شود تنها، دو، سه، چهار الی پنج انحصار، نقش مسلط را دارند. به‌علاوه در هر یک از این کشورها، چند تائی انحصار بانکی فوق‌العاده پر قدرت حاکم‌اند. در فرانسه تنها ۱۰ بانک یک سرمایه نزدیک به ۱/۵ تریلیون دلاری را کنترل می‌کنند و در میان این ۱۰ انحصار بانکی، نقش اصلی را کردیت اگریکول (Credit Agricole) و کردیت لیونه (Credit Lyonnaies) و پاریبا (Paribas)، سوسیته ژنرال، بی ان پی و گروه جی.سی.ای.ای (G.C.E.E) برعهده دارند، که یک سرمایه متجاوز از یک تریلیون دلار را در ۱۹۸۹ کنترل می‌کردند.

نام انحصار بانکی	موجودی (میلیون دلار)	سود (میلیون دلار)
Credit Agricole	۲۴۱،۹۹۲	۱،۲۶۶
Paribas	۱۳۸،۶۶۸	۱،۲۲۵
B.N.P.	۲۳۱،۴۳۶	۹۱۸
Credit Lyonnaies	۲۱۰،۷۲۷	۹۴۰
Societe Generale	۱۶۴،۷۴۱	۱،۰۱۳
G.C.E.E	۱۳۲،۴۲۳	۶۳۰

در آلمان نیز، ۹ بانک انحصاری قدرتمند، سرمایه‌ای را که تحت کنترل خود دارند از یک تریلیون دلار تجاوز می‌کند. در انگلستان بارکلی بانک (Barclays Bank)، وست مینستر بانک (Westminster Bank)، میدلاند بانک، لویڈز بانک به تنهایی سرمایه نیم تریلیون دلاری را کنترل می‌کنند. در هلند رابو بانک، گروه پست بانک آن-آم-سی و گروه آمو بانک، ای-بی-آن، مجموعاً ۴۰۰ میلیارد دلار را تحت کنترل خود دارند. در بقیه نیز اوضاع بر همین منوال است.

همه حقایق فوق‌الذکر که حاکی از تمرکز فوق‌العاده بالای سرمایه و تولید در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری و سلطه چند انحصار در هر زمینه از فعالیت اقتصادی است، نخستین و اصلی‌ترین دلیل بر رد ادعای توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری است که مدعی‌اند، این نظام مرحله انحصاری را پشت سر گذارده، به مرحله "کیفا جدید" گام نهاده و "ماهیت اصلی" آن تغییر کرده است. بالعکس، واقعیات نیمه دوم قرن بیستم، عریان‌تر از نیمه اول قرن، واقعیت سلطه انحصار را در تمام جوانب زندگی اقتصادی جامعه سرمایه‌داری به نمایش گذاشته است. زمام امور تمام این انحصارات صنعتی، بانکی و غیره در دست گروه معدودی سرمایه‌دار، سلاطین مالی است که امروزه به‌صورت گروه‌های مالی انحصاری عمل می‌کنند. هر گروه مالی برای خود یک امپراتوری مالی تشکیل داده و با حجم بسیار کلان سرمایه مالی که در دست خود متمرکز نموده، یک مجموعه از موسسات انحصاری صنعتی، بانکی، تجاری و غیره را در اختیار خود دارد. در آمریکا، ۲۵ گروه مالی قدرتمند وجود دارند که یک سرمایه چند تریلیون دلاری را کنترل می‌کنند و مهم‌ترین این گروه‌های انحصار مالی، گروه مالی مورگان، ملن، راکفلر، تگزاس، کالیفرنیا و غیره است. اگر صرفاً حجم دارایی‌های مهم‌ترین بانک‌های تجاری و انحصارات صنعتی را در نظر بگیریم، سرمایه‌ای که این گروه‌های مالی کنترل می‌کنند حدود ۵ تریلیون دلار خواهد بود. اشرافیت مالی آمریکا به اتکاء سرمایه مالی کلان خود، سلطه انحصاری بر مهم‌ترین موسسات اقتصادی، و صدور سرمایه، هر سال میلیاردها دلار سود به‌جیب می‌زند. در سال ۱۹۸۹ تنها سود خالص ۴۲۰ انحصار صنعتی آمریکا رقمی حدود ۱۱۲ میلیارد دلار اعلام شده است. سود خالص ۱۰۰ تا از بزرگ‌ترین انحصارات خدماتی بیش از ۱۴ میلیارد، [۱۴] و سود خالص ۱۰۰ بانک تجاری آمریکا در ۱۹۸۸ ۱۷/۵۰۱ میلیارد دلار [۱۵] ارائه شده است. اگر سود دیگر موسسات مالی نظیر موسسات بیمه، انواع موسسات خدماتی، سود ویژه‌ای که از صدور سرمایه به‌دست آمده و سود ناشی از بورس بازی‌ها و خرید و فروش اوراق بهادار را مجموعاً در نظر بگیریم، سود خالص سالیانه اشرافیت مالی آمریکا از ۲۰۰ میلیارد دلار متجاوز خواهد بود. در ژاپن تعداد گروه‌های مالی حتی از آمریکا کمتر است و مهم‌ترین آنها از ۱۰ تجاوز نمی‌کند. اشرافیت مالی ژاپن تنها از طریق انحصارات غول‌پیکر بانکی خود، سرمایه‌ای معادل ۶ تریلیون و ۳۷۰ میلیارد دلار را کنترل می‌کند. [۱۶] سود قبل از مالیات این بانک‌ها در ۱۹۸۹ ۲۶/۹۰۷ میلیارد دلار بود. به‌علاوه، سود خالص ۱۰۰ انحصار صنعتی آن نیز در همین سال ۲۹/۲۳۶ میلیارد دلار اعلام شده است. در کشورهای اروپای غربی نیز اشرافیت مالی هر ساله میلیاردها دلار به‌جیب می‌زند. تنها سود خالص ۹۹ انحصار غول‌پیکر انگلیسی، آلمان و فرانسوی در ۱۹۸۹ ۴۵، میلیارد دلار اعلام شده است و سود انحصارات بانکی فرانسوی حدود ۹ میلیارد دلار. نیازی به ذکر آمار دیگر برای پی بردن به سودهای بسیار کلان اشرافیت مالی جهان سرمایه‌داری نیست. تنها کافی است اشاره شود که در سال ۱۹۸۹ حجم سود خالص ۴۷۰ انحصار صنعتی فراملیتی و چند ملیتی به ۲۲۱/۴۸۷ میلیارد دلار رسید. [۱۷] حال مجسم کنید در حالیکه در هر یک از کشورهای اروپای غربی، آمریکا و ژاپن، سرمایه اشرافیت مالی سر به چند صد میلیارد دلار می‌زند و گروه معدودی از سلاطین مالی در حالیکه سرمایه‌های چند تریلیونی را کنترل می‌کنند، سودهای چند ده میلیارد دلاری در هر سال به‌جیب می‌رند، و این همه حاصل استثمار میلیون‌ها کارگر در سراسر جهان است، ریویزیونیست‌های مرتد، بدون شرم و حیا، به ستایش از این نظام می‌پردازند و از تغییر ماهیت اصلی آن سخن می‌رانند. البته آنها در برابر واقعیت سلطه انحصار، سرمایه مالی و الیگارش مالی جز توجیه‌گری چیزی در چنته ندارند و در نهایت می‌توانند به همان استدلال‌های کهنه مربوط به "سرمایه‌داری خلق" و نقش شرکت‌های سهامی متوسل گردند. اما سال‌هاست که پوچ بودن این توجیه‌گری‌ها نیز در همه جا به اثبات رسیده و این حقیقت آشکار شده است که در موسسات سهامی هم نقش اصلی را صاحبان سرمایه مالی برعهده دارند. بخش عمده سود را آنها به‌جیب می‌زنند و با در اختیار داشتن بخش قابل ملاحظه‌ای از سهام هر موسسه اقتصادی و مالی، تمام امور آن را تحت کنترل خود می‌گیرند. از این گذشته، خود این موسسات سهامی امکان دیگری ست برای تمرکز هر چه بیشتر سرمایه‌ها در دست اشرافیت مالی از طریق فروش سهام، انتشار سهام جدید، بورس بازی روی سهام و فروش آنها به چندین برابر بهای اصلی. این نیز شیوه دیگری است برای افزایش قدرت سرمایه مالی و اشرافیت مالی. با هیچ توجیه‌گری نمی‌توان چهره کریه نظام سرمایه‌داری را بزک کرد. واقعیات جهان سرمایه‌داری در مرحله انحصاری آن، عریان‌تر از آن هستند که توجیه‌گران اپورتونیست این نظام بر آنها سرپوش بگذارند.

۳- امپریالیسم و صدور سرمایه

مسئله دیگری که در اینجا و در ارتباط با سرمایه مالی، الیگارش مالی و سودهای انحصاری مطرح می‌گردد، مسئله صدور سرمایه است. "صدور کالا صفت مشخصه سرمایه‌داری سابق بود که در آن رقابت آزاد تسلط داشت. صفت مشخصه سرمایه‌داری نوین که در آن سیادت با انحصارهاست. صدور سرمایه است." [۱۸] اهمیت فوق‌العاده عظیمی که صدور سرمایه در مرحله انحصاری کسب کرده، ناشی از تمرکز و انباشت عظیم سرمایه‌ها و محدودیت بازار داخلی است. در حالیکه حجم بسیار کلانی از سرمایه‌ها در دست اشرافیت مالی متمرکز شده است، بازار داخلی به‌نحوی که بتواند تامین کننده سودهای کلانی برای انحصارات باشد، و مسئله مازاد انباشت سرمایه را حل نماید، کفایت نمی‌کند. لذا سرمایه مالی محدودیت‌ها و موانع ملی را درهم می‌شکند و به کشورهای دیگر صادر می‌گردد. توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری می‌کوشند مسئله صدور سرمایه را که از الزام ذاتی سرمایه به در گذشتن از هر مانعی برای افزون‌سازی خود ناشی می‌گردد، به حساب سخاوت‌مندی انحصارات به‌ویژه در شرایط کنونی برای توسعه اقتصادی کشورهای دیگر بگذارند. اما در واقعیت امر، صدور سرمایه به کشورهای دیگر، تنها هدفی را که دنبال می‌کند، بسط دادن محدوده‌های تولید ارزش اضافی به فراسوی مرزهای کشورهای صادر کننده سرمایه، استثمار کارگران کشورهای دیگر، به‌دست آوردن حجم بیشتری از سود با نرخ بالاتر، و فائق آمدن بر موانع و تضادهایی است که سرمایه در روند گسترش خود، آنها را ایجاد می‌کند.

اگر در نخستین مراحل که سرمایه‌داری انحصاری شکل قطعی و نهایی به‌خود می‌گرفت، اهمیت عظیمی که صدور سرمایه در این مرحله کسب کرده است، هنوز چندان محسوس نبود، امروزه دیگر با بین‌المللی شدن هر چه بیشتر سرمایه‌ها، حجم بسیار کلان سرمایه‌ای که به کشورهای دیگر صادر می‌گردد و سودهای فوق‌العاده هنگفتی که از این بابت عاید انحصارات می‌گردد، با قطعیت می‌توان گفت که بدون صدور سرمایه، امپریالیسم قادر نیست یک روز هم سرپا بایستند. سخن بر سر نقش و اهمیت صدور سرمایه به عنوان "صفت مشخصه" امپریالیسم به‌ویژه در نیمه دوم قرن بیستم است.

اگر در ۱۹۱۴ مجموع سرمایه‌گذاری‌های قدرت‌های امپریالیستی در خارج ۴۶ میلیارد دلار و سهم انگلیس به‌عنوان بزرگ‌ترین قدرت امپریالیستی آن دوران، ۱۸ میلیارد دلار بود، اکنون مجموع سرمایه‌گذاری‌های مستقیم قدرت‌های امپریالیستی در خارج به حدود یک تریلیون دلار رسیده و تنها مجموع سرمایه‌گذاری‌های مستقیم امپریالیسم آمریکا در خارج در ۱۹۸۹ به ۳۷۳ میلیارد دلار بالغ گردید. [۱۹] برای درک بیشتر اهمیت صدور سرمایه در اقتصاد کشورهای امپریالیست، به‌ویژه در نیمه دوم قرن بیستم که اپورتونیست‌ها از تغییر "ماهیت اصلی" نظام سرمایه‌داری و وارد شدن آن به مرحله‌ای "کیفا جدید" سخن می‌گویند، کافی است که اشاره شود حجم سرمایه‌گذاری‌های خارجی انحصارات بین‌المللی در ۱۹۵۰ تنها رقمی در حدود ۲۴ میلیارد دلار بود که ۵۰ درصد آن به انحصارات آمریکایی تعلق داشت. [۲۰] این رقم تا ۱۹۶۰ یعنی طی یک دهه به حدود ۲/۵ برابر افزایش یافت و به ۵۸ میلیارد دلار رسید. در ۱۹۷۱ حجم کل سرمایه‌گذاری‌های مستقیم قدرت‌های امپریالیستی در خارج به ۱۵۷/۲ میلیارد دلار افزایش یافته بود. از آغاز دهه ۱۹۷۰ در نتیجه انباشت و تراکم غول‌آسای سرمایه‌ها و رقابت بسیار شدید انحصارات بین‌المللی حتی برای ربودن بازارهای داخلی یکدیگر، صدور سرمایه ابعاد چنان کلانی به‌خود گرفت که تا ۱۹۷۹ حجم سرمایه‌گذاری‌های مستقیم در خارج به ۳۸۷/۵ میلیارد دلار رسید. در پایان سال ۱۹۸۸ مجموع سرمایه‌گذاری مستقیم ۵ کشور اصلی صادر کننده سرمایه یعنی آمریکا، انگلیس، ژاپن، آلمان و فرانسه به ۸۳۵ میلیارد دلار بالغ گردید.

بنابر این روشن است که در طی چهار دهه گذشته، صدور سرمایه به‌عنوان صفت مشخصه سرمایه‌داری عصر انحصار، چنان ابعادی به‌خود گرفته که به‌هیچ‌وجه قابل قیاس با نیمه اول قرن نیست. فوقاً دیدیم که حجم سرمایه‌گذاری‌های مستقیم انحصارات آمریکایی در خارج از ۱۲ میلیارد دلار در ۱۹۵۰ به ۳۷۳ میلیارد در ۱۹۸۹ افزایش یافت. انحصارات ژاپنی که تا اوایل دهه ۱۹۶۰ حجم صدور سرمایه آنها حتی به یک میلیارد دلار نمی‌رسید، تا ۱۹۷۱ حجم سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی خود را به ۴/۴ میلیارد، تا ۱۹۷۹ به ۳۱ میلیارد [۲۱] و تا پایان سال ۱۹۸۸ به ۱۴۷/۴ میلیارد دلار [۲۲] افزایش دادند. در حالیکه حجم سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی امپریالیست‌های اروپایی در ۱۹۶۰ ۲۱/۵ میلیارد دلار بود، در پایان سال ۱۹۸۸ تنها سهم انگلیس، فرانسه و آلمان مجموعاً به ۳۶۴/۸ میلیارد دلار افزایش یافت.

امروزه ۵ قدرت بزرگ امپریالیستی، کشورهای اصلی صادر کننده سرمایه‌اند. حجم سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی هر یک از این قدرت‌ها و نقش آنها در صدور سرمایه تا پایان سال ۱۹۸۸ به‌قرار زیر بوده است. [۲۳]

کشورهای اصلی صادر کننده سرمایه		حجم سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (میلیارد دلار)
		از ۱۹۶۱ تا ۱۹۸۸
آمریکا انگلیس ژاپن آلمان فرانسه	۳۰۲	۲۰/۴
	۱۸۳	۲۶/۶
	۱۱۳	۳۴/۲
	۷۵	۱۰/۴
	۵۷	۱۲/۸
	۷۳۰	۱۰۴/۴

اشرافیت مالی جهان سرمایه‌داری در ازای صدور این سرمایه‌های هنگفت، سودهای انحصاری بسیار کلانی به‌جیب می‌زند. بر طبق محاسباتی که انجام گرفته، بین سال‌های ۷۸-۱۹۷۰ سرمایه‌گذاری‌های مستقیم انحصارات امپریالیستی در کشورهای عقب‌مانده سرمایه‌داری، بالغ بر ۴۲/۲ میلیارد دلار گردید. در طی همین مدت، سودی که به کشورهای صادر کننده سرمایه بازگشت ۱۰۰ میلیارد دلار بود یعنی به‌طور متوسط در ازای هر دلاری که صادر گردید، ۲/۳۷ دلار به‌عنوان سود به جیب انحصارات بین‌المللی سرازیر گردید. [۲۴] در همین فاصله زمانی، انحصارات آمریکایی در ازای هر دلار سرمایه‌گذاری در بخش عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری به‌طور متوسط ۴/۵ دلار و در ازای هر دلار سرمایه‌گذاری در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری ۱/۴ دلار به‌عنوان سود به آمریکا باز گردانند.

سرمایه گذاری‌های ما وراء بحار چند ملیتی‌های آمریکا بین سال‌های ۷۸-۱۹۷۰ [۲۵]
(به‌حسب میلیارد دلار)

سرمایه گذاری خالص	سود انتقال یافته به ایلات متحده	سودی که مجددا سرمایه‌گذاری شده	مجموع سود
۲۷/۶۲۱	۴۱/۱۱۸	۴۴/۶۹۰	۸۵/۸۰۸
۸/۷۰۱	۳۹/۶۸۵	۱۴/۸۰۲	۵۴/۴۸۷
۱/۱۵۳	۲/۶۹۲	۱/۸۲۹	۴/۵۲۱
۳۷/۴۷۵	۸۳/۴۹۵	۶۱/۳۲۱	۱۴۴/۸۱۶

بر طبق ارقام فوق‌الذکر در حالیکه کشورهای عقب‌مانده سرمایه‌داری طی این مدت ۲۵ درصد سرمایه‌های انحصارات آمریکایی را وارد نموده، ۳۸ درصد مجموع سود سرمایه‌های صادر شده را تامین کرده‌اند و حال آنکه، آن بخش از سرمایه‌های انحصارات آمریکایی که در طی همین مدت به دیگر کشورهای امپریالیستی صادر شده‌اند، به‌رغم اینکه ۷۱ درصد مجموع سرمایه صادر شده را تشکیل می‌دادند، ۵۹ درصد سود را تامین کرده‌اند.

در فاصله سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۷۰ سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در بخش عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری ۶۲/۶۱۵ میلیارد دلار بود، اما سودی که در طی همین مدت، به کشورهای صادر کننده سرمایه بازگشت داده شد، به ۱۳۹/۷۰۴ میلیارد دلار بالغ گردید. [۲۶]

صدور سرمایه به کشورهای عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری تنها طی دو دهه از ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ صرفاً از طریق سرمایه‌گذاری مستقیم، حدود ۲۰۰ میلیارد دلار سود عاید انحصارات بین‌المللی و اشرافیت مالی جهان سرمایه‌داری کرد. اما این تنها بخشی از درآمد انحصارات را از صدور سرمایه تشکیل می‌داد. بخش دیگری نیز از طریق صدور سرمایه به کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری عاید انحصارات گردید. لذا سال به‌سال بر حجم مطلق درآمد انحصارات از صدور سرمایه افزوده شد. در حالیکه حجم درآمد انحصارات آمریکایی از

سرمایه‌گذاری مستقیم در خارج در ۱۹۵۰ کمتر از دو میلیارد بود، در ۱۹۷۰ به ۱۱ میلیارد دلار و در ۱۹۸۰ به ۷۶ میلیارد دلار رسید.

حجم مطلق درآمد از سرمایه‌گذاری‌های خارجی آمریکا (میلیارد دلار) [۲۷]

مجموع سود	آمریکای لاتین	آسیا و آفریقا
حدود ۲ میلیارد	-	-
۱۱	۲	-
۷۶	۲۲	۱۰

یکی از مسائل مورد بحث در ارتباط با صدور سرمایه در نیمه دوم قرن بیستم، تغییری است که در نسبت توزیع سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی در بخش پیشرفته و عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری صورت گرفته است. به‌رغم اینکه در کشورهای عقب‌مانده به علت کمبود مفرط سرمایه، بازار بکر و بدون رقیب، ارزانی نیروی کار، زمین و مواد خام، نرخ سود فوق‌العاده بالاست و در دهه ۷۰ این نرخ سود گاه از ۲۵ درصد نیز تجاوز نمود، با این همه، در طی دو دهه ۶۰ و ۷۰ باوجود این که حجم مطلق سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی افزایش یافت، نسبت آن در مقایسه با کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری کاهش یافت. دلیل این مسئله را به‌ویژه باید در تغییر ساختار صنایع و پیدایش صنایع جدید و پیشرفته در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، نیاز به ایجاد موسساتی با ترکیب ارگانیک بسیار بالا که با توجه به استانداردهای موجود قادر به رقابت باشند، پیوند تنگاتنگ علم، تکنولوژی و تولید، نیاز به تخصص‌های سطح بالا در رشته‌های صنعتی مدرن، توانایی جذب سرمایه‌های صادر شده توسط بازارهای این کشورهای پیشرفته‌تر، افزایش قدرت خرید و جذب محصولات جدید و مسئله انحصار تکنولوژیک جستجو کرد. انحصارات، بخش عمده سرمایه‌گذاری‌های خود را به صنایع سرمایه‌بر در کشورهای پیشرفته اختصاص دادند و بخش بسیار کمتر آن را به صنایع کاربر در کشورهای عقب‌مانده. نتیجتاً نسبت صدور سرمایه مولد به کشورهای عقب‌مانده و تحت سلطه کاهش یافت.

در سال ۱۹۴۶، ۴۳ درصد مجموع سرمایه‌گذاری‌های مستقیم امپریالیسم آمریکا به آمریکای لاتین و ۱۹ درصد به اروپای غربی اختصاص یافته بود. در پایان نیمه اول دهه ۷۰ نسبت سرمایه‌گذاری‌های مستقیم آمریکا در آمریکای لاتین به ۱۷ درصد کاهش یافت و حال آن‌که در اروپا به ۳۷ درصد رسید. در فاصله سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۵ نسبت توزیع سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی از ۳۱ درصد برای کشورهای عقب‌مانده سرمایه‌داری و ۶۹ درصد برای کشورهای پیشرفته، به ۲۶ درصد برای گروه اول و ۷۴ درصد برای گروه دوم تغییر کرد. [۲۸] با این همه، در دهه ۸۰ در نتیجه کاهش نرخ سود در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، صدور سرمایه به کشورهای عقب‌مانده افزایش یافته است و بخش قابل ملاحظه‌ای از این سرمایه‌ها به کشورهای به‌اصطلاح تازه صنعتی شده نظیر کره جنوبی، سنگاپور، تایوان، هندوستان، مکزیک، برزیل و آرژانتین صادر گردید. لذا در حالیکه درصد رشد سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی در کشورهای تحت سلطه در دهه ۶۰ سالیانه به طور متوسط ۷/۵ درصد بود، در فاصله سال‌های ۸۵-۱۹۸۱ سالیانه به طور متوسط ۱۸/۳ درصد رشد داشت. [۲۹]

اما مسئله صدور سرمایه و سودهای هنگفتی که از این بابت عاید صاحبان سرمایه مالی می‌گردد، محدود به شکل مولد آن نمی‌شود. صدور سرمایه استقراری یکی از منابع پر درآمد اشرافیت مالی و قدرت‌های امپریالیست محسوب می‌گردد. از اواخر سال‌های دهه ۷۰ به بعد با کاهش مداوم نرخ سود و تمرکز حجم بسیار کلانی از سرمایه پولی در دست بانک‌های غول‌پیکر جهانی، صدور سرمایه استقراری به بخش عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری به‌شدت افزایش یافت و در ۱۹۷۹ حدود ۴۴ درصد سرمایه‌های صادر شده خصوصی به صورت وام انجام گرفت. [۳۰]

در فاصله سال‌های ۸۴-۱۹۷۸ حدود ۳۵۲ میلیارد دلار سرمایه استقراری به عنوان وام به کشورهای آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتین صادر گردید. در طی همین مدت، سلاطین مالی جهان سرمایه‌داری ۲۳۶ میلیارد دلار به عنوان بهره از این کشورها دریافت نمودند. [۳۱] با این همه در نتیجه نرخ‌های بالای بهره، بدهی این کشورها که در پایان ۱۹۷۵، ۱۷۹/۱ میلیارد دلار بود، در پایان سال ۱۹۸۲ به ۶۲۶ میلیارد دلار افزایش پیدا کرد. [۳۲]

آلن گارسیا طی مصاحبه‌ای با گرانما در ۱۲ اوت ۱۹۹۰ می‌گوید "کشورهای آمریکای لاتین در ۱۹۸۰ مبلغ ۱۹۰ میلیارد دلار بدهکار بودند، پس از آنکه تا ۱۹۹۰ مبلغ ۲۵۰ میلیارد دلار پرداخت کرده‌اند، باز هم میزان بدهی‌شان در نتیجه بهره‌های سنگین به ۴۳۰ میلیارد دلار افزایش پیدا کرده است." لوموند دیپلماتیک می‌نویسد: "در سال ۸۹ شمال ثروتمند تنها ۰/۳۵ درصد از کل تولید ناخالص داخلی خود را به دیگر نقاط جهان سرمایه‌داری اختصاص داده است یعنی ۴۷/۶ میلیارد دلار، در حالیکه طی همین سال ۱۸۷ میلیارد دلار تحت عنوان خدمات وام از جنوب دریافت کرده است." [۳۳]

در نتیجه همین سیاست‌های غارت‌گرانه و استثمارگرانه کشورهای امپریالیست است که امروزه کشورهای عقب‌مانده و تحت سلطه، رقمی در حدود ۱/۲ تریلیون دلار بدهکاراند. باز پرداخت بهره‌های کلان این بدهکاری نه فقط بر گرده کارگران کشورهای عقب‌مانده بلکه حتی توده‌های خرده‌بورژوازی این کشورهاست. وقتی که این غارت‌گری و چپاول سرمایه مالی جهانی و اشرافیت مالی در نظر گرفته شود، این واقعیت بیش از همیشه آشکار می‌گردد که اشرافیت مالی و کشورهای امپریالیست، تبدیل به تنزیل بگیران واقعی شده‌اند و انگل‌وار تمام جهان را غارت می‌کنند. بنابر این، کاملاً روشن است که در نیمه دوم قرن بیستم نیز همانند نیمه اول آن، اشرافیت مالی، از طریق صدور سرمایه نه فقط کارگران کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بلکه کارگران و زحمتکشان کشورهای عقب‌مانده و تحت سلطه را به‌شکلی وحشیانه استثمار کرده و از این راه سودهای مافوق انحصاری کلانی به‌جیب زده‌است. این واقعیت صحت استنتاجات لنین را در مورد صدور سرمایه به عنوان یکی از مشخصه‌های بارز عصر امپریالیسم نشان می‌دهد و بر ادعاهای ریویزیونیست‌ها خط بطلان می‌کشد.

۴- فراملیتی‌ها و منازعه بر سر تقسیم مجدد جهان

جهان امروز تحت سیطره یک مشت انحصار غول‌پیکر بین‌المللی به‌نام انحصارات فراملیتی قرار گرفته که زمام امور تمام اقتصاد جهانی را در اختیار خود گرفته و فرمان‌روایان واقعی جهانند.

همه توجیه‌گران و مدافعین نظام سرمایه‌داری، این پدیده را نجات‌بخش نظام می‌پندارند و نظریه‌پردازان رنگارنگ بورژوازی، سلطه فراملیتی‌ها را نشانه‌ای مبنی بر گذار به مرحله‌ای کیفی نوین، معرفی می‌کنند که گویا ماهیت امپریالیسم و به طور کلی نظام سرمایه‌داری را دگرگون کرده است. اما در واقعیت امر به‌رغم ادعاهای توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری، فراملیتی‌ها نیز چیزی نیستند مگر شکل جدیدی از انحصارات بین‌المللی در مرحله‌ای جدید از تمرکز جهانی سرمایه و تولید، در دوران امپریالیسم.

انحصارات بین‌المللی که مظهر تمرکز فوق‌العاده بالای سرمایه و تولید و بین‌المللی شدن روزافزون سرمایه در مرحله امپریالیسم محسوب می‌شوند، در نیمه دوم قرن بیستم به شکلی همه‌جانبه‌تر از نیمه اول قرن، روندهای ذاتی سرمایه و تولید را در جهت تمرکز و بین‌المللی شدن دم‌افزون به نمایش گذاردند. دوران پس از جنگ، سرآغاز مرحله نوینی در شکل‌گیری اشکال نوین انحصارات بین‌المللی بود. تمرکز فوق‌العاده بالای سرمایه‌ها و تحولات تکنولوژیکی که از جنگ جهانی دوم به‌بعد در جهان سرمایه‌داری صورت گرفته بود، زمینه‌ساز موجی از ادغام‌ها، بلعیده شدن پاره‌ای از موسسات انحصاری توسط برخی دیگر و الحاق‌های "داوطلبانه" گردید. در دهه ۶۰ تعداد زیادی از موسساتی که در یک رشته معین فعالیت می‌کردند و رقیب یکدیگر محسوب می‌شدند یا موسساتی که حیطه فعالیت آنها باهم مرتبط بود، در یکدیگر ادغام شدند. دهه ۷۰ شاهد موج دیگری از ادغام‌ها و الحاق‌ها در مقیاسی ملی و بین‌المللی، به مراتب وسیع‌تر و گسترده‌تر از دهه ماقبل آن بود. خصوصیت مشخصه این مرحله، ادغام و الحاق موسساتی با حیطه‌های فعالیت به‌کلی نا مرتبط با یکدیگر، در یک انحصار واحد و شکل‌گیری چنان انحصارات بین‌المللی عظیمی بود که تا آن زمان سابقه نداشت. اگر در پایان دهه ۶۰ هر انحصار آمریکایی به‌طور متوسط در ۱۳ رشته فعالیت می‌کرد، این رقم تا اوایل سال‌های ۸۰ به ۲۹ رشته افزایش یافت. [۳۴] در طی دهه ۸۰ نیز روندهای دهه ۷۰ ادامه یافت.

انحصارات فراملیتی که از درون این روندها سر برآورده‌اند اکنون از آنچنان قدرت اقتصادی برخوردارند که حجم بسیار کلانی از تولید و توزیع کالاها و فعالیت‌های خدماتی مختلف را در بازار جهانی تحت کنترل خود گرفته و در واقع فرمان‌روایان مطلق‌اند. این انحصارات بین‌المللی که هریک وابسته به گروه‌های مالی قدرتمند یکی از کشورهای امپریالیست و در موارد معدودی به چند تای آنها وابسته‌اند، از حیث حیطه فعالیت

فراملیتی و بین‌المللی هستند و تمام بازار جهانی را از آن خود می‌دانند. فراملیتی‌ها نه فقط در کشور خود حدود نیمی از تولید ناخالص داخلی را به خود اختصاص داده بلکه با ایجاد شعبات متعدد در کشورهای مختلف جهان، سازماندهی تولید و مبادله محصولات در ورای مرزهای ملی، نزدیک به ۴۰ درصد تولید صنعتی جهان سرمایه‌داری و بین ۴۰ تا ۵۰ درصد تجارت خارجی را تحت کنترل خود دارند و به اتکاء بانک‌های بین‌المللی بسیار بزرگ و شبکه‌های مالی پیچیده، تمام حرکات سرمایه بین‌المللی را کنترل می‌کنند. برای پی بردن به نقشی که این انحصارات در بازار جهانی پیدا کرده‌اند و نیز نقش آنها در غارت و چپاول استثمار کارگران و زحمتکشان سراسر جهان، اشاره‌ای به برخی از جوانب فعالیت آنها ضروری است. در سال ۱۹۸۹ حجم فروش محصولات صنعتی تنها ۵۰۰ انحصار فراملیتی که عمدتاً فعالیت‌شان صنعتی است، از مرز ۴/۵ تریلیون دلار گذشت و به ۴ تریلیون و ۵۹۱ میلیارد دلار رسید. در راس این انحصارات، انحصار فراملیتی ژنرال موتور قرار داشت که ۷۷۵۱۰۰ نفر را در استخدام خود دارد و با فروشی نزدیک به ۱۲۷ میلیارد دلار، سود خالصش ۴ میلیارد و ۲۲۴ میلیون دلار بوده است. در پائین‌ترین رده این ۵۰۰ انحصار نیز کمپانی هلندی تولید کننده کامیون‌های داف قرار داشت که ۱۶۶۳۷ نفر را طی این سال در استخدام خود داشته و با فروشی معادل ۲ میلیارد و ۴۸۴ میلیون دلار، ۸۱ میلیون دلار سود خالص به جیب رده است. [۳۵]

در مجموع، این ۵۰۰ انحصار بین‌المللی در سال ۱۹۸۹ متجاوز از ۲۶/۵ میلیون نفر (۲۶۶۳۸۴۳۷) را در سراسر جهان در استخدام خود داشتند و سود خالص ۴۷۰ انحصار از مجموعه فوق‌الذکر به ۲۲۱ میلیارد و ۴۷۸ میلیون دلار بالغ گردید.

یک لحظه مجسم کنید: تنها ۵۰۰ انحصار بین‌المللی در طی یکسال متجاوز از ۴/۵ تریلیون دلار فروش داشته، و با استثمار میلیون‌ها کارگر در ۵ قاره جهان، حدود ۲۲۱/۵ میلیارد دلار سود خالص به جیب زده‌اند. از این ۵۰۰ انحصار، ۱۶۷ تای آنها آمریکایی، ۱۱۱ انحصار ژاپنی، ۴۳ انحصار انگلیسی، ۳۲ انحصار آلمانی و ۲۹ انحصار فرانسوی هستند. یعنی مجموعاً ۳۷۲ انحصار عمده جهان متعلق به این ۵ قدرت امپریالیستی و مابقی نیز عمدتاً به دیگر قدرت‌های امپریالیست اروپایی تعلق دارند. [۳۶]

تعداد	ارزش کل فروش (میلیارد)	کل سود خالص (میلیارد)	درصد فروش به مجموع	درصد سود خالص به مجموع
۱۶۷	۱۶۹۸/۸	۸۵/۸	۳۷	۴۰
۱۱۱	۹۱۸/۲	۲۳/۳	۲۰	۱۰/۹
۴۳	۳۲۱/۴	۲۱/۹	۷	۱۰/۲
۳۲	۳۶۵/۵	۱۱/۳	۸	۵/۳
۲۹	۲۶۴/۷	۱۲/۱	۵/۸	۵/۶

بخش اعظم تولید و بازار فروش محصولات صنعتی جهان در اختیار، این ۵۰۰ انحصار بین‌المللی است. در هر رشته‌ای چند تایی از این انحصارات حاکمیت مطلق دارند که به‌حسب قدرت اقتصادی خودشان و قدرت سیاسی دولت متبوعه‌شان، بازارهای موجود را میان خود تقسیم کرده‌اند. قاره آمریکا یکسره در تیول انحصارات آمریکایی است. بخش وسیعی از بازارهای کشورهای آسیایی در دست انحصارات آمریکاست. انحصارات اروپایی عمدتاً بازارهای کشورهای آفریقایی، بخش‌هایی از آسیا و خود اروپا را در اختیار دارند. ژاپن، سوای بخشی از بازارهای آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا، بخشی از بازار داخلی خود انحصارات اروپایی و آمریکایی را قبضه کرده است. بازار بقیه مناطق جهان نیز بین این انحصارات تقسیم شده است. در ۱۹۸۹ تولید و فروش کامپیوترها اساساً در دست ۱۸ انحصار بین‌المللی متمرکز بود. که ۵۶ درصد بازار فروش در دست ۱۰ انحصار آمریکایی، ۱۹ درصد در اختیار ۳ انحصار ژاپنی و ۲۵ درصد باقیمانده در دست ۵ انحصار اروپایی قرار داشت. در این میان، آی-بی-ام به تنهایی متجاوز از یک سوم مجموع فروش و سود خالص را به‌خود اختصاص داد.

در تولید و فروش وسایل الکترونیکی، ۱۷ انحصار آمریکایی، ۱۵ انحصار ژاپنی و ۸ انحصار اروپایی نقش اصلی را برعهده دارند و بخش اعظم بازار جهانی را در اختیار خود گرفته‌اند. تولید و فروش اتومبیل، کامیون و دیگر وسایل و تجهیزات موتوری، تحت کنترل حدود ۴۰ انحصار بین‌المللی است. اما در واقع بیش از یک سوم بازار فروش، تحت کنترل ۳ انحصار آمریکایی ژنرال موتور، فورد و

کرایسلر، حدود یک سوم بازار جهانی فروش در اختیار ۱۵ انحصار اروپایی و اندکی کمتر از یک سوم آن در دست انحصارات ژاپنی است.

بخش اعظم تولید وسایل و تجهیزات علمی و عکاسی و بازار فروش آن در دست ۴ انحصار آمریکایی و ۲ انحصار ژاپنی است.

تولید و فروش فرآورده‌های لاستیکی و پلاستیکی تحت کنترل ۳ انحصار ژاپنی بریجستون، سومی تومو، یوکوهاما، دو انحصار آمریکایی گودیر، پرمارک و میشلن فرانسوی، کنتیننتال آلمانی و پیرلی ایتالیایی-سوئیسی است.

تولید و فروش هواپیما و کلیه وسایل و تجهیزات فضایی و جنگی در دست ۱۱ انحصار آمریکایی، ۳ انحصار فرانسوی و ۲ انحصار انگلیسی است.

تصفیه و فروش نفت عمدتاً در دست ۶ انحصار آمریکایی، یک انحصار انگلیسی، یک انحصار انگلیسی-هلندی، یک انحصار ایتالیایی، یک انحصار فرانسوی و یک انحصار ژاپنی است. به طور حاشیه‌ای متذکر شویم که در ۱۹۸۹ سود خالص دو انحصار بین‌المللی بریتیش پترولیوم و گروه رویال داچ-شل، ۹/۹۸۲ میلیارد دلار و سود خالص آکسون، موبیل، تکزاکو، شورن، آموکو نیز ۹/۵۹۳ میلیارد دلار بوده است.

در تمام رشته‌های دیگر، از تولید وسایل و ماشین‌آلات فلزی گرفته تا نساجی، مواد غذایی، نوشابه و حتی اسباب بازی کودکان، چند تایی انحصار بین‌المللی بازار جهانی را به انحصار خود درآورده‌اند. این انحصارات فراملیتی از طریق توافق‌ها و هزاران رشته و پیوند مرئی و نامرئی، اقتصادی و غیر اقتصادی، نه فقط بازار جهانی را میان خود تقسیم کرده‌اند، بلکه بر کالاهای خود قیمت‌های انحصاری می‌گذارند و سودهای انحصاری هنگفتی را که صرفاً به یک قلم آن یعنی ۲۲۱/۵ میلیارد دلار در سال ۱۹۸۹ اشاره کردیم، به جیب می‌زنند.

اما انحصارات فراملیتی صرفاً تولید و فروش محصولات صنعتی را در بازار جهانی به انحصار خود در نیاورده‌اند و حیطه فعالیت آنها تنها محدود به تولیدات صنعتی نیست. گروهی از فراملیتی‌ها، خرید و فروش محصولات کشاورزی و مواد خام و معدنی را در بازار جهانی تحت کنترل خود دارند. بر طبق گزارشات موسسات وابسته به سازمان ملل، انحصارات فراملیتی، خرید و فروش حدود ۹۰ درصد مس، ۸۰ درصد قلع، ۶۰ درصد فسفات، ۷۵ درصد نفت، ۸۵ درصد قهوه، ۶۰ درصد شکر، ۹۰ درصد تنباکو، و در مورد محصولات دیگر از ۴۵ تا ۹۰ درصد را تحت کنترل خود گرفته‌اند. انحصارات فراملیتی، حدود ۴۰ تا ۵۰ درصد کل تجارت خارجی، در حدود ۸۰ تا ۹۰ درصد بازار کالاهای اساسی را که توسط کشورهای توسعه نیافته صادر می‌شوند، در دست دارند. [۳۷]

فراملیتی‌ها هر سال میلیاردها دلار نیز از این طریق به جیب می‌زنند. فروش و اجازه استفاده از تکنولوژی‌های جدید، فعالیت در حیطه خدمات غیر سنتی و غیره نیز در زمره منابع دیگر درآمدها و سودهای هنگفت فراملیتی‌هاست. کمتر قلمرو اقتصادی است که از حیطه فعالیت آنها کنار باشد. همانگونه که خود آنها معترف هستند، حیطه فعالیت آنها از قعر اقیانوس‌ها تا اوج کهکشان‌هاست.

در نیمه دوم قرن بیستم همراه با کورپوراسیون‌های فراملیتی، بانک‌های غول‌پیکر بین‌المللی نیز که حیطه فعالیت آنها نیز فراملیتی است و در پیوند تنگاتنگ با انحصارات صنعتی قرار دارند، در مقیاسی تاکنون کم نظیر شکل گرفته‌اند. این غول‌های بانکی نیز که هریک وابسته به گروه‌های مالی کشورهای امپریالیست می‌باشند، همانگونه که قبلاً نشان دادیم، حجم بسیار کلانی از سرمایه پولی را در دست خود متمرکز ساخته و تمام حرکات سرمایه بین‌المللی را تحت کنترل خود دارند. در ۱۹۸۹، ۱۰۰ بانک بزرگ جهانی که به‌جز ۴ تا ۵ تای آنها، همگی به کشورهای امپریالیست تعلق دارند، یک سرمایه متجاوز از ۱۲/۵ تریلیون دلاری را کنترل می‌کردند. [۳۸]

از طریق بانک‌های بین‌المللی است که اشرافیت مالی جهان سرمایه‌داری، هر سال میلیاردها دلار سرمایه به کشورهای دیگر صادر می‌کنند، میلیاردها دلار سود به جیب می‌زند و تمام امور اقتصادی، مالی و حتی سیاسی کشورهای دیگر را تحت کنترل خود می‌گیرد.

همه این واقعیات صحت تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌های لنین را در مورد تسلط انحصارات بین‌المللی به مثابه "یکی از برجسته‌ترین مظاهر بین‌المللی شدن سرمایه" نشان می‌دهد. این انحصارات در حالیکه سلطه شوم خود را بر سراسر جهان گسترده‌اند، میلیون‌ها کارگر و زحمتکش را در تمام کشورهای سرمایه‌داری از نوع پیشرفته تا عقب‌مانده آن در معرض استثمار وحشیانه قرار داده‌اند و با غارت و چپاول توده‌های مردم

کشورهای تحت سلطه، میلیون‌ها انسان را به فقر و تباهی هولناکی سوق داده‌اند. آنها به خاطر حفظ بازارهای و سودهای انحصاری از هیچ جنایتی در سراسر جهان فروگذار نکرده‌اند. در نتیجه تضاد منافع همین انحصارات بین‌المللی است که بشریت در قرن بیستم با دو جنگ ویران‌گر جهانی، ده‌ها جنگ منطقه‌ای، صدها کودتا و غیره و غیره روبرو بوده است و میلیون‌ها انسان در این میان قتل عام شده‌اند.

برخلاف یاهوسرایی اپورتونیست‌های مرتد، سلطه انحصارات بین‌المللی و توافق و سازش میان آنها برای تسلط بر بازارهای جهان، قیمت‌های انحصاری و سودهای مافوق انحصار، هرگز به معنای تخفیف تضادهای آنها نبوده و نیست. تحولات نیمه دوم قرن بیستم و سلطه انحصارات بین‌المللی فراملیتی نیز بر این واقعیات صحنه گذاشته است. راست است که بشریت در نیمه دوم قرن بیستم شاهد یک جنگ جهانی دیگر نبوده است، اما این به‌هیچوجه مدیون وجود فراملیتی‌ها و یا گذار به مرحله، فراامپریالیسم، مافوق امپریالیسم و تغییر ماهیت امپریالیستی و سرمایه‌داری نبوده است. اگر در نیمه دوم قرن بیستم ما شاهد حداثت تضادهای درون امپریالیستی همانند نیمه اول قرن نبوده‌ایم، نخست، علت آن‌را باید در توازن جستجو کرد که در پی جنگ جهانی دوم پدید آمد و آمریکا را بنا بر قدرت اقتصاد و سیاسی‌اش تا همین اواخر به قدرتی بلامنازع تبدیل کرد. شکاف عمیقی که تا مدت‌ها میان قدرت اقتصادی و سیاسی امپریالیسم آمریکا و قدرت‌های امپریالیستی دیگر وجود داشت، نمی‌توانست مسئله تضاد درونی اردوگاه امپریالیسم را به‌شکلی حاد در آورد. وجود اردوگاه سوسیالیسم نیز که تا همین اواخر موجودیت داشت و تضاد میان این دو اردوگاه، بر تخفیف تضادهای درونی اردوگاه امپریالیسم تأثیر می‌گذاشت. از این گذشته، شکل مبارزه انحصارات و قدرت‌های امپریالیستی بسته به شرایط مشخص، مرحله رشد تضادهای آنها و چگونگی توازن قوا، متفاوت خواهد بود. حتی شکل قهرآمیز آنها صرفاً در یک جنگ نظامی رو در رو خلاصه نمی‌شود. مگر در همین نیمه دوم قرن بیستم ما با موارد متعددی از جنگ‌های منطقه‌ای و کودتاهای پی در پی در نتیجه رقابت‌ها و مبارزه انحصارات بین‌المللی برای تسلط بر بازارهای جهان روبرو نبوده‌ایم؟

واقعیت این‌ست که رقابت و مبارزه انحصارات بین‌المللی در نیمه دوم قرن بیستم یک لحظه قطع نشده و اکنون مدتی است که حداثت تضادهای، به مبارزه چنان شکل علنی داده است که کشمکش میان آمریکا، بازار مشترک اروپا و ژاپن را به یک مسئله جدی تبدیل نموده و بر رویای کسانی که می‌پنداشتند فراملیتی‌ها مسئله تضاد انحصارات بین‌المللی و کشورهای امپریالیست را از میان برده یا تخفیف داده‌اند، خط بطلان کشیده است. جز این نیز نمی‌توانست باشد و علت آن‌هم کاملاً روشن است. هر انحصاری و یا گروه انحصارات کشورهای معین برای بدست‌آوردن سود بیشتر تلاش می‌کند. برای حصول به این هدف، باید انحصارات رقیب را از میدان بدر کنند. باید بازارهای و مناطق نفوذ بیشتری را تحت سلطه انحصاری خود درآوردند. اما حل این مسئله با قدرت و نیروی اقتصادی، مالی، سیاسی و نظامی مرتبط است. طبیعی است آن انحصاراتی که سرمایه و نیروی بیشتری دارند، بازارهای بیشتری را به تصرف خود در می‌آورند. اما این تقسیم دائمی نیست. به‌قول لنین دوران تسلط سرمایه مالی با تشدید "ناموزنی‌ها و تضادهای موجوده در درون اقتصاد جهانی" همراه است. رشد ناموزون اقتصادی، اختلاف سرعت تکامل و رشد رشته‌های مختلف، انحصارات و کشورهای مختلف، منجر به تغییراتی در قدرت اقتصادی و سیاسی انحصارات کشورهای امپریالیست می‌گردد. در پی این دگرگونی در نیرو و توازن قوا، تضاد میان انحصارات و قدرت‌های امپریالیست تشدید می‌گردد، مبارزات شدت می‌گیرد، حتی اشکال قهرآمیزی چون جنگ به خود می‌گیرد، تا تقسیم مجددی منطبق با توازن قوای نوین انحصارات صورت بگیرد. منازعه‌ای که هم اکنون میان فراملیتی‌های سه مرکز عمده قدرت امپریالیستی و دولت‌های امپریالیست در جریان است، منتج از همین واقعیت است.

برای درک آنچه که اکنون می‌گذارد و تحولاتی که در آینده نزدیک در پی تشدید بیشتر تضادهای قدرت‌های امپریالیستی رخ خواهد داد، لازم است اندکی به گذشته برگردیم.

جنگ جهانی دوم با شکست قدرت‌های امپریالیست نیرومندی همچون آلمان و ژاپن و تضعیف قدرت‌های امپریالیست پیروزمند اروپایی نظیر انگلیس و فرانسه پایان یافت. اما امپریالیسم آمریکا به‌عنوان یک قدرت پیروزمند، نه تنها در طی این جنگ لطمه‌ای ندید بلکه بالعکس خود جنگ به رشد اقتصادی و تکنیکی آن یاری رساند. از این‌رو، قدرت‌مندتر از دوران ما قبل جنگ، از جنگ بیرون آمد. با پایان گرفتن جنگ، انحصارات آمریکایی بخش بسیار عظیمی از بازارهای جهانی را حتی در قلب اروپا تحت سیطره خود گرفتند. آنچه که به امپریالیسم آمریکا چنین موقعیت ممتازی بخشید و به آن امکان داد که طی چند دهه، سلطه بی چون و چرای خود را در اردوگاه کشورهای امپریالیست حفظ کند، همانا قدرت بسیار عظیم اقتصادی و

مالی این کشور، تمرکز حجم بسیار کلانی از سرمایه‌ها در دست انحصارات آمریکایی و برتری تکنولوژیک این کشور بود، که با خود، قدرت سیاسی و نظامی عظیم آمریکا را به‌بار آورده بود. یعنی درست همان مجموعه عواملی که در عصر سیادت انحصارات و سرمایه مالی، مسئله تقسیم اقتصادی و سیاسی جهان را حل می‌کنند. این قدرت عظیم اقتصادی و سیاسی، به انحصارات آمریکایی امکان داد که بیشترین سهم را از غنیمت بازار جهانی به‌دست آورند. به‌آنها امکان داد تا از طریق مقررات کنفرانس برتون وودز، دلار را به ارز جهانی تبدیل کنند. از طریق صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی نفوذ خود را بر تمام اقتصاد جهان گسترش دهند و رقبای خود را تحت کنترل مالی و اقتصادی قرار دهند. از طریق طرح مارشال و صدور سرمایه، حتی بازارهای کشورهای امپریالیست دیگر را تا مدت‌ها تحت سیطره خود بگیرند و طی چند دهه قدرت بلامنازع باقی بمانند. با این همه به‌علت عملکرد قانون رشد نا موزون، این وضعیت نمی‌توانست پایدار بماند. لذا به‌تدریج در حالیکه از اواخر دهه ۶۰ سیر نزولی قدرت انحصارات آمریکایی آغاز گردید، به‌نحو روزافزونی بر قدرت اقتصادی انحصارات اروپایی و ژاپنی افزوده شد و بر تعرض آنها برای کسب بازارهای جدید افزوده شد.

سهم آمریکا در تولید صنعتی جهان سرمایه‌داری در ۱۹۵۳، ۴۵ درصد، اروپای غربی ۴۳ درصد و ژاپن ۳ درصد بود. تا آغاز ۱۹۹۰ سهم آمریکا به ۳۳ درصد کاهش یافت. اما سهم ژاپن از ۳ درصد به ۱۰ درصد افزایش یافت. [۳۹] نسبت سهم کشورهای اروپایی غربی تقریباً در همان حدود قبلی باقی ماند. در سال ۱۹۶۰ تولید ناخالص داخلی آمریکا تقریباً دو برابر کشورهای عضو بازار مشترک و یازده برابر ژاپن بود. تا ۱۹۹۰ بازار مشترک اروپا در این زمینه حدوداً به برابری با آمریکا دست یافت و ژاپن با تولید ناخالص داخلی به ارزش ۲ تریلیون و ۸۳۴ میلیارد دلار در ۱۹۸۹، فاصله خود را با آمریکا به کمتر از نصف کاهش داد. در ۱۹۸۹ حجم تولید ناخالص داخلی آمریکا به رقمی به ارزش ۵ تریلیون و ۲۳۴ میلیارد دلار رسید. [۴۰]

سهم انحصارات آمریکایی در صادرات جهانی در ۱۹۵۵، ۱۸ درصد، ژاپن ۲ درصد و آلمان ۷ درصد بود. تا آغاز سال ۱۹۹۰ سهم آمریکا به ۱۳ درصد کاهش یافت، اما سهم ژاپن به ۱۰ درصد و آلمان به ۱۲ درصد افزایش یافته بود. [۴۱] کشورهای عضو بازار مشترک اکنون مدت‌هاست که در این زمینه از آمریکا پیشی گرفته و حجم صادرات‌شان ۳ تا ۴ برابر آمریکاست. در زمینه ذخایر طلا و کلا ذخایر ارزی و پولی جهان نیز در طی این مدت، تغییرات چشمگیری به‌زیان آمریکا و به‌نفع اروپا و ژاپن صورت گرفته است. در ۱۹۴۸ آمریکا صاحب ۷۲ درصد کل ذخایر طلای جهان بود. این رقم اکنون به کمتر از ۲۵ درصد کاهش یافته است. کشورهای بازار مشترک اروپا که زمانی از نظر مالی به امپریالیسم آمریکا وابسته بودند، امروزه نیمی از اندوخته‌های ارز خارجی جهان را که ده برابر اندوخته‌های آمریکاست، در اختیار خود دارند. نزول قدرت مالی آمریکا و بالعکس تقویت موقعیت ژاپن و بازار مشترک اروپا بهتر از هر چیز در این واقعیت نشان داده می‌شود که در ۱۹۹۰ در میان ۱۵ بانک انحصاری غول‌پیکر جهان، تنها یک بانک آمریکایی در ردیف یازدهم قرار داشت و حال آنکه ۱۱ انحصار بانکی ژاپنی و ۳ بانک انحصاری فرانسوی در این مقوله جای داشتند.

توام با این تحولات، مداوماً از نسبت سهم صدور سرمایه توسط انحصارات آمریکایی کاسته شده است. پیش از این در بخش صدور سرمایه دیدیم که تا ۱۹۷۱ نیمی از مجموع سرمایه‌گذاری‌های مستقیم قدرت‌های امپریالیستی در خارج، به انحصارات آمریکائی تعلق داشت. تا اول سال ۱۹۹۰ این سهم به حدود ۴۰ درصد کاهش یافت. سهم انحصارات ژاپنی در این زمینه در طی همین دوره، از ۳/۸ درصد به ۱۵ درصد و سهم آلمان از ۲/۶ درصد به ۱۰ درصد افزایش یافت. هم اکنون در مجموع، نسبت صدور سرمایه بلوک امپریالیستی بازار مشترک از آمریکا پیشی گرفته و از ۴۰ درصد تجاوز نموده است.

با فاکت‌های دیگر نیز می‌توان این تغییرات را نشان داد. در سال ۱۹۸۰، ۲۳ انحصار آمریکایی در زمره بزرگترین ۵۰ انحصار صنعتی جهان بودند و ۵ انحصار آن به ژاپن تعلق داشتند. در پایان ۱۹۸۹ تعداد انحصارات فراملیتی آمریکا که در زمره بزرگترین ۵۰ انحصارات بین‌المللی قرار داشتند به ۱۷ انحصار کاهش یافت، اما تعداد انحصارات ژاپن به ۱۱ افزایش یافت. در زمینه تکنولوژی‌های جدید نیز ژاپن در برخی رشته‌ها برتری قابل ملاحظه‌ای نسبت به آمریکا کسب کرده است.

تمام آنچه که ذکر شد بیانگر تغییر تدریجی توازن قوا به‌زیان آمریکا و به‌نفع ژاپن و بازار مشترک کشورهای اروپایی است. در نتیجه این تغییرات است که طی سال‌های اخیر تضاد میان این سه قطب تشدید شده و مبارزه فراملیتی‌های اروپا و ژاپن برای کسب بازارهای جدید شدت گرفته است. انحصارات بین‌المللی آمریکا که در دوران قدرت عظیم اقتصادی و مالی خود، بخش اعظم بازار جهان را به تصرف خود در آورده بودند و قدرت سیاسی و نظامی امپریالیسم آمریکا پشتیبان نیرومند آنها در حفظ بازارها و برده ساختن بخش عظیمی از مردم جهان از طریق سیاست‌های نوآرعماری بود، اکنون به‌رغم اینکه هنوز هم مجموعاً در موقعیت برتری قرار دارند، به‌عنوان یک قدرت در حال زوال در برابر رقیبان نیرومندی قرار گرفته‌اند. مقاومت آنها برای حفظ امتیازات و بازارهای موجود، از مدتی پیش منجر به تشدید تضادهای انحصارات بین‌المللی و قدرت‌های امپریالیستی شده است. انحصارات ژاپنی و بازار مشترک اروپا که مداوماً بر قدرت اقتصادی‌شان افزوده می‌شود، نه فقط دیگر حاضر نیستند به نقش امپریالیسم آمریکا به عنوان سرکرده قدرت‌های امپریالیستی گردن نهند و امتیازاتی را که از این طریق عاید انحصارات آمریکایی می‌گردد، بپذیرند، بلکه خواستار تقسیم مجدد بازارهای جهان هستند. لذا تشدید درگیری‌ها و مخاصمات فی‌مابین سه مرکز اصلی قدرت امپریالیستی بر سر بازارهای جهان و تقسیم مجدد آنها بر مبنای توازن جدید، امری اجتناب‌ناپذیر است. همه واقعیات حکایت از آن دارند که در آستانه قرن بیست‌ویکم، جهان بار دیگر به سوی تلاطمات نوینی پیش می‌رود که ناشی از تضادهای عصر امپریالیسم‌اند.

۵- اپورتونیزم و انکار طفیلی‌گری و گندیدگی ذاتی امپریالیسم

"منقدین" لنینیزم در حالیکه تحولات تکنولوژیک اخیر را در جهان سرمایه‌داری دستمایه تبلیغات خود قرار داده، جنجال به‌راه انداخته‌اند که لنین به قابلیت و توانایی نظام سرمایه‌داری در رشد نیروهای مولده بهای لازم را نداده و "خطای" بزرگتر اینکه از طفیلی‌گری، گندیدگی و تمایل به رکود نظام سرمایه‌داری در مرحله انحصاری آن سخن به میان آورده است.

اینان پیشرفت‌های تکنولوژیک جهان سرمایه‌داری را در نیمه دوم قرن بیستم به عنوان دلیلی بر رد نظرات لنین ارائه می‌دهند و ادعا می‌کنند که با این تحولات، سخن گفتن از طفیلی‌گری و تمایل به گندیدگی و رکود در به‌اصطلاح "جامعه مدرن" امروز حرفی پرت و بی‌ربط است.

این ادعای ریویزیونیست‌ها نیز همانند ادعاهای قبلی آنها که مورد بحث قرار گرفت، به‌کلی سست و بی‌پایه است و جز توجیه‌گری برای کتمان واقعیت‌های موجود چیز دیگری نیست. اولاً- آنها مسئله‌ای را که مربوط به حیطه مناسبات تولید است، با مسائل فنی و تکنولوژیک مخلوط می‌کنند، ثانیاً- نظرات لنین را تحریف می‌نمایند.

از مسئله نخست آغاز کنیم. طفیلی‌گری و گندیدگی نظام سرمایه‌داری، مسئله‌ای مربوط به مناسبات تولید سرمایه‌داری‌ست و ربطی به کم و زیادی پیشرفت تکنیکی ندارد. این طفیلی‌گری و گندیدگی مقدم بر هر چیز در این واقعیت انعکاس یافته که در حالیکه تمرکز فوق‌العاده بالای تولید، روند اجتماعی شدن تولید را به حد اعلای خود رسانده است، گروه بسیار محدودی از سرمایه‌داران یعنی سلاطین مالی، بدون اینکه کمترین نقشی در تولید داشته باشند، ثمرات کار و فعالیت میلیون‌ها انسان را به انحصار خود درآورده و انگل‌وار زندگی می‌کنند.

انگل‌س حتی در ربع آخر قرن نوزدهم، با استناد به این واقعیت که سرمایه‌داران وظایف اجتماعی خود را از دست داده و به یک طبقه طفیلی تبدیل شده‌اند، آنها را در شمار طبقات زائد اجتماع قلمداد می‌کند. او در این باره نوشت: "هم اکنون تمام وظایف اجتماعی سرمایه‌داران توسط کارمندان حقوق‌بگیر انجام می‌گیرد. سرمایه‌داران جز به جیب زدن درآمد، معامله اوراق بهادار و قمار در بازار بورس، جایی که سرمایه‌داران مختلف یکدیگر را متقابلاً می‌ربایند، فعالیت اجتماعی دیگری ندارند." [۴۲]

ورود سرمایه‌داری به مرحله امپریالیسم و سلطه انحصارات و سرمایه مالی، روندی را که انگلس به آن اشاره می‌کند به منتهای درجه تشدید نمود و بورژوازی را از جمیع جهات به یک طبقه انگل و زائد اجتماع تبدیل کرد. در دوران سلطه انحصار، سیادت سرمایه مالی و حاکمیت اشرافیت مالی که هریک فی‌نفسه بیان روشنی از طفیلی‌گری، گندیدگی و رکود سرمایه‌داری‌اند، صاحبان سرمایه مالی بدون اینکه کوچکترین وظیفه

اجتماعی، داشته باشند، صرفاً با در اختیار داشتن مجموعه‌های کلانی از سهام موسسات انحصاری صنعتی و بانکی سودهای فوق‌العاده هنگفتی به جیب می‌زنند، در حالی‌که تمام امور این موسسات توسط مدیرانی از درجات مختلف، متخصصین امور اقتصادی و مالی و لشکری از کارمندان اداره می‌شود. صدور سرمایه و سودهای کلانی که از این بابت عاید سلاطین مالی می‌گردد، این طفیلی‌گری و انگل‌صفتی را به حد اعلا می‌رساند و سلاطین مالی را به تمام معنا به یک مشت نزول‌خوار انگل و قماربازان بازار بورس تبدیل می‌کند. بر مبنای این واقعیات، لنین موقعیت تسلط‌آمیز این قشر تنزیل‌بگیر را در مرحله سلطه انحصار چنین جمع‌بندی می‌کند: "خصوصیت سرمایه‌داری به طور کلی عبارتست از جدائی مالکیت سرمایه از سرمایه‌گذاری در تولید، جدائی سرمایه پولی از سرمایه صنعتی یا تولیدی، جدائی تنزیل‌بگیر که فقط از محل درآمد سرمایه پولی زندگی می‌کند از کارفرما و کلیه کسانی که مستقیماً در اداره سرمایه شرکت دارند. امپریالیسم یا سیادت سرمایه مالی، عبارتست از آن مرحله عالی سرمایه‌داری که در آن این جدائی دامن‌ه عظیمی به خود می‌گیرد. تفوق سرمایه مالی بر کلیه اشکال دیگر سرمایه معنایش موقعیت تسلط‌آمیز تنزیل‌بگیران و الیگارش‌های مالی و نیز به معنای آنست که عده قلیلی از کشورهای دارای "قدرت" مالی از سایر کشورها متمایز می‌شوند." [۴۳]

آیا در نیمه دوم قرن بیستم در این واقعیات تغییری پدید آمده است؟ آیا "موقعیت تسلط‌آمیز تنزیل‌بگیران و الیگارش‌های مالی" از میان رفته است؟ آیا تقسیم جهان به چند تایی کشور "دارای" قدرت "مالی" بستانکار و روباخوار و تعداد زیادی کشورهای بدهکار، دیگر واقعیات وجودی خود را از دست داده است؟ قطعاً خیر! در بخش‌های پیشین دیدم که چگونه در جهان امروز یک مشت انحصار صنعتی و بانکی تمام اقتصاد جهان را تحت کنترل خود گرفته‌اند. سرمایه مالی، سیادت بی‌چون و چرا دارد و اشرافیت مالی هر سال میلیاردها دلار سود به جیب می‌زند. اکنون دیگر "جدایی مالکیت سرمایه از سرمایه‌گذاری در تولید" چنان دامن‌ه‌ای به خود گرفته و صاحبان سرمایه مالی تا بدان حد از روند تولید جدا شده‌اند که در بسیاری از موارد حتی نمی‌دانند چه تعداد موسسه و در کجا دارند. تمام امور این سلاطین مالی را کارمندان و عوامل رنگارنگ آنها بر عهده دارند. کار آنها در نهایت چنانچه زحمت آن را به خود بدهند، اینست که پول‌های خود را بشمارند و ببینند که در طول سال چند میلیارد بر درآمد و ثروت آنها افزوده شده است. سلاطین مالی هر سال میلیاردها دلار از بابت انحصارات صنعتی و بانکی خود به جیب می‌زنند و میلیاردها دلار از طریق صدور سرمایه عاید خود می‌سازند.

یکی از منابع پر درآمد اشرافیت مالی جهان سرمایه‌داری، بورس‌بازی، خرید و فروش سهام، اوراق قرضه و دیگر اوراق بهادار است. اشرافیت مالی به اتکاء سرمایه پولی هنگفتی که در دست خود متمرکز نموده است، تسلط بر بانک‌ها و دیگر موسسات مالی، هر سال میلیاردها دلار از طریق بورس‌بازی به جیب می‌زند. آنها در این حرفه که با نیرنگ‌های متعددی همراه است، خبرگی ویژه‌ای دارند. یک روز به سهام فلان موسسه مصنوعاً رونق می‌بخشند و از این بابت سود هنگفتی به‌دست می‌آورند. روز دیگر با ریختن سهام موسسه دیگر به بازار بورس، کاهش مصنوعی قیمت آن و دوباره خرید همان سهام به قیمتی ارزان، یک سود کلان دیگر به جیب می‌زنند و در عین حال رقبای خود را ورشکست می‌کنند. امروز بیش از هر زمان دیگر، بورس‌بازی به حرفه واقعی اشرافیت مالی تبدیل شده است. ابعاد این مسئله به حدی است که حتی سوسیالیست‌نماهای لیبرال ایران هم ناگزیر به آن اعتراف می‌کنند و در نشریات خود "معترضانه" می‌نویسند "طی سال‌های ۸۳ تا ۸۶ فعالیت سرمایه پولی در بورس پاریس ۵ برابر، توکیو ۴ برابر، لندن ۲/۵ برابر و نیویورک ۲ برابر گردید. در فرانسه در سال ۸۶ تولید ناخالص ملی ۲/۲ درصد و سرمایه بورس ۶۵ درصد رشد کرد." [۴۴]

البته این واقعیات مانع از آن نمی‌شوند که سوسیالیست‌نمای لیبرال در همان حال طفیلی‌گری و گندیدگی سرمایه‌داری را حرفی پرت و بی‌ربط اعلام کند. اشرافیت مالی به عنوان یک قشر تنزیل‌بگیر و انگل، حرفه‌اش بورس‌بازی و وظیفه‌اش تن‌آسائی و خوش‌گذرانی است، اما از نظر ریویزیونیست‌های مرتد، این مسئله ربطی به طفیلی‌گری و گندیدگی سرمایه‌داری ندارد!

میلیون‌ها تن از مردم فقیر و زحمتکش کشورهای عقب‌مانده، زیر بار بهره‌های سنگین سرمایه استقراضی خرد شده‌اند. بدهی کشورهای به‌اصطلاح جهان سوم ابعاد تریلونی به خود گرفته است. جهان به کشورهای بدهکار و بستانکار تقسیم شده است. دولت‌های تنزیل‌بگیر کشورهای امپریالیست و اشرافیت مالی سالیانه میلیاردها دلار به عنوان سود و بهره صدور سرمایه به جیب می‌زنند و به‌راستی به‌قول لنین، دنیای متمدن به

انگلی بر پیکر صدها میلیون مردم کشورهای به اصطلاح غیر متمدن تبدیل شده، اما از نظر اپورتونیست‌های مرتد، این هم ربطی به طفیلی‌گری و انگل صفتی سرمایه‌داری ندارد! در چنین شرایطی فقط یک چیز می‌توان گفت: دیدن همه این واقعیات مربوط به طفیلی‌گری و گندیدگی در نظام سرمایه‌داری، اما باز هم انکار کردن آنها، فقط از عهده کسانی ساخته است که به حق باید بر آنها نام جیره‌خواران تنزیل‌بگیران جهانی و انگل‌های بین‌المللی گذاشت. والا چگونه ممکن است کسی انحصارات، سرمایه مالی، اشرافیت مالی، صدور سرمایه، کشورهای رباخوار، پیدایش قشر وسیعی نزول‌خوار و غیره را ببیند، اما طفیلی‌گری و گندیدگی سرمایه‌داری را انکار کند. اگر بخواهیم در مورد شواهد متعدد دیگر بحث کنیم، سخن به دراز خواهد کشید، در اینجا فقط اشاره‌ای گذرا به رشد میلیتاریسم و جنگ‌طلبی امپریالیسم می‌کنیم.

یکی از نشانه‌های بارز طفیلی‌گی امپریالیسم و تمایل آن به رکود و گندیدگی، رشد عظیم دستگاه نظامی، میلیتاریسم و جنگ‌طلبی است، که خود از گرایش امپریالیسم به قهر و ارتجاع سیاسی ناشی می‌گردد.

در دوران سلطه انحصارات، به همراه رشد تضادهای نظام سرمایه‌داری، دستگاه بوروکراتیک-نظامی و جنگی ماشین دولتی بورژوازی به نحو غیر قابل تصویری رشد کرده است. میلیون‌ها تن افراد غیر مولدی که در این دستگاه غول‌پیکر سازماندهی شده‌اند تا به توسل به قهر و جبر، سلطه اقتصادی و سیاسی بورژوازی را در شرایط حدت بی‌سابقه تضادها حفظ کنند، هزینه‌های سنگینی را به جامعه تحمیل می‌کنند که بار آن بر دوش توده‌های کارگر و زحمتکش است. رشد روزافزون صنایع نظامی و اختصاص بودجه‌های هنگفت به خرید تسلیحات که سود آن عاید انحصارات بین‌المللی می‌گردد و هزینه‌های آن را توده‌های مردم باید تامین کنند، نشانه‌های بارزی از انگل صفتی سرمایه در دوران انحصار است. در این زمینه تنها کافی است که اشاره شود بودجه نظامی امپریالیسم آمریکا از ۸۳/۵۹ میلیارد دلار در ۱۹۷۶ به ۳۱۲ میلیارد در ۱۹۸۶ افزایش یافت. هزینه‌های نظامی پیمان ناتو نیز از ۸۴ میلیارد در ۱۹۴۹ به ۳۷۱/۲ میلیارد در ۱۹۸۶ رسید و مجموعاً در طی این سال‌ها، بالغ بر ۹/۷ تریلیون دلار گردید. [۴۵]

این رشد میلیتاریسم عنان گسیخته در شرایطی انجام می‌گیرد که میلیون‌ها انسان در سراسر جهان سرمایه‌داری، در بخش پیشرفته یا عقب‌مانده آن، در چنگال فقر و گرسنگی دست و پا می‌زنند و از تامین حداقل معیشت نیز محروم‌اند. اما انحصارات جز به مسئله سود و دفاع از منافع استثمارگرانه و ستم‌گرانه خویش به چیزی دیگری نمی‌اندیشد. گرسنگی میلیون‌ها انسان که هیچ، آنها به‌خاطر منافع و اهداف توسعه طلبانه و سوداگرانه خود، برای تجدید تقسیم بازارهای جهان در همین قرن بیستم، جهان را به گرداب دو جنگ عظیم جهانی کشیده‌اند و میلیون‌ها انسان را فدای مقاصد ارتجاعی خود کرده‌اند. بر افروختن جنگ‌های منطقه‌ای در نیمه دوم قرن بیستم نیز شکل دیگری از جنگ افروزی‌های انحصارات بین‌المللی برای تسلط بر بازارهای جهان بوده است. امپریالیست‌ها در سراسر این قرن چنان جنایاتی علیه مردم کشورهای تحت سلطه مرتکب شده‌اند که در نوع خود کم نظیر است. لشکرکشی‌های نظامی مستقیم برای سرکوب جنبش‌های رهایی بخش مردم تحت سلطه و ستم و کشتار میلیون‌ها انسان در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره، وابسته و تحت سلطه، جلوه بارز دیگری از ددمنشی امپریالیسم و ماهیت سرتاپا گندیده و پوسیده آن‌ست. همه این حقایق، طفیلی‌گری ذاتی امپریالیسم را با وضوح تمام نشان می‌دهند. بنابراین، تلاش اپورتونیست‌ها و تمام توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری برای انکار طفیلی‌گری ذاتی امپریالیسم تلاشی عبث است. همه شواهد موجود، حقانیت این نتیجه‌گیری لنین را به اثبات رسانده است که می‌گفت "انحصار، الیگارشی، کوشش برای احراز سیادت به‌جای کوشش برای نیل به آزادی، استثمار تعداد روزافزونی از دول کوچک و ضعیف از طرف عده قلیلی از غنی‌ترین یا نیرومندترین ملت‌ها - همه اینها موجب پیدایش آن علائم مشخصه است که وامی‌دارد امپریالیسم را به مثابه سرمایه‌داری طفیلی و پوسیده توصیف نمائیم. ایجاد "کشور تنزیل‌بگیر" یا کشور رباخوری که بورژوازی آن بطور روزافزونی با صدور سرمایه و "سفته‌بازی" گذاران می‌کند، بیش از پیش و هر روز به‌طور بارزتری به مثابه یکی از تمایلات دیگر امپریالیسم متظاهر می‌گردد." [۴۶]

حال به جنبه دیگری از نظرات لنین در مورد تمایل سرمایه‌داری به گندیدگی و رکود بپردازیم که ریویزیونیست‌ها به‌کلی آن را تحریف کرده‌اند و آن موانعی است که انحصار بر سر راه پیشرفت اقتصادی، رشد نیروهای مولده و ترقیات فنی پدید می‌آورد. بحث لنین چنین است که از هنگامیکه تمرکز سرمایه و تولید به مرحله‌ای رسیده که در هر رشته‌ای چند تایی موسسه انحصاری، موقعیت مسلط را به‌دست آورده‌اند، حصول سازش و توافق میان آنها برای برقراری قیمت‌های انحصاری امکان‌پذیر گردیده است. این مسئله یعنی تثبیت قیمت‌های انحصاری تا حدودی موجب از بین رفتن انگیزه ترقیات تکنیکی می‌گردد. چرا که در

شرایط معینی انحصارات بدون اینکه نیازی به ترقیات تکنیکی مداوم داشته باشند، می‌توانند از طریق برقراری قیمت‌های انحصاری، سودهای انحصاری به جیب به‌زنند. به‌علاوه، لازم نیست که کسی در علم اقتصاد یا چم‌وخم کارهای بورژوازی وارد باشد تا بداند، انحصارات در برابر هر ابداع و اختراع فنی و یا گسترش آن که اندکی سود را کاهش دهد، می‌ایستند و مانع از کاربرد آن می‌شوند. کم نیست نمونه‌هایی که انحصارات با خرید امتیاز ابداعات تکنیکی و اختراعاتی که متداول شدن آنها می‌توانست سودهای آنها را کاهش دهد، عملی شدن آنها را متوقف ساخته و با به تعویق انداخته‌اند. این حقیقت نیز بر کسی پوشیده نیست که وقتی یک انحصار، روش‌های فنی جدید و تکنولوژی پیشرفته‌تری را بکار می‌گیرد، تلاش می‌کند تا آن را از رقبای دیگر خود پنهان سازد، تا دوران عمومیت یافتن آن را به تعویق اندازد. نمونه دیگر، موانعی است که انحصارات بر سر راه انتقال تکنولوژی‌های پیشرفته به کشورهای عقب‌مانده سرمایه‌داری پدید آورده و با تمام قوا از بسط و عمومیت یافتن آنها جلوگیری می‌کنند، تا سودهای انحصاری عاید خود سازند. همه این واقعیات حاکی از چیز دیگری نیست مگر تمایل به رکود و گندیدگی سرمایه‌داری در دوران انحصار. بر همین مبنا لنین ضمن تاکید بر این حقیقت که مشخصه هر انحصاری تحت سیستم مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، تمایل به رکود و گندیدگی است، اشاره می‌کند که "تثبیت قیمت‌های انحصاری ولو به طور موقت، تا درجه معینی موجب از بین رفتن انگیزه ترقیات تکنیکی می‌گردد و این امر یک امکان اقتصادی بوجود می‌آورد برای آنکه از ترقیات تکنیکی مصنوعاً جلوگیری می‌شود." [۴۷] همانگونه که می‌بینیم لنین "تثبیت قیمت‌های انحصاری" را "تا درجه معینی، موجب از بین رفتن انگیزه ترقیات تکنیکی" می‌داند و از "یک امکان اقتصادی" صحبت می‌کند. چرا؟ به این علت که عوامل متقابلی وجود دارند که در جهت عکس آن عمل می‌نمایند. در این زمینه اشاره به این واقعیت ضروری است که سلطه انحصاری در بازار جهانی، هرگز به معنای نفی مطلق رقابت نبوده و نیست. رقابت آزاد محدود می‌گردد، اما رقابت انحصارات به‌جای خود باقی است. آنها در عین توافق و سازش، در رقابت و مبارزه مستمر با یکدیگر به سر می‌برند و گاه این مبارزه شکلی کاملاً حاد و سبعمانه به خود می‌گیرد. لذا رقابت و مبارزه میان انحصارات کشورهای مختلف امپریالیستی برای تسلط بر بازارهای جدید در جریان است، آنها را ناگزیر به ابداع روش‌های فنی جدید و به کارگیری تکنولوژی‌های پیشرفته‌تر می‌سازد. این مسئله به همراه تلاش برای تقلیل هزینه‌ها از طریق بکارگیری تکنیک‌ها، وسایل و مواد خام جدیدتر و همچنین تلاش انحصارات برای تسلط و تعمیق بازارهای مصرفی موجود از طریق بر انگیزتن نیازهای مصرفی جدید، موجب، ترقیات تکنیکی تحت شرایط معینی می‌گردد. لذا لنین تاکید می‌کند که "البته انحصار در دوره سرمایه‌داری هرگز نمی‌تواند رقابت را در بازار جهانی به طور کلی و برای مدتی مدید از بین به برد (ضمناً همین موضوع یکی از دلایل پوچ بودن تئوری اولترامپریالیسم است) البته امکان تقلیل هزینه تولید و افزایش سود از طریق اصلاحات، موجب تغییراتی می‌گردد. ولی تمایل رکود و گندیدگی نیز که از خصوصیات انحصار است به نوبه خود، عمل خود را ادامه می‌دهد و در برخی از رشته‌های صنعت و برخی از کشورها در فواصل معینی از زمان تفوق حاصل می‌نماید." [۴۸]

ریویزیونیست‌ها، نظر لنین را تحریف می‌کنند و مدعی می‌شوند که بر طبق نظرات وی، نه می‌توان از ترقیات و پیشرفت‌های تکنیکی در دوران تسلط انحصارات سخنی به میان آورد و نه از پیشرفت‌های اقتصادی. هدف آنها نیز از این تحریفات، خارق‌العاده جلوه‌دادن ترقیات تکنیکی و در محدوده‌ای پیشرفت‌های اقتصادی کشورهای امپریالیست در دوران پس از جنگ جهانی دوم است. آنها بدین طریق سعی می‌کنند تمایل به رکود و گندیدگی را در مرحله انحصار انکار کنند و حتی ظرفیت ترقی خواهانه‌ای برای بورژوازی دست و پا نمایند. آنچه که آنها به لنین نسبت می‌دهند، مطلقاً ربطی به لنین و نظرات وی ندارد و در واقعیت امر با نظر لنین در مورد رشد فوق‌العاده ناموزون سرمایه‌داری در مرحله امپریالیسم، مغایرت آشکار دارد که برغم تمایل به رکود و گندیدگی متضمن تکامل‌های فوق‌العاده سریع سرمایه‌داری و رشد نیروهای مولده در دوره‌های معین، در کشورهای معین و در رشته‌های معین است. واقعیتی که خود وی مکرر به آن اشاره می‌کند و از جمله در ادامه نقل قولی که فوقاً از او نقل گردید می‌نویسد: "اشتباه بود اگر تصور می‌شد، این تمایل به سوی گندیدگی، رشد سریع سرمایه‌داری را منتفی می‌سازد. خیر. رشته‌های گوناگون صنایع، قشرهای گوناگون بورژوازی و کشورهای گوناگون در دوران امپریالیسم با سرعتی بیش از پیش رشد می‌یابند، ولی این رشد نه تنها به طور اعم ناموزون‌تر می‌شود بلکه به طور اخص نیز این ناموزونی به صورت گندیدگی کشورهایی که از لحاظ میزان سرمایه از همه نیرومندترند، نمودار می‌گردد (انگلستان)." [۴۹]

بنابراین، برخلاف تحریفات اپورتونیست‌ها، تمایل به رکود و گندیدگی امپریالیسم، مترادف رکود مطلق نیست. بلکه تمایلی است که در مقابل خود، رشد نیروهای مولده، ترقی تکنولوژیک و پیشرفت اقتصادی را، در دوره‌های معین، کشورهای معین و رشته‌های معین دارد. این واقعیت را رشد سریع اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری به مدت دو دهه پس از جنگ جهانی دوم، پیشرفت‌های تکنولوژیک اخیر و توسعه و رشد برخی از رشته‌های صنایع، پیشرفت‌های سریع برخی کشورها نظیر ژاپن و آلمان، نشان داده است. اپورتونیست‌ها، نه با تحریف نظرات لنین و نه با استناد به این پیشرفت‌های قادراند تمایل به رکود و گندیدگی را در نظام سرمایه‌داری کتمان کنند. در این زمینه تلاش آنها عبث و بیهوده است. واقعیت غیر قابل انکاری را که لنین در اوائل قرن، از تحول سرمایه‌داری به امپریالیسم نتیجه‌گیری کرد و نشان داد که دوران تسلط انحصارات، دوران طفیلی‌گری همه جانبه سرمایه‌داری و تمایل آن به رکود و گندیدگی است، به‌رغم توجیه‌گری اپورتونیست‌ها، امروز هم به قوت خود باقی است. و از همین جاست که تضادهای حاد نظام سرمایه‌داری، جایگاه تاریخی امپریالیسم به مثابه سرمایه‌داری "در حال احتضار" "سرمایه‌داری انتقالی" مشخص می‌گردد که بنا گیر باید جای خود را به سوسیالیسم بسپارد.

۶- امپریالیسم و بحران‌های ادواری

شیوه تولید سرمایه‌داری به علت تعارضات ذاتی خود که برخاسته از تضاد میان خصلت اجتماعی تولید و تملک سرمایه‌داری است، نمی‌تواند بدون بحران‌های اقتصادی مداوم، نوسانات پی در پی دوره‌ای، ائتلاف نیروهای مولده، بیکاری میلیون‌ها کارگر و عواقب اجتماعی وخیم آن، موجودیت داشته باشد. این بحران‌ها در عین حال که بازتاب حدت تضادهای این شیوه تولیداند، راحل‌هایی لحظه‌ای، موقتی و جبری برای حل این تضادها نیز محسوب می‌شوند. یعنی تضاد موقتا و قهرا از طریق توقف اجباری تولید، انهدام بخش وسیعی از نیروهای مولده، محرومیت و فقر میلیون‌ها کارگر و زحمتکش حل می‌گردد، اما نظر به اینکه این راحل، راحل قطعی تضاد نیست، لذا زمینه را برای تشدید هر چه بیشتر تضادها و بحران‌های مخرب‌تر همواره می‌سازد و این روند آنقدر ادامه می‌یابد تا زمانی‌که راحل قطعی خود را از طریق دگرگونی بنیادی در شیوه تولید سرمایه‌داری و حل تضاد بنیادی این شیوه تولید پیدا کند.

از آنجائی‌که بحران‌های سرریز تولید، به عنوان بحران‌های سرشتی و ذاتی نظام سرمایه‌داری، یکی از علائم ورشکستگی این نظام، ناسازگاری روزافزون مناسبات تولید سرمایه‌داری با سطح پیشرفت نیروهای مولده و خصلت‌گذاری شیوه تولید سرمایه‌داری‌اند. از آنجائی‌که این بحران‌ها با تکرار دوره‌ای خود، این حقیقت را برملا می‌کنند که خصلت اجتماعی تولید با تملک خصوصی سرمایه‌داری ناسازگار است، لذا توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری در هر مقطعی که این نظام به علت یکرشته علل عینی با بحران‌های سخت و جدی که تمام ارکان نظام را متزلزل سازد، روبرو نبوده است، به تبلیغ این ایده برخاسته‌اند که نظام سرمایه‌داری بر تضادهای ذاتی و بحران‌های سرشتی خود فائق آمده و با دست یافتن به مکانیسم‌ها و وسایل جدید انطباق، توانسته است این بحران‌ها را مهار کند و جلو ابعاد مخرب آنها را بگیرد.

در طول یک قرن گذشته، ریویزیونیست‌ها به دفعات پایان عصر بحران‌ها را اعلام نموده و تلاش کرده‌اند نظرات مارکس را در این مورد غیر واقعی معرفی نمایند، اما هر بار با شکست روبرو شده و وقوع مکرر بحران‌ها بر صحت نظرات مارکس مهر تأیید زده است. با این همه، ریویزیونیست‌ها بر سر این مسئله سمجیت عجیبی از خود نشان می‌دهند. علت آن نیز کاملاً روشن است. ریویزیونیست‌ها نمی‌توانند از "قابلیت" نظام سرمایه‌داری برای غلبه بر موانع ذاتی خود، تخفیف تضادهای سیستم سرمایه‌داری و آن‌گونه که امروز عده‌ای معتقد هستند، از فرار سیدن مرحله‌ای کیفا نوین، سخن به میان آورند، اما مسئله بحران‌هایی را که خود، بیان مجسم تضادهای حاد نظام سرمایه‌داری و علائم ورشکستگی آن هستند، بلا جواب بگذارند. لذا ریویزیونیست‌ها همواره کوشیده‌اند، مسئله بحران‌ها را به نحوی از انحاء انکار کنند و با به تجدید نظر در نظرات مارکس در مورد نقش بحران‌ها دست بزنند. باز هم در این زمینه، برنشتین پیش‌کسوت ریویزیونیست‌ها کنونی است.

او در زمان خود مدعی شد که بسط عظیم بازار جهانی، به همراه کوتاه شدن فوق‌العاده زمان لازم برای انتقال اخبار، حمل و نقل و تجارت، امکانات انطباق اختلالات را افزایش داده و رشد ثروت دولت‌های اروپایی به همراه انبساط سیستم اعتباری نوین، چنان نیروی واکنش اختلالات محلی و منفرد را محدود نموده است که

لااقل برای مدتی، بحران‌های تجاری عمومی، مشابه بحران‌های اولیه نا ممکن است. او وجود کارتل‌ها و تراست‌ها را یک وسیله ملی انطباق تولید با حرکت بازار و عاملی برای کاهش خطر بحران قلمداد نمود و به ادعای خود نادرستی نظر مارکس را در مورد بحران‌های اقتصادی ادواری تحت "شرایط جدید" اعلام نمود. اما توجیه‌گری اپورتونیستی به زودی در برابر واقعیات سرسخت نظام سرمایه‌داری درهم فرو ریخت. ورود سرمایه‌داری به مرحله امپریالیسم و تشدید بی‌سابقه تضادهای شیوه تولید سرمایه‌داری، چنان بحران‌های عظیمی به بار آورد که تا آن زمان سابقه نداشت. این بحران‌ها تکرار شدند و ادامه یافتند و به بحران بزرگ و مخرب ۱۹۲۹-۳۳ انجامیدند. بحرانی که با تباهی وسیع و گسترده نیروهای مولده، فقر و بدبختی بسیار عظیم توده‌های کارگر، میلیون‌ها بیکار، تشدید مبارزه طبقاتی پرولتاریا، نظام سرمایه‌داری را با چنان تلاطمات سختی روبرو ساخت، که دیگر تنورپسین‌های بورژوازی و پادوان سوسیال-دمکرات آن، جرات انکار بحران‌ها و عواقب وخیم اجتماعی آنها را برای طبقه کارگر، به خود ندادند.

با این بحران، نظریه پردازان بورژوازی تلاش وسیعی را برای یافتن راحل‌هایی لااقل به منظور محدود نمودن دامنه عمل این بحران‌ها آغاز نمودند. راحل، مداخله بیشتر دولت در امور اقتصادی و اجتماعی، تنظیم دولتی اقتصاد و بالنتیجه نقش روزافزون سرمایه‌داری انحصاری-دولتی بود. راحلی که به سلطه ارتجاع فاشیستی بر بخشی از اروپا انجامید و در تداوم خود مجدداً با بحران ۱۹۳۷-۳۸ برخورد نمود. جنگ جهانی دوم که خود محصول رشد همه جانبه تضادها و آنتاگونیسم‌های لاینحل نظام سرمایه‌داری بود، موقتاً روال عادی تکامل ادواری اقتصاد را برهم زد. این جنگ، ویرانی و از هم گسیختگی اقتصادی را در تمام کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری به استثناء آمریکا که طی جنگ متحمل خسارات چندانی نشد، به بار آورد و به انهدام بخش وسیعی از نیروهای مولده انجامید. لذا با پایان گرفتن جنگ، حیطه وسیعی برای سرمایه‌گذاری‌های جدید و یک دوره رونق بالنسبه پایدار گشوده شده بود. دوره بازسازی در اروپا نیازمند سرمایه‌گذاری‌های کلان و نیروی کار گسترده بود. سرمایه‌های اروپائی امکانات جدیدی برای سرمایه‌گذاری یافته بودند و سرمایه‌های مازاد آمریکایی، زمینه‌های فوق‌العاده مساعدی برای صدور به بازارهای اروپا به دست‌آورده بودند.

تجدید سرمایه ثابت فرسوده و منهدم، نوسازی مجدد صنایع در ارتباط با پیشرفت‌های تکنولوژیک، پیدایش صنایع نوینی که سرمایه‌گذاری‌های هنگفتی را می‌طلبید، کاهش هزینه‌های تولید در نتیجه بکارگیری تکنیک‌ها و مواد خام جدید، افزایش بارآوری، پیدایش محصولات مصرفی جدید، رشد میلیتاریسم و مخارج هنگفت تسلیحات، رشد هزینه‌های بخش خدمات و افزایش قابل ملاحظه خریدهای این بخش از بخش صنایع، بسط عمقی بازار جهانی سرمایه از طریق تحولات اقتصادی که در کشورهای تحت سلطه صورت گرفت و زمینه‌های وسیعی برای صدور سرمایه و کالا فراهم ساخت، بین‌المللی شدن هر چه بیشتر تولید و سرمایه و ادغام ارگانیک همه کشورهای جهان سرمایه‌داری در بازار جهانی سرمایه، همگی در زمره عواملی بودند که به کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری امکان دادند، به‌رغم رکودهای کوتاه مدت، تقریباً سه دهه رشد اقتصادی لاینقطع را با رونق نسبی و اشتغال بالنسبه کامل پشت سر بگذارند.

در طی دو دهه پنجاه و شصت، نرخ رشد سالیانه تولید صنعتی و تولید ناخالص داخلی برخی کشورهای سرمایه‌داری از ۱۰ درصد نیز تجاوز می‌کرد. به طور متوسط، طی این دو دهه، نرخ رشد تولید ناخالص داخلی پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری حدود ۵/۵ درصد بود.

متوسط سالیانه نرخ رشد تولید ناخالص داخلی در دهه ۵۰ و ۶۰ [۵۰]

۱۹۶۰-۱۹۷۰	۱۹۵۰-۱۹۶۰	
۵/۶	۴/۷	فرانسه
۴/۸	۸/۱	آلمان
۵/۳	۵/۱	ایتالیا
۱۰/۳	۸/۶	ژاپن
۲/۷	۲/۷	انگلیس
۴/۲	۳/۲	آمریکا

نرخ بیکاری نیز در تمام این دوران در پائین‌ترین سطح خود قرار داشت و در ۱۹۷۳، اندکی پیش از بروز بحران‌های مرحله جدید، متوسط نرخ بیکاری در کشورهای عضو بازار مشترک ۲/۴ درصد بود.

این دوران رشد و رونق بالنسبه لاینقطع، اشتغال بالنسبه کامل و مداخله روزافزون دولت در امور اقتصادی و اجتماعی، یکبار دیگر مستمسکی برای ابزار این نظر گردید که گویا "دولت رفاه‌عامه" بر تضادها و بحران‌های ذاتی نظام فائق آمده است و دیگر، نظام سرمایه‌داری با بحران‌های اقتصادی روبرو نخواهد بود. اپورنونیست‌ها عنوان نمودند که در نتیجه تحولات پس از جنگ، نظام سرمایه‌داری به وسایل انطباق جدید دست یافته است، و تنظیم دولتی اقتصاد و استفاده از اهرم‌های پولی و مالی نه فقط از بروز بحران‌های مخرب جلوگیری نموده بلکه نیروهای مولده را وسیعاً رشد داده و با اتخاذ یک رشته سیاست‌های رفاهی و دمکراتیک، یک نظام هم‌آهنگی منافع پدیدار گشته است. بورژوازی و همه توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری سرمست از پیروزی‌های خود، ابطال نظرات مارکس و لنین را اعلام می‌کردند که در برابر چشمان حیرت زده آنها دوباره بحران سرریز تولید با ابعادی بزرگ در ۱۹۷۴ فرا رسید و باز هم بر رویای همه کسانی که نظام سرمایه‌داری را بدون بحران‌ها و تضادها و مبارزه طبقاتی می‌خواستند، خط بطلان کشید. نرخ‌های رشد به طور مطلق کاهش یافتند و از متوسط ۶ درصد در ۱۹۷۳ به زیر صفر در سال‌های ۷۴ و ۷۵ سقوط کردند.

نرخ رشد تولید ناخالص داخلی [۵۱]

۱۹۷۵	۱۹۷۴	۱۹۷۳	
-۱/۳	-۰/۵	۵/۲	آمریکا
۲/۷	-۱/۴	۷/۹	ژاپن
-۱/۴	۰/۲	۴/۷	آلمان
-۰/۲	۰/۲	۱/۶	متوسط ۷ کشور

با این بحران، بر تعداد بیکاران در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری به نحو قابل ملاحظه‌ای افزوده شد و تعداد آنها از ۷۳۲۴۰۰۰ در ۱۹۷۳ به ۱۸/۵ میلیون افزایش یافت.

فشار بحران بر دوش توده‌های کارگر و وخامت شرایط زندگی آنها، منجر به تشدید مبارزه طبقاتی گردید. بر دامنه اعتصابات و اعتراضات کارگری افزوده شد و در برخی کشورها، بحران اقتصادی به یک بحران سیاسی، قیام‌ها و شورش‌های توده‌ای علیه دولت‌های بورژوائی انجامید.

بحران ۷۵-۱۹۷۳ نه فقط ناتوانی و ورشکستگی نظام سرمایه‌داری را در برابر بحران‌های ادواری که هر بار پایه‌های این نظام را به لرزه می‌اندازند، به نمایش گذاشت، بلکه ورشکستگی و ابطال سیاست‌های کینز و سوسیال دمکراسی و نقش دولت‌های بورژوازی را در هدایت اقتصاد و تنظیم اقتصادی - اجتماعی امور و در یک کلام سرمایه‌داری انحصاری - دولتی را برای حل تضادهای جامعه بورژوائی آشکار ساخت. نشان داده شد که مالکیت دولتی بر وسایل تولید، اداره نیروهای مولده توسط دولت سرمایه‌داران و مداخله دولت برای تنظیم امور اقتصادی و اجتماعی هم راحل قطعی تضادهای سرمایه‌داری نیست، بلکه به قول انگلس راحل "تنها می‌تواند در این باشد که طبیعت اجتماعی نیروهای مولده مدرن در عمل تایید شده و بنابراین، شیوه تولید، شیوه مالکیت و شیوه مبادله با خصلت اجتماعی وسایل تولید هماهنگ شود. و این تنها به این وسیله می‌تواند انجام گیرد که جامعه آشکارا و بدون گذشتن از هیچ بیراهه‌ای اداره نیروهای مولده‌ای را که خارج از کنترل آن قرار دارند در دست بگیرد." [۵۲]

نظام سرمایه‌داری هنوز با عواقب بحران ۷۵-۱۹۷۴ دست به گریبان بود که بحران ۸۲-۱۹۷۹ با ابعادی به مراتب وسیع‌تر و مخرب‌تر فرا رسید. بحرانی که طولانی‌ترین بحران نظام سرمایه‌داری طی نیم قرن گذشته بود. با این بحران، اوضاع اقتصادی نظام سرمایه‌داری با وخامت بیشتری روبرو گردید. دوباره نرخ‌های رشد تولید ناخالص به طور مطلق کاهش یافتند.

نرخ رشد سالیانه تولید ناخالص داخلی در فاصله سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲ [۵۳]

۱۹۸۲	۱۹۸۱	۱۹۸۰	۱۹۷۹	
-۲/۵	۱/۹	-۰/۲	۲/۵	آمریکا
۳/۱	۳/۷	۴/۳	۵/۳	ژاپن
-۱/۵	۰۰	۱/۵	۴	آلمان
-۰/۳	۱/۸	۱/۴	۳/۶	۷ کشور

اولین نتیجه این بحران نیز، تشدید فشار به طبقه کارگر و افزوده شدن میلیون‌ها تن دیگر از کارگران به اردوی عظیم بیکاران بود. نرخ رشد بیکاری که تا سال ۱۹۷۴ در مجموع کشورهای اروپایی به طور متوسط به ۲/۹ درصد و در آمریکا به ۵/۵ درصد رسیده بود، در ۱۹۸۲ به ترتیب به ۹/۲ درصد و ۹/۷ درصد افزایش یافت [۵۴] و مجموع تعداد بیکاران در کشورهای امپریالیست به رقم ۲۴ میلیون رسید.

همراه با این دو بحران اواسط دهه ۷۰ و اوائل دهه ۸۰ است که دوران رونق نسبی اقتصادی، به پایان می‌رسد و بر افسانه‌پردازی توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری خط بطلان کشیده می‌شود.

بورژوازی برای مقابله با بحران‌ها، سیاست فشار به توده‌های کارگر را در پیش می‌گیرد و سیاست‌های "نئومحافظه‌کاران" در دستور کار قرار داده می‌شود تا بحران‌هایی را که اکنون دیگر به علت حدت تضادهای سیستم سرمایه‌داری و افزایش قیمت‌های انحصاری با یک تورم افسارگسیخته توأم شده بودند، حل کنند. بر مبنای این سیاست، دست بورژوازی خصوصی انحصاری کاملاً باز گذاشته می‌شود. بخش‌هایی از صنایع دولتی به بخش خصوص واگذار می‌گردند. مالیات مستقیم بر سود انحصارات کاهش می‌یابد، تخفیف‌های قابل ملاحظه‌ای برای استفاده بورژوازی انحصاری بخش خصوصی از منابع و خدمات دولتی داده می‌شود و بودجه نظامی افزایش می‌یابد. اما در مقابل، سیاست انقباض دستمزدها در پیش گرفته می‌شود. استثمار کارگران تشدید می‌گردد، بودجه مخارج اجتماعی کاهش می‌یابد و خلاصه کلام تعرض همه جانبه‌ای در تمام کشورهای سرمایه‌داری به حقوق و دست‌آوردهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی طبقه کارگر سازمان داده می‌شود. این سیاستی است که بورژوازی هم اکنون در همه کشورهای سرمایه‌داری برای حل بحران‌های نظام سرمایه‌داری در پیش گرفته است. بدیهی است که این تعرض بورژوازی در همین حد متوقف نخواهد شد. بورژوازی برای نجات خود و نظام‌اش، سیاست‌هایی ارتجاعی‌تر از این در پیش خواهد گرفت. چرا که سیاست نئومحافظه‌کاران نیز طی دهه ۸۰ شکست خود را برای حل تضادها و بحران‌های سرمایه‌داری نشان داده است. آنها وعده اتمام دوران بحران‌ها، تورم و بیکاری را داده بودند، اما به جز کاهش محدود نرخ تورم که آن‌هم اخیراً دوباره رو به افزایش است، با شکست روبرو شده‌اند. اینان نیز قادر نبوده و نیستند، نظامی را که بنیادش بر تضادهای لاینحل گذاشته شده است، نجات دهند. فرو ریختن بازار بورس در ۱۹۸۷، برای بورژوازی زنگ خطری بود که قریب‌الوقوع بودن یک بحران دیگر را اعلام می‌کرد. هر چند از هم پاشیدگی اردوگاه سوسیالیسم و احیاء سرمایه‌داری در اروپای شرقی، بازارهای نوینی را بر روی سرمایه بین‌المللی گشود و مفر جدیدی برای سرمایه بین‌المللی گشوده شد، با این همه، مشکل سرمایه به جای خود باقی است و قریب‌الوقوع بودن یک بحران ژرف‌تر، اجتناب‌ناپذیر است. از ۱۹۸۴ که اوج مرحله رونق در سیکل تازه بود، روند نزولی آغاز گشته است. در ۱۹۸۴ متوسط نرخ رشد تولید ناخالص داخلی در ۷ کشور امپریالیست قدرت‌مند ۵/۱ درصد بود. این نرخ رشد در ۱۹۹۰ به ۲/۷ درصد کاهش یافت.

نرخ رشد سالیانه تولید ناخالص داخلی از ۱۹۸۴ تا ۱۹۹۰ (به حسب درصد) [۵۵]

۱۹۹۰	۱۹۸۹	۱۹۸۸	۱۹۸۷	۱۹۸۶	۱۹۸۵	۱۹۸۴	
۱/۷	۳	۴/۴	۳/۷	۲/۷	۳/۴	۶/۸	آمریکا
۴/۴	۴/۹	۵/۷	۴/۶	۲/۵	۴/۹	۵/۱	ژاپن
۳/۱	۳/۴	۳/۵	۱/۹	۲/۳	۱/۹	۱/۳	فرانسه
۳/۵	۴	۳/۶	۱/۷	۲/۳	۱/۹	۳/۳	آلمان
۳	۳/۲	۴/۲	۳	۲/۶	۲/۵	۳	ایتالیا
۱/۱	۲/۳	۴/۴	۴/۸	۳/۶	۳/۷	۲/۱	انگلیس
۱/۶	۲/۹	۵	۴/۵	۳/۱	۴/۸	۶/۳	کانادا
۲/۷	۳/۵	۴/۶	۳/۶	۲/۷	۳/۴	۵/۱	متوسط ۷ کشور

همانگونه که از ارقام فوق‌الذکر مشهود است، چشم‌انداز، نزول نرخ‌های رشد و بحرانی دیگر است که سال ۱۹۹۱ نخستین طلوع‌های آن را آشکار نموده است و هم اکنون اقتصاد امپریالیسم آمریکا شتابان به سوی این رکود پیش می‌رود. اما این دور بی‌پایان بحران‌های ادواری به کجا خواهد کشید. مسئله صرفاً در این نیست که در طی هر بحرانی، ورشکستگی نظام سرمایه‌داری آشکار می‌گردد، وضعیت توده‌های کارگر وخیم‌تر می‌شود و تضادها و مبارزه طبقاتی حدت می‌گیرد. این بحران‌ها هر یک فقط بدین طریق حل می‌گردند که راه را بر بحران‌هایی مخرب‌تر و همه جانبه‌تر هموار کنند و به نقطه‌ای برسند که تمام ارکان شیوه تولید سرمایه‌داری

را در هم بریزند. واقعیت‌های اوائل قرن بیستم، یکبار دیگر در آستانه قرن بیست‌ویکم با وضوح تمام، خودنمایی می‌کنند.

جهان سرمایه‌داری در آستانه قرن بیست‌ویکم به سوی یک رکود اقتصادی بسیار بزرگ و بحرانی عظیم پیش می‌رود. این واقعیت را می‌توان از طریق بررسی روند نزولی نرخ‌های رشد سالانه تولید صنعتی، تولید ناخالص داخلی و تشکیل سرمایه ثابت، طی چهار دهه گذشته نشان داد. در دهه ۱۹۵۰ میانگین نرخ رشد سالانه تولید صنعتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، نزدیک به ۵/۵ درصد و در دهه ۱۹۶۰ نیز در همین حدود بود. در دهه ۱۹۷۰ این میانگین در مجموع اروپای غربی به ۲/۳ درصد و در آمریکا به ۳/۴ درصد کاهش یافت. در دهه ۱۹۸۰ این کاهش در مورد کشورهای اروپای غربی به ۱/۳ درصد و در مورد آمریکا به ۲/۶ درصد رسید.

تغییر درصد سالیانه تولید صنعتی در اروپای غربی و آمریکا [۵۶]

۱۹۷۷	۱۹۷۶	۱۹۷۵	۱۹۷۴	۱۹۷۳	۱۹۷۲	۱۹۷۱	۱۹۷۰	
۲/۲	۶/۶	-۶/۵	۰/۹	۷/۱	۴/۲	۲	۵/۱	اروپای غربی
۶	۱۰/۷	-۸/۸	-۰/۵	۸/۴	۹/۲	۱/۸	-۳/۱	آمریکا
۱۹۸۵	۱۹۸۴	۱۹۸۳	۱۹۸۲	۱۹۸۱	۱۹۸۰	۱۹۷۹	۱۹۷۸	
۳/۵	۲/۴	۱	-۱/۶	-۱/۹	-۰/۱	۴/۹	۲/۱	اروپای غربی
۱/۶	۱۱/۴	۶	-۷/۱	۲/۲	-۱/۹	۳/۹	۶/۵	آمریکا
۱۹۸۸		۱۹۸۷		۱۹۸۶				
۴/۱		۲/۱		۱/۹				اروپای غربی
۶		۳/۷		۱/۱				آمریکا

همین روند نزولی در مورد نرخ رشد تولید ناخالص نیز مشهود است. در دهه ۱۹۵۰ متوسط سالیانه نرخ رشد تولید ناخالص داخلی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری ۵/۳ درصد و در دهه ۱۹۶۰ کمتر از ۵ درصد بود. در دهه ۱۹۷۰ این رقم به ۳/۲ درصد و در دهه ۱۹۸۰ به ۲/۸ درصد کاهش یافت.

درصد تغییرات سالیانه تولید ناخالص داخلی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری [۵۷]

۹۰	۸۹	۸۸	۸۷	۸۶	۸۵	۸۴	۸۳	۸۲	۸۱	۱۹۷۱-۸۰	متوسط
۲/۹	۳/۳	۴/۱	۳/۴	۲/۶	۳/۴	۴/۹	۲/۸	-۰/۳	۱/۵	۳/۲	

در مورد نرخ رشد سالیانه تشکیل سرمایه ثابت نیز همین روند دیده می‌شود. متوسط نرخ رشد سالیانه تشکیل سرمایه ثابت ناخالص داخلی در مهمترین کشورهای سرمایه‌داری که در دهه ۶۰، ۶ درصد بود، در دهه ۱۹۷۰ به ۴ درصد و در دهه ۱۹۸۰ به حدود سه درصد کاهش یافت.

درصد رشد سالیانه تشکیل سرمایه ثابت ناخالص (مجموع اقتصاد به قیمت‌های ثابت) [۵۸]

۱۹۷۳-۷۹	۱۹۶۷-۷۳	۱۹۷۱-۶۷	فرانسه
۰/۷	۶/۴	۲/۷	آلمان
۱/۳	۵/۷	۲/۵	ایتالیا
-۰/۶	۴/۳	۲/۹	ژاپن
۲/۴	۱۳/۳	۱۱/۴	انگلیس
-۰/۶	۲/۷	۵/۴	آمریکا
۰/۷	۳/۷	۵/۷	

درصد رشد سالیانه تشکیل سرمایه ثابت ناخالص

در مجموع ۷ کشور از ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۹ به حسب دلار در ۱۹۸۷ [۵۹]

۷۹	۷۸	۷۷	۷۶	۷۵	۷۴	۷۳	۷۲	۷۱	۱۹۷۰
۲/۶	۷	۷/۳	۵/۳	-۶/۶	-۵/۶	۸/۴	۷/۹	۵/۴	۴/۲
۸۹	۸۸	۸۷	۸۶	۸۵	۸۴	۸۳	۸۲	۸۱	۸۰
۵/۲	۸/۴	۵/۴	۲/۸	۴/۵	۸/۹	۳/۶	-۴/۹	۰/۱	-۲/۲

آنچه به وضوح از بررسی این شاخص‌ها عاید می‌گردد، یک منحنی نزولی از دهه ۵۰ تا به امروز است. دوره‌های رونق و رکود حول این منحنی نزولی صورت گرفته‌اند. با این تفاوت که هرچه سیر نزولی منحنی بیشتر شده است، بحران‌های ادواری نیز طولانی‌تر و مخرب‌تر شده‌اند. بحران‌های ۱۹۵۷-۵۸ و ۱۹۶۹-۷۰ تنها یک رکود بسیار موقت در اقتصاد جهانی پدید آوردند. نرخ‌های رشد به طور مطلق کاهش نیافتند بلکه فقط یک تنزل نسبی کوتاه مدت را به بار آوردند. در بحران ۱۹۷۴-۷۵، هم نرخ‌های رشد به طور مطلق کاهش یافتند و هم دوره رکود طولانی‌تر بود. بحران ۱۹۷۹-۸۲ به مراتب وخیم‌تر از بحران قبلی بود. از یک سو کاهش مطلق نرخ رشد به مراتب شدیدتر بود و از سوی دیگر یکی از طولانی‌ترین بحران‌هایی محسوب می‌شد که نظام سرمایه‌داری در نیم قرن گذشته با آن روبرو بوده است. این واقعیات نشان می‌دهند که در آینده‌ای نه چندان دور، نظام سرمایه‌داری با رکود مطلق اقتصادی روبرو خواهد شد و تمام جهان سرمایه‌داری را که اکنون در اثر بین‌المللی شدن هرچه بیشتر سرمایه و تولید به شدت در هم تنیده شده است، به گرداب یک بحران بسیار بزرگ خواهد کشاند. اگر با فرا رسیدن بحران ۱۹۷۴-۷۵ و سپس بحران ۱۹۷۹-۸۲ مدافعین و توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری یکبار دیگر ناگزیر شدند به واقعیت بحران‌ها اعتراف کنند، اکنون باید در انتظار بحران‌های بسیار عظیم‌تر به سر برند.

با این همه و به رغم این واقعیت‌ها، هنوز هم جارجیان کالای بنجل سرمایه‌داری، از توانایی این نظام به "رشد مطلق نیروهای مولده"، "شکوفایی روزافزون اقتصادی" "قابلیت چشمگیر سرمایه‌داری در انطباق خود با شرایط جدید" و "تغییرات بنیادی" آن سخن می‌گویند. آنها "نوید" فرا رسیدن مرحله کیفی جدید را در اقتصاد "جامعه مدرن" می‌دهند که در آن مکانیسم‌های تنظیم دولتی، مدیریت تولید در سطح کورپوراسیون‌های فراملیتی و هماهنگی بین‌المللی سیاست‌های اقتصادی، پیوسته جامعه را به سوی تعادل و شکوفایی سوق می‌دهد و اگر بحرانی هم وجود داشته باشد، همچون فرمایشات جناب دورینگ "انحراف استثنایی از شرایط عادی‌اند و حداکثر فرصتی است جهت تکامل سیستم منظم‌تر." [۶۰] و یا به ادعای سوسیالیست‌نماهای لیبرال ایرانی، استثنایاتی هستند که "به عاملی برای رشد و گسترش سرمایه‌داری مبدل می‌گردند." [۶۱]

در این تئوری‌بافی اپورتونیست‌ها هیچ چیز جدیدی وجود ندارد. از هنگام فرا رسیدن مرحله امپریالیسم در تکامل سرمایه‌داری، با نقشی که انحصارات و سرمایه‌داری انحصاری دولتی بدست آورده‌اند، مکرر از این مکانیسم‌ها در کشورهای سرمایه‌داری استفاده شده، اما همانگونه که تجربه نیز نشان داده است، توسل به این مکانیسم‌ها نتوانسته است موانع سرشتی نظام سرمایه‌داری را که به بحران‌ها می‌انجامد از بین ببرد و یا به آنارشی به مثابه خصوصیت ذاتی نظام سرمایه‌داری پایان بخشند. لذا این "استثنائات" قاعده‌وار رخ داده‌اند. اپورتونیست‌ها در واقع می‌کوشند بر این حقیقت پرده ابهام بیافکنند که "رشد تولید سرمایه‌داری ذاتاً عبارت از تولید اضافه ارزش است" و هدف مستقیم تولید سرمایه‌داری کسب اضافه ارزش و افزون‌سازی سرمایه می‌باشد. سرمایه برای رسیدن به این هدف هیچ قید و بند و "تنظیمی" را پذیرا نیست. و درست از همین جاست که تضادهایی را می‌پروراند. بر سر راه خود موانعی را ایجاد می‌کند. روند باز تولید را با اختلال مواجه می‌سازد و تنها از طریق بحران‌هاست که راه خود را می‌گشاید. یعنی دقیقاً به این علت که هدف مستقیم تولید سرمایه‌داری بدست آوردن حداکثر ارزش اضافی است، تعادلی که توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری از آن سخن می‌گویند، تنها می‌تواند از طریق برهم خوردن مداوم تعادل‌ها بدست آید.

به قول مارکس تولید در این نظام هنگامی می‌تواند متعادل باشد که "تمامی گرایش‌های سرمایه به نسبت درست توزیع شوند ولی ذات سرمایه تابع قید و بند و مرز نیست، چون عطش سیری ناپذیری به کار اضافی دارد." [۶۲] از این رو به محض اینکه تعادلی بدست می‌آید همین عطش سیری ناپذیر به کار اضافی و بالنتیجه ارزش اضافی که هر سرمایه‌داری در پی به حداکثر رساندن آنست، این تعادل را برهم می‌زند. سرمایه می‌تواند با توجه به نیروی بارآور جامعه، حداکثر کار اضافی را از کارگر بکشد. اما اینکه کالاهای

تولید شده می‌توانند متحقق گردند و به سامان برسند، مسئله دیگریست که موانع ذاتی نظام سرمایه‌داری و مناسبات توزیعی این نظام مانع تحقق آن می‌گردند. لذا در نقطه‌ای معین، کالاها به سامان نمی‌رسند "فراگرد انتفاع یا ارزشمند شدن سرمایه در تولید، مستقیماً به ایجاد ارزشمندی معادلی در گردش" [۶۳] نمی‌انجامد. نرخ سود کاهش می‌یابد، تشکیل سرمایه‌های نو کند می‌شود. تناسب‌ها برهم می‌خورند و بحران سرریز تولید بروز می‌کند.

بورژوازی چگونه بر این موانع غلبه می‌کند؟

از طریق بسط و توسعه بازار، بسط و تکامل نیروی بارآور کار و گسترش تولید یعنی توسل به وسایلی که خود دوباره موانع موجود بر سر راه سرمایه را در ابعادی بزرگتر در برابر آن قرار می‌دهند. تضاد میان هدف و وسیله در اینجا به شکلی عریان‌تر بروز می‌کند. سرمایه برای افزون‌سازی خود باید مداوماً تولید را بسط دهد و نیروی کار بارآور جامعه را تکامل بخشد. این امر مستلزم استفاده روزافزون از وسایل و تکنیک‌ها و روش‌های فنی جدیدتر و پیشرفته‌تر است. به‌ویژه در شرایط امروز جهان که انقلاب تکنولوژیک حتی انحصارات را ناگزیر کرده است که برای بقاء خود، کاستن از هزینه‌های وسایل کار و مواد خام، کسب سود بیشتر از طریق ارزش اضافی نسبی و تشدید آهنگ کار، پیوسته تکنیک‌های جدید را بکار گیرند و بارآوری کار را افزایش دهند. اما این امر تاثیر خود را بر ساخت سرمایه به لحاظ فنی در کاهش حجم کار زنده نسبت به کار مرده یعنی وسایل تولید و از نظر ارزشی، کاهش نسبی سرمایه متغیر در برابر سرمایه ثابت و بالنتیجه عالی‌تر شدن ترکیب ارگانیک سرمایه اجتماعی برجای می‌گذارد. به عنوان نمونه اگر در اواخر قرن گذشته، سهم سرمایه ثابت حدود ۸۰ و سرمایه متغیر ۲۰ درصد بود، در پایان قرن بیستم سهم سرمایه ثابت از ۹۰ درصد نیز تجاوز نموده است. آنچه این روند را تسریع نموده، یک رشته دگرگونی‌های عظیم تکنولوژیک و پیشرفت وسایل کار در نیمه دوم قرن بیستم است که با اتوماسیون‌های بسیار پیشرفته مجهز به سیستم‌های پیچیده کنترل و تنظیم کامپیوتری همراه بوده است.

به هر رو، عالی‌تر شدن ترکیب ارگانیک سرمایه، مآلاً نرخ سود را کاهش می‌دهد و از آنجائیکه به قول مارکس درست این نرخ سود است که بر گسترش یا محدودیت تولید حاکمیت دارد، لذا با رشد نیروهای مولده در ستیز قرار می‌گیرد و "در برابر خود پیشرفت نیروی بارآور کار به نحو هرچه خصمانه‌تر می‌ایستد و لذا تضاد پیوسته باید بوسیله بحران‌ها برطرف گردد." [۶۴]

شرایط مساعد اقتصادی و توأم با آن پیشرفت‌های تکنولوژیک نیمه دوم قرن بیستم، ارزان شدن عناصر سرمایه ثابت، به‌ویژه ارزان شدن هزینه مواد خام، افزایش سریع رشد بارآوری کار در نتیجه بکارگیری وسایل و تکنیک‌های جدید و بسیار پیشرفته، رونق اقتصادی، گسترش بازرگانی بین‌المللی و صدور روزافزون سرمایه، در زمره مهم‌ترین عواملی بودند که تا مدتی مانع از نزول قابل ملاحظه نرخ سود شدند و حجم سودها را نیز به نحو خارق‌العاده‌ای افزایش داده بودند. نرخ رشد بارآوری کار نیز در طی دو دهه ۵۰ و ۶۰ در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری سالیانه به طور متوسط ۴/۵ درصد بود. اما به مرور عوامل مساعدی که لااقل تا دهه هفتاد مشوق رونق اقتصادی و نرخ‌های سود بالا بودند، از میان رفتند و توأم با عالی‌تر شدن روزافزون ترکیب ارگانیک سرمایه، به‌رغم اینکه حجم مطلق اضافه ارزش و لذا سود مداوماً افزایش یافت، نرخ سود پیوسته کاهش یافت.

گرایش نزولی نرخ سود در آمریکا طی چهار دوره از ۱۹۴۸ تا ۱۹۸۶ [۶۵]

۱۹۷۹-۸۶	۱۹۷۳-۷۹	۱۹۶۶-۷۳	۱۹۴۸-۶۶	
۵/۹	۵/۵	۷	۸/۹	درصد نرخ سود

این کاهش نرخ سود نه فقط به بحران‌هایی انجامید که پیش از این به آنها اشاره کردیم، بلکه همچنان زمینه‌ساز بحران‌های دیگر است. اکنون دیگر نه فقط از نرخ سودهای فوق‌العاده بالای دهه ۵۰ و دهه ۶۰ خبری نیست، بلکه در مقایسه با دهه ۷۰ نیز اوضاع وخیم‌تر است و تاثیر خود را به نحو قابل ملاحظه‌ای بر درصد رشد حجم سودها نیز برجای گذاشته است. لذا در حالیکه در فاصله سال‌های ۱۹۵۹-۶۹ رشد سودهای ۵۰۰ انحصار صنعتی بزرگ آمریکا بر مبنای دلار ثابت ۷۵/۲ درصد بود. در فاصله ۱۹۶۹-۷۹ به ۵۱/۳ درصد و در فاصله ۱۹۷۹-۱۹۸۹ به ۳/۶- درصد تنزل نمود. [۶۶]

این همه، از واقعیت وخامت اوضاع اقتصادی و کاهش نرخ سود ناشی می‌گردد که طی سال‌های اخیر تشدید شده است. در ۱۹۸۹ نیز از نسبت حجم سود خالص این ۵۰۰ انحصار آمریکایی به مجموع فروش کاسته شد و متوسط آن به ۴/۷ درصد رسید. در حالیکه این رقم در سال ۱۹۸۸ ۵/۵ درصد بود. [۶۷]

مسئله کاهش نرخ سود تنها مختص سرمایه‌های آمریکایی نیست، بلکه تمام سرمایه‌ها در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری با آن روبرو هستند. از این رو روشن است که تحولات تکنولوژیک چند دهه اخیر نیز نه تنها سرمایه‌داری را از شر تناقضات‌اش نجات نداده، بلکه بالعکس با فراهم‌آوردن شرایط مناسب‌تر برای بکارگیری تکنیک‌های بسیار پیشرفته، به عالی‌تر شدن هرچه بیشتر ترکیب ارگانیک سرمایه یاری رسانده و نتیجتاً نرخ سود را کاهش داده است. در اینجا بار دیگر تضاد میان هدف و وسیله که مداوماً باید از طریق بحران، موقتاً حل گردد، دیده می‌شود. کل این تناقض و تکرار مکرر آن چه چیزی را نشان می‌دهد؟ این واقعیت را که برخلاف نظر ریویزیونیست‌ها "تولید سرمایه‌داری به هیچ وجه شکل مطلقی برای ترقی بارآور تولید ثروت نیست بلکه بالعکس شیوه تولیدی است که در نقطه معینی با ترقی نیروی بارآور و تولید ثروت تصادم پیدا می‌کند." [۶۸]

توجیه‌گران نظام سرمایه‌داری بر این موانع و تناقضات ذاتی تولید سرمایه‌داری که از تعارض میان مناسبات تولید سرمایه‌داری با سطح رشد نیروهای مولده برخاسته‌اند و هر بار خود را در انفجار بحران‌های سرریز تولید نشان می‌دهند، سرپوش می‌گذارند و از اینکه سرمایه‌داری به وسایل انطباق جدیدی برای مقابله با این تعارضات و رشد نیروهای مولده دست یافته، سخن می‌گویند. اما در واقعیت امر همانگونه که تکرار مکرر بحران‌های نشان داده است، سرمایه‌داری تحت هیچ شرایطی مطلقاً قادر نیست بر موانع و تناقضات سرشتی سرمایه فائق آید و این تناقضات پیوسته باید از طریق بحران‌ها موقتاً حل گردند. در دوران امپریالیسم که گنبدی نظام سرمایه‌داری به بحرانی عمومی و همه جانبه در تمام وجوه آن انجامیده است، بر بستر این بحران عمومی، بحران‌های اقتصادی نیز با حدت و شدتی هرچه بیشتر، این تناقضات را برملا ساخته‌اند. در نیمه اول قرن چنین بوده، در نیمه دوم آن چنین است و در آینده نیز مادام که نظام سرمایه‌داری به حیات خود ادامه دهد، چنین باقی خواهد ماند.

راه دیگری جز نفی سرمایه، برای نفی تناقضات و تضادهای سرمایه نیست.

۷- انقلاب تکنولوژیک و تشدید تضادهای نظام سرمایه‌داری

جهان، در نیمه دوم قرن بیستم شاهد یک رشته تحولات و پیشرفت‌های عظیم در زمینه علم و تکنولوژی بوده است. اهمیت و تاثیر این پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیک بر رشد نیروهای مولده و دگرگونی جوانب مختلف تولید و تکنولوژی به حدی است که از آن تحت عنوان انقلاب صنعتی و تکنولوژیک نوین، یا انقلاب علمی و تکنولوژیک یاد می‌کنند. این پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیک که در واقعیت امر تنها طی دو دهه گذشته و آنهم تا حدودی ابعاد و نتایج خود را آشکار نموده‌اند، ادامه روندی محسوب می‌شوند که از دهه ۵۰ و حتی اندکی پیش از آن در پی رشد پاره‌ای از رشته‌های علوم و پیدایش تکنولوژی‌های جدید پدیدار شد و با تکامل تکنولوژی‌های کامپیوتری و الکترونی، مهندسی ژنتیک و سلولی به مرحله نوینی وارد گردید.

در طی این دوران، پیدایش و رشد برخی از رشته‌های علوم که تکامل خود آنها وابسته به تکامل تولید بود، نظیر فیزیک هسته‌ای، الکترونیک کوانتومی، علوم فضایی، زیست‌شناسی ملکولی و رشد شیمی، به پیدایش و تکامل یک رشته صنایع جدید از جمله صنایع فضایی، پتروشیمی، نیروی هسته‌ای، بیوتکنولوژی و صنایع کامپیوتری و الکترونیکی انجامید که مجموعاً بر کل صنایع و ساختار آنها تاثیرات دگرگون‌کننده‌ای بر جای گذاشتند. در همین دوران است که تحت تاثیر این پیشرفت‌های تکنولوژیک، تغییراتی اساسی در موضوعات کار، مواد خام و اولیه، و روش‌های آمایش صورت می‌گیرد که بر ساختار مواد تاثیر می‌گذارند و با تغییر ساخت اتمی و ملکولی ماده، مواد جدیدی با خواص از پیش تعیین شده، تولید می‌گردد. روش تولید نیروی هسته‌ای، کار بر دلیزرها، روش‌های شیمیایی برای تولید مواد سنتتیک و روش‌های بیوفیزیک و بیوشیمی از این نمونه‌اند. با این انقلاب تکنولوژیک، دگرگونی‌هایی در منابع انرژی و نیز صرفه‌جویی صنایع در مصرف انرژی صورت گرفت. در این میان آنچه که روند انقلاب تکنولوژیک را تسریع نمود و هزینه‌های آن

را کاهش داد و به عمومیت یافتن سریع‌تر تکنولوژی‌های جدید کمک کرد، اختراع میکرو الکترونیک‌ها و تکامل کامپیوترهای الکترونیکی بود، که زمینه کاربرد روز افزون کامپیوترها را در کنترل ماشین‌ها فراهم ساخت و اتوماسیون کنونی را امکان‌پذیر نمود.

هر چند که خودکار شدن وسایل تولید تا این زمان امری ناشناخته نبود و توام با پیشرفت‌های صنعتی گذاشته، اتوماسیون‌های مکانیکی و الکترومکانیکی از مدت‌ها پیش امری متداول بودند، اما در واقع کاربرد کامپیوتر الکترونیکی است که اتوماسیون را در سطحی جدید و ابعادی تاکنون ناشناخته امکان‌پذیر می‌سازد. یعنی اتوماسیون‌هایی که با استفاده از ترکیب کامپیوتر و حافظه الکترونیک، مجهز به چنان سیستم‌های تنظیم و کنترل پیشرفته‌ای هستند که قادرند وظائف کنترل و محاسبه را به‌دقت انجام دهند، یک پروسه را تحت شرایط مطلوب حفظ نمایند و بر طبق تعداد زیادی برنامه کار کنند.

روبات‌ها که بیان‌گر مرحله پیشرفته کنونی در کامپیوتریزه شدن صنایع و اتوماسیون الکترونیکی‌اند، به نحوی بسیار بارز، اتوماسیون کنونی را نشان می‌دهند. هرچند که هنوز روبات‌ها در مراحل اولیه و ابتدایی خود قرار دارند و قادر نیستند از پس پاره‌ای از عملیات پیچیده برآیند، با این همه در آن حد از پیشرفت قرار دارند که هم اکنون بتوانند عملیات متعددی را با سرعت‌های زیاد در پروسه تولید انجام دهند. از همین روست که به نحو روزافزونی در حال کشرش‌اند و استفاده از آنها بیش از پیش متداول می‌گردد و عمومیت می‌یابد. این واقعیت را به‌ویژه متداول شدن سریع روبات‌ها در طی دو دهه گذشته نشان می‌دهد.

در حالیکه نخستین روبات در اوائل سال‌های ۶۰ در آمریکا به‌کار گرفته شد، تا اواسط دهه ۸۰ تعداد روبات‌های مجهز به کامپیوتر که در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری مورد استفاده قرار گرفتند، به حدود ۱۵۰۰۰۰ رسید. [۶۹] بر طبق گزارش اتحادیه روبات صنعتی ژاپن تا این زمان تعداد روبات‌هایی که در این کشور مورد استفاده قرار گرفته بود، بالغ بر ۷۰۰۰۰ می‌شد که در مقایسه با ۱۴۵۰۰ روبات در آمریکا و ۶۶۰۰ روبات در آلمان، رقم قابل ملاحظه‌ای است. ژاپن در این زمینه بر دیگران پیشی گرفته و هم اکنون یکی از پیشرفته‌ترین کارخانه‌های تولید اتوماتیک کاملاً روباتیزه شده جهان امروز که از آن به عنوان کارخانه نمونه قرن بیست و یکم نام می‌برند، بنام فوجیستو فانوک، در این کشور قرار گرفته است. در فوجیستو فانوک که کارخانه تولید کننده روبات است، تقریباً تمام کارها، خودکار انجام می‌گیرد و تنها حدود ۴۰۰ کارگری که در آن مشغول به کارند، عمدتاً وظیفه تعمیرات را بر عهده دارند.

به هر رو اهمیت یافتن و متداول شدن روزافزون روبات‌ها از ارقامی که فوقاً به آنها اشاره شد کاملاً مشهود است و این تذکر نیز ضروریست که علاوه بر این، تعداد زیادی روبات بدون برنامه نیز هم اکنون وجود دارند.

این اتوماسیون پیشرفته که محصول ادغام علم، تکنولوژی و تولید است، الزاماً یک رشته مسائل دیگر را در پی داشته که از جمله می‌توان به کاهش تعداد کارگران در پیشرفته‌ترین رشته‌های صنایع و افزایش نسبت کارگران ماهر و متخصص سطح بالا و به طور اخص کسانی که بیشتر با کار فکری سر و کار دارند اشاره کرد. شیوه تولید صنعتی امروز که مبتنی بر میکروالکترونیک، انفورماتیک و سیستم‌های اتوماتیک فوق‌العاده پیشرفته است شناخت و مهارت بیشتری را می‌طلبد، لذا بدیهی است که به تعداد بیشتری تکنیسین‌ها، طراحان، مهندسین و کارکنان فکری نیاز داشته باشد. در عین حال این واقعیت که اتوماسیون کنونی بیان‌گر یک شکل فنی بسیار بالا و ترکیب ارگانیک عالی‌تر سرمایه است، فی‌نفسه حاکی از کاسته شدن نسبی تعداد کارگران در پیشرفته‌ترین صنایع است. بر همین مبناست که در فاصله سال‌های ۱۹۹۰-۱۹۸۰، ۲۱ درصد از تعداد شاغلین ۵۰۰ کورپوراسیون صنعتی آمریکا یعنی رقمی معادل ۳/۷ میلیون نفر کاسته شد. [۷۰] همچنین از اواخر دهه ۶۰ تا اواخر دهه ۸۰ عمدتاً تا به علت به کارگیری تکنولوژی‌های جدید در صنایع، حدود ۶ تا ۷ درصد از نسبت کارگران به بقیه مستخدمین در مجموع صنایع کارخانه‌ای آمریکا و ژاپن کاسته شد. در دیگر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته نیز تغییرات مشابهی صورت گرفت.

مزد و حقوق‌بگیران صنایع کارخانه‌ای به حسب موقعیت حرفه‌ای (هزار) [۷۱]

کشور	سال	مجموع صنایع کارخانه‌ای	کارگران تولید و تعمیرات	درصد	مستخدمین اداری، دفتری و فنی	درصد
امریکا	۱۹۶۸	۱۹۷۸۱	۱۴۵۱۴	۷۳/۴	۵۲۶۷	۲۶/۶
	۱۹۸۸	۱۹۴۰۳	۱۳۲۵۴	۶۶/۳	۶۱۴۹	۳۱/۷
ژاپن	۱۹۶۸	۷۴۸۸ بالای ۳۰ نفر	۵۴۲۳	۷۲/۴	۲۰۶۴	۲۷/۴
	۱۹۸۸	۷۹۰۶ بالای ۳۰ نفر	۵۱۵۴	۶۵/۲	۲۷۵۲	۳۴/۸
	۱۹۶۸	۱۰۹۰۰ تمام کارخانه				
	۱۹۸۸	۱۲۴۵۰ تمام کارخانه				

ریویزیونیست‌ها که همیشه در پی یافتن مستمسکی برای حمله به مارکسیسم و طبقه کارگرند، در پی این تغییرات هیاهو برافراهند که گویا در نتیجه تحولات تکنولوژیک، طبقه کارگر دیگر نقش گذشته خود را به عنوان یک طبقه اصلی جامعه از دست داده است و "طبقات متوسط" نقش اصلی را بر عهده گرفته‌اند. آنها مدعی شدند که در پی این تحولات تکنولوژیک "ماهیت اصلی" جامعه نیز تغییر کرده است و نتیجه آخرین که، مارکسیسم - لنینیسم دیگر قادر به تبیین و توضیح مسائل نیست.

یادماندگی محض را ببینید! گویا که ترقی تکنولوژیک می‌تواند ماهیت مناسبات موجود را تغییر دهد و جامعه‌ای را که بنیادش بر استثمار کارگران قرار گرفته است، دگرگون سازد. در ادامه همین بحث نشان خواهیم داد که برخلاف ادعای ریویزیونیست‌ها، ترقیات تکنولوژیک نه تنها ذره‌ای در مناسبات اصلی این جامعه تغییری پدید نیاورده و ماهیت آن را دگرگون نکرده‌اند و اصولاً نمی‌تواند پدید آورند، بلکه بالعکس استثمار کارگران تشدید شده است. اما عجلالتا توضیح چند نکته، مقدم بر آن ضروریست.

ریویزیونیست‌ها نقش و موقعیت طبقه کارگر را در جامعه سرمایه‌داری به نقشی صرفاً کمی تقلیل می‌دهند که گویا با کم و زیاد شدن تعدادی از کارگران، این نقش تغییر می‌کند. در حالی که طبقه کارگر و در محور آن پرولتاریای صنعتی، نقش خود را از موقعیتی که در روند تولید دارد کسب می‌کند و در جامعه‌ای به سر می‌برد که آفرینش و ازدیاد "ثروت" وابسته به کار اوست. کمیت طبقه کارگر هر اندازه که باشد، در این واقعیت ذره‌ای تغییر پدید نمی‌آورد که در جامعه سرمایه‌داری، این پرولتاریاست که با تولید محصول مادی، تولید کالا، ارزش اضافی می‌آفریند و بر حجم سرمایه می‌افزاید. تمام موجودیت جامعه سرمایه‌داری در همین است. نقشی که طبقه کارگر در تحولات اجتماعی نیز ایفاء می‌کند و رسالتی که برای دگرگونی نظام سرمایه‌داری دارد، از همان نقش وی در تولید ناشی می‌گردد. بنابر این، هیچ طبقه‌ای نمی‌تواند نه در جامعه موجود، جای این طبقه را به گیرد و نه نقش و رسالت آن را بر عهده گیرد. اینکه با عالی‌تر شدن ترکیب ارگانیک سرمایه اجتماعی از تعداد کارگران در موسسات صنعتی بالنسبه کاسته شده است نه امری خارق‌العاده است و نه تغییری در نقش و موقعیت طبقه کارگر می‌دهد. مارکس سال‌ها پیش به این حقیقت اشاره کرد که توأم با انباشت و تمرکز روزافزون سرمایه، ترکیب ارگانیک سرمایه اجتماعی عالی‌تر می‌شود و تعداد کمتری کارگر با حجم بزرگتری از سرمایه ثابت وارد پروسه تولید می‌شوند. بدیهی است که ابعاد این مسئله در مرحله کنونی انباشت سرمایه و خودکار شدن بسیار پیشرفته وسایل تولید، به کلی متفاوت از نیمه دوم قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم است. اکنون جمعیت بالنسبه کوچکی از کارگران مولد به علت سطح بسیار بالای بارآوری کار، چنان حجمی از محصولات تولید می‌کنند که حتی چند دهه پیش تصورناپذیر می‌نمود. لذا امکان جذب کارگران به نسبتی که سرمایه آنها را "زائد" می‌سازد، از طریق بسط تولید در همان موسسات یا همان رشته‌ها بسیار محدود گشته و بر نسبت کارگران "زائد" افزوده شده است.

به واقعیت دیگری نیز در اینجا باید اشاره کرد و آن بین‌المللی شدن فزاینده تولید و سرمایه و انحصارات فراملیتی است. اگر در گذشته بسط تولید عمدتاً در خود کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری صورت می‌گرفت و این امر باعث می‌شد که بخشی از کارگران اضافی، مجدداً در همان رشته یا رشته‌های دیگر جذب شوند، امروزه اولاً صنایع کاربر به بخش عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری انتقال یافته که در آنجا نیروی کار ارزان‌تر است. ثانیاً - بسط تولید در صنایع پیشرفته نیز نه در مقیاس ملی، بلکه بین‌المللی صورت می‌گیرد. انحصارات فراملیتی حتی در بازار اروپا، تولید را در آن کشورهای بسط می‌دهند که نیروی کار مجموعاً ارزان‌تر است. آنها ترجیح می‌دهند که محصولات خود را در اسپانیا، پرتغال، ایتالیا و غیره تولید کنند تا به فرض در آلمان،

انگلیس، فرانسه و هلند. پاره‌ای از انحصارات فراملیتی حتی برای بسط تولیداتی که مرتبط با صنایع پیشرفته است، برخی از کشورهای آسیای جنوب شرقی و یا آمریکای لاتین را برگزیده‌اند. چرا که نیروی کار در این کشورها فوق‌العاده ارزان است و معافیت‌های مالیاتی به همراه تسهیلات مختلف وجود دارد. لذا به کلی گمراه کننده است که در یک کشور منفرد به دنبال این مسئله بود که مثلاً از تعداد کارگران صنایع چند تا کاسته شده و یا بر آن افزوده شده است. طبقه کارگر در مقیاس بین‌المللی به طور مطلق رشد کرده است. حتی در برخی از پیشرفته‌ترین کشورها همانگونه که مورد ژاپن نشان می‌دهد، تعداد کارگران صنایع به طور مطلق رشد می‌کنند، هر چند که به علت ترکیب فوق‌العاده عالی سرمایه، از نسبت این بخش به مجموع کاسته شده باشد. از این مسائل که بگذاریم به یک مسئله اصلی‌تر می‌رسیم و آن این واقعیت است که پیشرفت‌های تکنولوژیک بهرغم ادعاهای ریویونیست‌ها، تناقضات نظام سرمایه‌داری را به چنان درجه‌ای رسانده که فوری‌تر از همیشه، راهحل خود را در سوسیالیسم می‌طلبد.

در اینجا مقدم بر هر چیز اشاره ما به تبدیل شدن علم به نیروی مولده مستقیم، ادغام علم، تکنولوژی و تولید، اتوماسیون فوق‌العاده پیشرفته، نقش روزافزون کار تجریدی و مرتبط شدن فزاینده کارگر با تولید از طریق تنظیم و نظارت است. ریویونیست‌های مدعی‌اند که با خودکار شدن پیشرفته وسایل تولید، به ویژه روباتیزه شدن صنایع، اهمیت یافتن کار فکری و خلاصه شدن روزافزون فعالیت کارگر به تنظیم و نظارت در پیشرفته‌ترین صنایع، دیگر نه می‌توان از نقشی که مارکس برای طبقه کارگر قائل شده سخنی به میان آورد و نه اینکه نظرات مارکس پاسخ‌گوی این تحولات است. بالعکس، درست همین فاکت‌هایی که ریویونیست‌ها به آنها استناد می‌کنند، اوج تناقضات نظام سرمایه‌داری، و زائد بودن بورژوازی و صحت نظرات مارکس را نشان می‌دهند. هیچکس نیز بهتر از خود مارکس این پدیده‌ها را تحلیل نکرده است.

حدود یکصد و سی سال پیش هنگامیکه هنوز ترقیات و پیشرفت‌های صنعتی و تکنولوژیک اواخر قرن نوزدهم نیز به‌وقوع نپیوسته بودند تا چه رسد به انقلاب صنعتی و تکنولوژیک نیمه دوم قرن بیستم، مارکس این نابغه تیزبین، با درایت تام و تمام، پدیده‌هایی را که امروز در برابر ما در جریان‌اند، چنان تحلیل و پیش بینی می‌کند که انگار او درست در نیمه دوم قرن بیستم به تحلیل آنها می‌پردازد. از جمله می‌نویسد: "..... به میزانی که صنعت بزرگ تکامل می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی کمتر وابسته به زمان کار و کمیت کار مورد استفاده می‌گردد، تا قدرت عواملی که در حین زمان کار به حرکت در می‌آیند. و قدرت آنها - اثر بخشی قدرتمند آنها- به نوبه خود رابطه‌ای با زمان کار بلاواسطه‌ای که تولید آنها می‌ارزد، ندارد، بلکه بیشتر وابسته به سطح عمومی تکامل علم و ترقی تکنولوژی، یا کاربرد علم در تولید است....."

ثروت واقعی خود را بیشتر - و این را صنعت بزرگ آشکار نموده است- در بی‌تناسبی مفرط زمان کار صرف شده و محصول آن، و همچنین در بی‌تناسبی کیفی بین کار تقلیل یافته به تجرید محض و قدرت پروسه تولیدی که بر آن نظارت می‌کند، متجلی می‌سازد. کار دیگر آنقدر که در پروسه تولید گنجانده شده باشد، ظاهر نمی‌گردد، بلکه انسان خود را به عنوان ناظر و تنظیم‌گر به آن پروسه مرتبط می‌سازد. (آنچه که در مورد سیستم ماشینی صادق است در مورد ترکیب فعالیت‌های انسانی و تکامل مراوده انسانی نیز صدق می‌کند.) کارگر دیگر یک موضوع طبیعی تغییر یافته را به عنوان عنصری واسطه‌ای، میانجی موضوع و خودش قرار نمی‌دهد. او اکنون پروسه‌ای طبیعی را که به پروسه‌ای صنعتی تبدیل کرده واسطه میان خود و طبیعت غیر ارگانیک قرار می‌دهد که خود را فرمان‌روای آن می‌سازد. او در کنار پروسه تولید می‌ایستد و نه عامل عمده آن.

از هنگامی که این دگرگونی صورت گرفت، نه کار بلاواسطه انجام شده توسط خود انسان، نه زمانی که او کار می‌کند، بلکه تملک نیروی مولده عمومی خودش، درکاش از طبیعت و تسلط بر آن به‌اتکاء این‌که یک هستی اجتماعی است - در یک کلام تکامل فرد اجتماعی- است که به عنوان سنگ بنای تولید و ثروت ظاهر می‌گردد.

سرقت زمان کار بیگانه که اساس ثروت کنونی است در مقایسه با این بنیان جدیدا تکامل یافته، بنیانی که توسط خود صنعت بزرگ آفریده شده است، حقیر جلوه می‌کند. به محض این که کار در شکل بلاواسطه‌اش دیگر از این که سر منشاء بزرگ ثروت باشد باز ایستد، زمان کار نیز از این که مقیاس آن باشد باز می‌ایستد و باید باز به ایستد. و بنابر این ارزش مبادله، [باید از اینکه مقیاس] ارزش مصرف [باشد باز ایستد]
کار اضافی توده‌ها از این که شرط تکامل ثروت عمومی باشد، باز ایستاده است. همانگونه که بی - کاری تنی
چند از اینکه شرط تکامل قوای عمومی ذهن بشری باشد، باز ایستاده است. نتیجتاً تولید مبتنی بر ارزش

مبادله‌ای مضمحل می‌شود و خود پروسه تولید مادی بلاواسطه از شکل حقیر و توام با آنتاگونیسم‌اش تهی می‌گردد. تکامل آزادانه فردیت‌ها، و از این رو نه کاهش زمان کار لازم بخاطر کار اضافی بلکه به طور کلی کاهش کار ضروری جامعه به حداقلی که تا آن زمان منطبق با تکامل هنری، علمی و غیره افراد باشد، از طریق وقتی که بدین طریق آزاد می‌شود و وسایلی که برای همه آنها تولید می‌گردد، امکان‌پذیر می‌شود. [۷۲]

حال ریویزیونیست‌ها از چه چیزی و از کدام نظرات مارکس سخن می‌گویند که با این تحولات تکنولوژیک سازگار نیست؟ از این که علم به یک نیروی مولده مستقیم تبدیل شده است؟ از "قدرت عواملی که در حین زمان کار به حرکت در می‌آیند" در آفرینش ثروت واقعی؟ از "بی‌تناسبی مفرط زمان کار صرف شده و محصول آن؟" از "بی‌تناسبی کیفی بین کار تقلیل یافته به تجرید محض و قدرت پروسه تولیدی که بر آن نظارت می‌کند؟" از اینکه انسان بیش از آنکه مستقیماً در پروسه تولید مداخله داشته باشد "خود را به عنوان ناظر و تنظیم‌گر به آن پروسه مرتبط می‌سازد؟" این‌ها که همگی نشان می‌دهند، تحولات نیمه‌دوم قرن بیستم بیش از پیش بورژوازی را زائد ساخته است. "سرقط زمان کار بیگانه که اساس ثروت کنونی است" دیگر هیچ سازگاری با این تحولات ندارد. باید مناسبات سرمایه‌داری بر افتد. "کار اضافی توده‌ها از اینکه شرط تکامل ثروت عمومی باشد" باز ایستد. زمان کار از اینکه مقیاس آن باشد باز ایستد. "تولید مبتنی بر ارزش مبادله‌ای مضمحل" گردد. "خود پروسه تولید مادی بلاواسطه از شکل حقیر و توام با آنتاگونیسم‌اش تهی گردد" و "تکامل آزاد فردیت‌ها" امکان‌پذیر شود. مگر جز این است که همه واقعیات موجود در انطباق کامل با نظرات و پیش‌بینی‌های مارکس قرار دارند؟

تناقضات نظام سرمایه‌داری به نقطه اوج خود رسیده و فقط این مانده است که شیوه تولید کنونی از طریق یک انقلاب اجتماعی بر انداخته شود. به راستی که انقلاب تکنولوژیک نوین و رشد غول‌آسای نیروهای مولده چنان شرایطی را فراهم نموده است که اگر نظام سرمایه‌داری تا کنون بر افتاده بود، می‌توانست در خدمت تکامل همه جانبه انسان‌ها، رفاه، خوشبختی و سعادت میلیاردها انسان در سراسر جهان قرار بگیرد، اما درست، همین بر جای ماندن مناسبات سرمایه‌داریست که به بورژوازی امکان داده است، از این همه تحولات علمی و تکنولوژیک به عنوان وسیله‌ای در جهت تشدید استثمار کارگران، بیکاری میلیون‌ها انسان و فقر و محرومیت میلیون‌ها زحمتکش، استفاده کند. به واقعیت‌های اجتماعی موجود نگاه کنیم.

انقلاب تکنولوژیک با تسریع تکامل تکنیکی، پیشرفت و بهبود وسایل تولید، اتوماسیون بسیار پیشرفته و سرعت بخشیدن به روند کار و تشدید آن از طریق امکانات الکترونیکی موجود، بارآوری کار را در ابعادی کم نظیر افزایش داده است. این امر در حالیکه زمان کار لازم را فوق‌العاده کاهش داده، بالعکس زمان کار اضافی را افزایش داده و بر میزان و درجه استثمار کارگران به شدت افزوده است. مجسم کنید که در طی همین چهار دهه‌ای که از نیمه دوم قرن بیستم گذاشته است، بارآوری کار به چند برابر افزایش یافته است؟ در برخی از کشورهای سرمایه‌داری حتی از ۲۰۰ درصد نیز متجاوز بوده است. در ژاپن تنها طی دهه ۷۰-۱۹۶۰ بارآوری کار ۱۰۰ درصد افزایش یافت. در آلمان ۵۲ درصد، در فرانسه ۵۱ درصد و غیره.

متوسط نرخ رشد بارآوری کار در صنایع طی دو دهه ۵۰ و ۶۰ [۷۳]

۱۹۶۰-۱۹۷۰	۱۹۵۰-۱۹۶۰	
۵/۱	۴/۳	فرانسه
۵/۲	۶/۶	آلمان
۶/۳	۴/۳	ایتالیا
۹/۶	۵/۷	ژاپن
۳/۲	۲/۳	انگلیس
۲/۴	۲/۴	آمریکا

متوسط نرخ رشد بارآوری کار در صنایع طی دو دهه ۷۰ و ۸۰ [۷۴]

۱۹۸۱-۱۹۹۰	۱۹۷۱-۸۰	
۳/۷	۴/۷	فرانسه
۲/۸۵	۴/۳	آلمان
۳/۵	۴/۸	ایتالیا
۳/۳	۵/۹	ژاپن
۵	۲/۲	انگلیس
۳/۴	۲/۳	آمریکا

این رشد بارآوری کار، سبب گردید که بهرغم کاهش "حجم کار نسبت به توده وسایل طی این چند دهه و تقلیل تعداد کارگران در برخی رشته‌های صنایع حتی به نصف، تعداد کمتری کارگر با ماشین‌ها و تکنیک‌های پیشرفته‌تر، مقادیر بزرگتری ارزش تولید کنند. نتیجتاً، نرخ استثمرت طی این سال‌ها فوق‌العاده افزایش یافت و هم اکنون رقمی بین ۳۰۰ تا ۴۰۰ درصد است. با این استثمرت وحشیانه کارگران است که سرمایه‌داران در طی همین چند دهه چنان سودهای هنگفتی به جیب زده‌اند که هرگز پیش از این سابقه نداشته است.

در نظر بگیریم که در ۱۹۷۰ مجموع سود خالص پانصد انحصار بزرگ صنعتی آمریکا تنها رقمی معادل ۲۱/۶ میلیارد دلار بود. این رقم در ۱۹۸۰ حدود ۴ برابر شد و به ۸۱/۲ میلیارد دلار رسید و همانگونه که پیش از این اشاره کردیم بهرغم اینکه تا اول سال ۱۹۹۰، ۲۱ درصد از تعداد شاغلین این موسسات کاسته شد، اما سود خالص آنها در ۱۹۸۹ به حدود ۱۱۲ میلیارد دلار افزایش یافت.

در این سال، تک‌زاکو در حالیکه مجموعاً ۳۷۰۶۷ نفر اعم از کارگر و غیر کارگر را در استخدام خود داشت، سود خالص‌اش ۲ میلیارد و ۴۱۳ میلیون دلار بود. سود خالص ژنرال موتورز ۴ میلیارد و ۲۲۴/۳ میلیون و سود خالص ژنرال الکتریک به ۳ میلیارد و ۹۳۹ میلیون دلار رسیده بود. [۷۵]

اگر خواسته باشیم حجم واقعی اضافه ارزش را صرفاً در این موسسات انحصاری به صورت تقریبی آن به‌دست آوریم باید لااقل رقم ۱۱۲ میلیارد دلار را دو برابر کنیم تا مالیات‌ها، حساب‌سازی‌ها، مبالغی که برای فرار از پرداخت مالیات به امور دیگر اختصاص می‌یابند، هزینه‌های غیر ضروری، مبالغی که عاید بخش‌های دیگر بورژوازی شده است و... را نیز در بر گیرد. مطابق محاسباتی که ویکتور پرلو اقتصاددان آمریکایی انجام داده است، حجم ارزش اضافی تولید شده در صنایع کارخانه‌ای آمریکا در ۱۹۸۰ بالغ بر ۵۳۹ میلیارد دلار بود که در مقایسه با سال ۱۹۶۹ به بیش از دو برابر افزایش یافته بود. حال ببینیم در حالیکه نرخ بارآوری کار مطابق ارقامی که فوقاً ارائه شد طی چند سال گذشته به سرعت افزایش یافته و حجم سود سرمایه‌داران ابعاد بسیار عظیمی به خود گرفته، دستمزد کارگران تا چه حدودی تغییر کرده است؟

در این زمینه باید گفت که در بهترین شرایط و در بحبوحه دوران رونق اقتصادی کشورهای امپریالیست یعنی در فاصله سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۴ متوسط سالیانه نرخ رشد واقعی دستمزدها در آمریکا ۲/۳ درصد بود که بهیچوجه قابل قیاس با نرخ‌های بالای رشد بارآوری کار نیست. این رقم در فاصله سال‌های ۷۳ تا ۷۹ به ۰/۴ درصد و در فاصله ۸۶-۷۹ به صفر تنزل کرد. [۷۶] در سال‌های اخیر نیز تغییرات آن منفی بوده است. در تمام کشورهای سرمایه‌داری طی دو دهه اخیر، توأم با سیاست بورژوازی مبنی بر ثابت نگهداشتن سطح دستمزدها، و نرخ‌های تورم بالا، دستمزد واقعی کارگران کاهش یافته و قدرت خرید و سطح معیشت آنها تنزل کرده است. و این در حالی است که به ویژه طی دهه ۸۰ و با تنزل نرخ رشد بارآوری کار، و کاهش نرخ سود، بورژوازی به منظور تشدید استثمرت کارگران، آهنگ کار را نیز شدت بخشیده است.

برای اینکه بتوان تصویر روشن‌تری از کاهش دستمزد واقعی کارگر و وخامت روزافزون شرایط و مادی و معیشتی آنها ارائه داد، به نمونه آمریکا اشاره می‌کنیم. در سال ۱۹۷۸ متوسط دستمزد هرساعت، در صنایع کارخانه‌ای آمریکا ۶/۱۷ دلار بود که تا ۱۹۸۷ به ۹/۹۱ دلار افزایش یافته بود. [۷۷] یعنی در طی این مدت دستمزد اسمی ۶۶ درصد افزایش یافت. اما در همین دوره، قیمت کالای مصرفی ۷۳/۲ درصد افزایش نشان می‌دهد. [۷۸]

به طور کلی طی دو دهه ۷۰ و ۸۰ نرخ رشد اسمی دستمزدها به طور متوسط در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری از ۴ الی ۵ درصد تجاوز نکرد، اما متوسط رشد قیمت کالاهای مصرفی بطور متوسط در دهه ۷۰، ۸/۷ درصد و در دهه هشتاد ۴/۷ درصد بوده است.

درصد رشد قیمت کالاهای مصرفی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری [۷۹]

متوسط	۱۹۷۱-۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰
	۸/۷	۱۰/۱	۷/۵	۴/۹	۴/۷	۴/۱	۲/۳	۲/۹	۳/۲	۳/۸	۳/۵

البته باید در نظر داشت که این ارقام تمام واقعیت را در مورد افزایش نرخ تورم منعکس نمی‌سازند. با این همه ما صرفاً به همین آمار رسمی استناد می‌کنیم و همین آمار نشان می‌دهند که طی دو دهه گذشته شرایط زندگی کارگران به طور مطلق به وخامت گراییده است. اما ریویزیونیست‌ها هنوز در رویای سال‌های پررونق ۵۰ و ۶۰ به سر می‌برند و از بهبود نسبی وضعیت کارگران و افزایش دستمزد آنها سخن می‌گویند. باید در اینجا در پاسخ به ریویزیونیست‌ها گفت که حتی بهبود نسبی استاندارد عمومی زندگی کارگران تا اوایل سال‌های ۷۰ نیز امری خارق‌العاده نیست. دلیل آن هم کاملاً روشن است. از یک سو رشد بالای بارآوری کار و رونق نسبی اقتصادی طی این دوران، منجر به افزایش دستمزد واقعی کارگران گردید که بر سطح رفاه و ارتقاء استاندارد زندگی آنها تاثیر گذاشت و از سوی دیگر به تاثیری باید اشاره کرد که عالی‌تر شدن سطح و استانداردهای زندگی بورژوازی و تا حدودی اقشار متوسط، بر کل جامعه و نیازهای کارگران بر جای می‌گذارند. به علاوه، استاندارد زندگی کارگران نمی‌تواند مستقل از شرایط "تاریخی مشخص" و "درجه تمدن" باشد. بنابر این برخلاف ادعای ریویزیونیست‌ها، بهبود استاندارد زندگی کارگران و شرایط معیشتی آنها به ویژه در دهه ۵۰ و ۶۰ اتفاق خارق‌العاده‌ای نیست. با این همه متأسفانه در طی دو دهه اخیر، روندی معکوس طی شده است که حاکی از وخامت مطلق وضعیت کارگران می‌باشد. لذا در حالی که ریویزیونیست‌های مرتد هنوز تبلیغ می‌کنند که شرایط زندگی کارگران در کشورهای سرمایه‌داری روز به روز بهبود می‌یابد، واقعیت‌ها نشان می‌دهند که امروز وضعیت زندگی کارگران در مقایسه با بیست سال پیش وخیم‌تر شده است. اکنون در حالیکه نوکران بورژوازی از بهبود شرایط زندگی کارگران سخن می‌گویند، وخامت اوضاع به حدی رسیده است که حتی اداره آمار کار آمریکا رسماً گزارش می‌دهد که متوسط درآمد واقعی در آمریکا در ۱۹۹۰ به سطح سال ۱۹۶۱ تنزل کرده است. [۸۰]

همه این واقعیات نشان می‌دهند که استثمار کارگران به نحو روزافزونی تشدید شده است. اما پیشرفت‌های تکنولوژیک در دست سرمایه‌داران نه فقط به ابزاری برای تشدید استثمار کارگران تبدیل شده‌اند، بلکه باعث بیکاری و فقر میلیون‌ها کارگر هم شده‌اند. مارکس زمانی در مورد این واقعیت جامعه سرمایه‌داری که توأم با پیشرفت تکنولوژیک، میلیون‌ها کارگر "زائد" می‌گردند و به فقر و گرسنگی سوق داده می‌شوند نوشت: "با مقدار سرمایه اجتماعی وارد در کار و درجه رشد آن، با گسترش دامنه تولید و توده کارگرانی که به حرکت در آمده‌اند، با ترقی بارآوری کار آنها و با فوران نیرومندتر و کامل‌تر همه سرچشمه‌های ثروت، مقیاسی نیز که در آن جذب بیشتر کارگران به وسیله سرمایه با دفع بیشتر آنها بستگی دارد، گسترده‌تر می‌شود. سرعت تغییرات در ترکیب آلی سرمایه و در صورت فنی آن افزایش می‌یابد و دامنه آن محیط‌هایی از تولید که تغییرات مزبور در آنها گاه همزمان و گاه متناوباً راه پیدا می‌کند منبسط می‌گردد. بنا براین، جمعیت کارگری با انباشت سرمایه‌ای که خود موجد آنست مستمراً وسایل زائد ساختن نسبی خویش را فراهم می‌سازد." [۸۱]

آیا این واقعیت امروزه با تمام ابعاد خود در برابر همه مردم کشورهای سرمایه‌داری قرار نگرفته است که به جای اینکه رشد تکنیک باعث رفاه و خوشبختی مردم باشد، در نظام سرمایه‌داری به وسیله‌ای برای بیکاری و فقر میلیون‌ها کارگر و زحمتکش تبدیل شده است؟

اکنون دیگر جهان سرمایه‌داری تنها با این پدیده روبرو نیست که طی هر بحران دوره‌ای، گروه کثیری کارگر بیکار شوند و مجدداً با تغییر مرحله سیکل از تعداد بیکاران کاسته شود و یک توازن نسبی برقرار گردد. بلکه مسئله در این است که حتی در دوره‌های رونق نیز تعداد کثیری بیکارند و نرخ بیکاری پیوسته افزایش می‌یابد. برای درک ابعاد این مسئله باز هم به آمار رجوع کنیم.

در دهه ۷۰ متوسط نرخ سالیانه بیکاری در مجموع کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری ۴/۵ درصد و در مجموع ۷ کشور یعنی آمریکا، کانادا، ژاپن، انگلیس، فرانسه، آلمان، ایتالیا، ۴/۶ درصد بود. در دهه ۸۰ این ارقام به ترتیب به ۷/۵ و ۷ درصد افزایش یافتند. [۸۲]

متوسط	۱۹۷۱-۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰
تمام کشورهای صنعتی	۴/۵	۶/۶	۸	۸/۶	۸/۱	۸	۷/۹	۷/۶	۷	۶/۸	۶/۷
۷ کشور	۴/۶	۶/۳	۷/۷	۸/۲	۷/۵	۷/۴	۷/۳	۷	۶/۴	۶/۱	۶/۱

در کشورهای عضو بازار مشترک اروپا، نرخ بیکاری در مجموع بالاتر است. در این کشورها نرخ بیکاری در ۱۹۷۳ تنها ۲/۴ درصد، اما در ۱۹۷۹ به ۵/۲ درصد و تا ۱۹۸۹ به ۱۰/۹ درصد افزایش یافت. [۸۳] منابع رسمی، تعداد بیکاران کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی را در ۱۹۶۵ ، ۸/۳۷۶۰۰۰ ذکر کرده‌اند که در ۱۹۸۸ به ۲۶/۸۹۹۰۰۰ افزایش یافت. در کشورهای بازار مشترک اروپایی این رقم از ۲/۶۰۹۰۰۰ به ۱۴/۷۶۰۰۰۰ رسید. [۸۴] اما باید در نظر داشت که این ارقام تنها بخشی از واقعیت بیکاری آشکار را بیان می‌کنند چرا که فقط شامل آن کسانی است که رسماً به عنوان بیکار ثبت نام کرده‌اند. برخی منابع، تعداد واقعی بیکاران را در کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی رقمی در حدود ۳۵ میلیون می‌دانند. این رقم به واقعیت نزدیکتر است. به ویژه که در طی دو سه سال گذشته موج اخراج‌ها در همه این کشورها وسعت گرفته است.

علاوه بر این، ارقام ذکر شده شامل کسانی که نیمه وقت کار می‌کنند و یا به شغل‌های کاذب روی آورده‌اند، و در واقع بیکاران پنهان را تشکیل می‌دهند، نمی‌شود. اگر همه این واقعیات‌ها را در نظر بگیریم تاثیر پیشرفت‌های تکنولوژیک در نظام سرمایه‌داری بر وضعیت طبقه کارگر و بیکاری روزافزون آشکار می‌گردد. پیشرفت‌های صنعتی و تکنولوژیک و رشد "ثروت" به جای اینکه رفاه و خوشبختی به بار آورد، در نظامی که مبتنی بر طبقات و استثمار است، فقر و گرسنگی و بیکاری به ارمغان آورده است. افزایش تعداد بیکاران نیز شاخص دیگری برای نشان دادن وخامت مطلق وضعیت طبقه کارگر در دو دهه گذشته است. اما سرمایه‌داران از همین مسئله نیز برای تشدید فشار به طبقه کارگر و شدت بخشیدن به استثمار این طبقه استفاده می‌کنند. اپورتونیست‌ها به مسئله پیشرفت‌های تکنیکی اشاره می‌کنند، اما می‌کوشند این واقعیت را کتمان کنند که روباتیزه کردن صنایع توسط سرمایه‌داران یک هدف دیگری را هم تعقیب می‌کند و آن مقابله با کارگران و مطالبات آنهاست. ارتش بیکاران کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، چند ده میلیون شده است. روبات‌ها هر لحظه افزایش می‌یابند و خطر اخراج هر دم کارگران را تهدید می‌کند. سرمایه‌داران، تحت یک شرایطی به سرکوب خواست‌ها و مطالبات کارگران می‌پردازند. مارکس در قرن نوزدهم به هنگام بحث از اتوماسیون تولید و استفاده سرمایه‌داران از "آدم آهنین" به واقعیتی که ما امروزه در ابعادی دیگر با آن روبرو هستیم اشاره می‌کند و می‌گوید سرمایه‌داران برای مقابله با مبارزات و مطالبات کارگران از ماشین استفاده می‌کنند و آن را علیه کارگران به کار می‌گیرند و نتیجه می‌گیرد: "از این رو ماشین مستقیماً به عنوان وسیله کاهش زمان کار لازم ظاهر می‌گردد. همچنین به عنوان شکلی از سرمایه - یک ابزار سرمایه - یک قدرت سرمایه - بر کار - برای سرکوب هرگونه ادعائی از سوی کارگران به خود مختاری ظاهر می‌گردد. در اینجا ماشین به مثابه شکلی از سرمایه که از حیث مقاصدش نیز با کار خصومت می‌ورزد، ظاهر می‌گردد." [۸۵] این واقعیتی است که امروز کسی قادر به کتمان کردن آن نیست. به کارگیری روزافزون ماشین‌ها و تکنیک‌های جدید و روباتیزه کردن صنایع صرفاً از الزامات تولید اتوماتیزه و مکانیزه کنونی ناشی نمی‌گردد، صرفاً وسیله‌ای برای کاهش زمان کار لازم نیست بلکه یک ابزار سرمایه "برای سرکوب هر گونه ادعایی" از سوی کارگران است.

به هر رو اشاره ما به افزایش تعداد بیکاران در ارتباط با پیشرفت‌های تکنولوژیک، این واقعیت را نشان داد که این نیز شاخص دیگری بر وخامت مطلق وضعیت طبقه کارگر است. محدود شدن امکانات مربوط به تامین اجتماعی نیز همین واقعیت را نشان می‌دهد. اما وخامت وضعیت طبقه کارگر صرفاً در آنچه که گفته

شد خلاصه نمی‌شود. نسبت سهمی که کارگران و سرمایه‌داران از درآمد ملی می‌برند، این وخامت را از جنبه نسبی آن نیز نشان می‌دهد.

امروزه در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری ۳ الی ۴ درصد جمعیت بیش از نیمی از ثروت ملی را به انحصار خود در آورده‌اند و سهمی که سالیانه از درآمد ملی به خود اختصاص می‌دهند، متجاوز از ۵۰ درصد است. این سهم، سال به سال به زیان کارگران و به نفع سرمایه‌داران تغییر می‌کند. پیش از این اشاره کردیم که در فاصله ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ سود خالص پانصد انحصار صنعتی آمریکا ۴ برابر شد، یعنی ۴۰۰ درصد رشد داشت، اما دستمزد واقعی کارگران کاهش یافت. در فاصله ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ نیز سود خالص این انحصارات از ۸۱/۲ میلیارد به ۱۱۲ میلیارد افزایش یافت، اما دستمزد واقعی کارگران باز هم بیشتر کاهش یافت. و دیدیم که این سودهای هنگفت عاید گروه معدودی از سلاطین مالی، صاحبان سرمایه انحصاری می‌گردد که در هر کشوری چند تایی نقش تعیین کننده را دارند. در آمریکا بخش اعظم ثروت در اختیار ۵۸ خانوار میلیارد است که بخش اعظم درآمد ملی را نیز این خانوارها به خود اختصاص می‌دهند. هر چند ابعاد ثروت این خانوارهای میلیارد همیشه مخفی مانده است، اما در اینجا کافی است که به چند نمونه از ارقام رسماً منتشر شده پیرامون دارایی شخصی آنها اشاره کنیم.

دارایی شخصی خانواده راکفلر ۱۰ میلیارد دلار ارائه شده که فقط ثروت خانواده جان راکفلر بالغ بر ۵ میلیارد و دویست میلیون دلار است. خانواده دیوینت‌ها ثروت شخصی‌شان از ۱۰ میلیارد نیز متجاوز است، که فقط ثروت شخصی پیر ساموئل دوم بالغ بر ۸ میلیارد و ۶۰۰ میلیون دلار است. ثروت خانواده والتن متجاوز از ۱۳ میلیارد دلار، خانواده پابس ۶ میلیارد، خانواده مارس ۷ میلیارد و ۱۰۰ میلیون، خانواده ملن ۶ میلیارد و غیره. [۸۶] این در حالی است که منابع رسمی آمریکا می‌گویند ۱۵ درصد جمعیت آمریکا یعنی بیش از ۳۵ میلیون نفر زیر خط فقر زندگی می‌کنند. در کشورهای اروپایی نیز در حالی که تعدادی خانوار میلیارد در ناز و نعمت به سر می‌برند، میلیون‌ها تن از مردم در فقر مطلق قرار دارند و صدها هزار تن شب و روز خود را در گوشه خیابان‌ها و ایستگاه‌های مترو می‌گذارند. "گزارشات مرکز پژوهشی درآمدها و مخارج (ERC) نشان می‌دهد که در فرانسه تعداد فقیرترین خانواده‌ها ۲ برابر سرعت رشد جمعیت در حال افزایش است. بخش کثیری از جمعیت فقیر دنیا می‌آیند. اما بخش دیگری فقیر می‌شوند. این در حالی است که سود سرمایه در فاصله سال‌های ۸۲ تا ۸۶ به بیش از دو برابر افزایش یافته است." [۸۷] بنابر این روشن است که به‌رغم توجیه‌گری مدافعین رنگارنگ نظام سرمایه‌داری، توأم با انباشت روزافزون سرمایه، شکاف میان طبقات دارا و ندار، کارگران و سرمایه‌داران عمیق‌تر شده است.

جامعه سرمایه‌داری مادام که به حیات خود ادامه می‌دهد در یک سو ثروت، سرمایه، رفاه و در سوی دیگر فقر، گرسنگی، بیکاری و بدبختی را انباشت می‌کند. در این نظام که تمام موجودیتش بر استثمار کارگران قرار گرفته، تضاد میان کار و سرمایه و مبارزه طبقاتی پرولتاریا امری غیر قابل اجتناب است. این مبارزه به‌رغم افت و خیزهایی که در هر دوران معین داشته، ادامه یافته و تا سرنوشتی بورژوازی و استقرار جامعه بدون طبقات ادامه خواهد یافت. واقعیات عیناً موجود نظام سرمایه‌داری که هم اکنون به پاره‌ای از آنها اشاره کردیم، نشان می‌دهند که بر خلاف ادعای تبلیغات‌چی‌های بورژوازی، انقلاب تکنولوژیک، تناقضات نظام سرمایه‌داری را به‌نهایت رسانده و با تشدید کردن تضاد میان خصلت اجتماعی تولید و تملک خصوصی سرمایه‌داری، زمینه را برای تشدید هرچه بیشتر تضاد کار و سرمایه هموار نموده است.

ما تا کنون در بررسی نظام سرمایه‌داری، به منظور بر ملا کردن کذب ادعاهای توجیه‌گرانه ریویزیونیست‌ها، اساساً به پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری اشاره کردیم. اما روشن است که جهان سرمایه‌داری تنها به این کشورها خلاصه نمی‌شود. کشورهای عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری نیز جزء لاینفک این نظام در مقیاس جهانی محسوب می‌شوند. سرمایه نیرویی بین‌المللی است و از مدت‌ها پیش به دنبال تشکیل بازارهای ملی به یک بازار بین‌المللی شکل داده است و تمام کشورها و ملت‌ها حتی عقب‌مانده‌ترین آنها را به مدار این بازار جهانی کشانده و مناسبات سرمایه‌داری را تا اقصی نقاط جهان بسط داده است. ورود سرمایه‌داری به مرحله امپریالیسم و بین‌المللی شدن فزاینده سرمایه و تولید، توأم با تقسیم بین‌المللی کار، روند ادغام همه کشورها را در بازار واحد جهانی سرمایه تسریع نمود و به‌رغم اینکه این تقسیم کار برای ملت‌های عقب‌مانده جنبه اسارت‌آمیز داشت، طی چندین دهه چنان مناسبات سرمایه‌داری را در تمام این کشورها گسترش داد، که اکنون دیگر در همه آنها شیوه تولید سرمایه‌داری، به شیوه‌ای مسلط تبدیل شده است. با این همه به علت غارت و چپاول این کشورها و مردم آنها توسط انحصارات بین‌المللی و تقسیم بین‌المللی کار در بازارهای جهانی، این

تسلط شیوه تولید سرمایه‌داری همراه با رشد همه جانبه نیروهای مولده، پیشرفت روزافزون صنایع و درهم کوبیده شدن موانع غیر سرمایه‌داری بر سر راه پیشرفت این کشورها نبوده است، لذا از عقب‌ماندگی‌های ویژه‌ای برخوردارند که امروز ابعاد خود را در جوانب مختلف زندگی اجتماعی آنها آشکار نموده است. در این کشورها کارگران و زحمتکشان تنها در معرض استثمار بورژوازی خودی قرار ندارند، بلکه توأم با آن، بورژوازی بین‌المللی به شکلی وحشیانه آنها را استثمار و غارت می‌کند. به این مسئله در مباحث پیشین اشاره کردیم و دیدیم که چگونه انحصارات بین‌المللی کشورهای امپریالیست، هر سال با صدور سرمایه میلیارد‌ها دلار حاصل دسترنج کارگران و زحمتکشان این کشورها را به جیب می‌زنند و صدور سرمایه استقراری، این کشورها را به چنان وضعیت فلاکت باری سوق داده‌اند که هر سال به‌رغم اینکه میلیارد‌ها دلار بهره به اصطلاح وام‌ها را می‌پردازند، بدهی آنها تا سال ۱۹۹۰ به یک تریلیون و ۲۸ میلیارد دلار افزایش یافت. بدیهی است که پرداخت بهره‌های سنگین از این بابت به انحصارات امپریالیستی، نه فقط استثمار توده‌های مردم را تشدید نموده بلکه عملاً راه هرگونه پیشرفت را در این کشورها سد نموده است. اگر در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری به علت سطح بالای رشد نیروهای مولده، رشد غول‌آسای تولید، بارآوری بالای کار و تشکل و مبارزات کارگران، طبقه کارگر از یک حداقل تأمین اجتماعی برخوردار است و حتی بیکاران نیز در محدوده‌ای در اغلب این کشورها می‌توانند یک زندگی بخور و نمیر داشته باشند، در بخش توسعه نیافته جهان سرمایه‌داری وضع از جمیع جهات و خیم و غیر قابل تحمل است. در این کشورها، در حالی که کارگران در هر روز چندین ساعت بیش از موازین مرسوم بین‌المللی کار می‌کنند، اما در بسیاری موارد دستمزد آنها آنچنان پائین است که معادل یک دهم دستمزدی می‌شود که مثلاً کارگر اروپایی برای انجام همان کار می‌گیرد. این خود نشان می‌دهد که کارگران این کشورها در معرض چه استثمار وحشیانه‌ای قرار دارند. مسئله بیکاری که دیگر حد و مرز ندارد و بنا به تخمین سازمان‌های بین‌المللی، حدوداً ۶۰ درصد جمعیت فعال در این کشورها، بیکارند. تا اوایل دهه هشتاد بیش از ۹۵۰ میلیون نفر از مردم این کشورها در شرایط فقر مطلق زندگی می‌کردند. اما فیدل کاسترو اخیراً طی سخنرانی خود در هشتمین کمیسیون جنوب اعلام کرد که طی دهه ۸۰ این رقم به ۱ میلیارد و ۲۲۵ میلیون افزایش یافته است. [۸۸] در نتیجه همین فقر و بدبختی فزاینده است که هر روز ۴۰۰۰۰ کودک از گرسنگی می‌میرند و ۱۹۵ میلیون کودک زیر ۵ سال گرسنه‌اند. [۸۹]

وقتی که فقر و گرسنگی تا بدین حد بیداد می‌کند، دیگر تکلیف بسیاری از مسایل روشن است. ۴۰ درصد مردم در این کشورها فاقد خدمات بهداشتی‌اند. بین ۴۰ تا ۵۰ درصد بی‌سوادند. ۹۰۰ میلیون بزرگسال بی‌سواد وجود دارد و صدها میلیون کودک فاقد مدرسه‌اند. [۹۰]

مسئول این همه فجایع و بدبختی نظام سرمایه‌داری است. بورژوازی در این کشور ثروت می‌اندوزد، بر حجم سرمایه‌های خود می‌افزاید و در کمال رفاه زندگی می‌کند. بورژوازی انحصاری بین‌المللی نیز هر سال، میلیارد‌ها دلار سود از همین کشورها عاید خود می‌سازد. اگر این استثمار و غارت و چپاول وحشیانه سرمایه‌داری وجود نداشت، چرا می‌بایستی متجاوز از یک میلیارد انسان در فقر مطلق به سر برند. هر سال میلیون‌ها تن از گرسنگی بمیرند و سال به سال وضعیت وخیم‌تر شود؟ اگر ثمرات فعالیت و تلاش میلیون‌ها کارگر و زحمتکش عاید بورژوازی داخلی و بین‌المللی نمی‌شد، وضعیت توده‌های مردم به کلی متفاوت بود. لذا با قطعیت باید گفت که تمام بدبختی، فقر و انبوه دیگری از مسائل اجتماعی این بخش از جهان سرمایه‌داری نیز نتیجه چیز دیگری جز عملکرد سرمایه در مقیاس بین‌المللی نیست. از همین روست که تضاد میان کارگران و زحمتکشان در این کشورها نه فقط با بورژوازی داخلی بلکه با بورژوازی انحصاری بین‌المللی تشدید شده و مبارزه ضدامپریالیستی توده‌های مردم مداوماً اعتلاء یافته است.

درست است که در پی از هم پاشیدگی سیستم استعماری کهن، ظاهراً مسئله ملی در این کشورها حل شده و "استقلال ملی" در شکل گذشته آن مطرح نیست، اما سیاست‌های نو استعماری قدرت‌های امپریالیستی و اشکال مختلف وابستگی که در دوران سیادت سرمایه مالی امری ناگزیر است، مسئله صدور سرمایه به ویژه در شکل استقراری آن که نه تنها توده‌های کارگر بلکه بخش وسیعی از توده‌های خرده‌بورژوا را در معرض فشار و استثمار قرار می‌دهد، باعث گردیده که علاوه بر طبقه کارگر توده‌های خرده‌بورژوا همچنان در صف مبارزه علیه امپریالیسم فعال باقی بمانند. از این رو به‌رغم اینکه خصلت ضد سرمایه‌داری مبارزه در این کشورها طی سال‌های نیمه دوم قرن بیستم برجسته‌تر شده است، با این همه، خرده‌بورژوازی در مبارزه ضد

امپریالیستی مشارکت دارد و تضاد میان توده مردم این کشورها با امپریالیسم همچنان یکی از تضادهای اصلی جهان است. با تشدید استثمار و غارت امپریالیستی و عمومیت یافتن هرچه بیشتر فقر در بخش عقب‌مانده جهان سرمایه‌داری و تعمیق شکاف میان دو بخش نظام سرمایه‌داری در نتیجه ترقیات تکنولوژیک، این تضاد پیوسته تشدید شده و در آینده نیز بیشتر تشدید خواهد شد.

گذشت حدود یک قرن از دورانی که سرمایه‌داری به مرحله امپریالیسم گام نهاده است، این واقعیت را بیش از پیش عیان و آشکار نموده است که در این نظام راحلی بر این همه مصائب و تضادهایی که به آنها اشاره کردیم وجود ندارد. بالعکس، همه این مصائب اجتماعی و تضادها مداوما تشدید شده‌اند و یگانه راحل آنها، خروج از این نظام از طریق انقلاب اجتماعی پرولتاریایی، الغاء مالکیت خصوصی و برانداختن استثمار است. راحل، برانداختن نظام سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم است. این راحل، خودسرانه و از روی علائق و آرمان‌های عدالت‌خواهانه و بشر دوستانه نیست. بلکه راحلی است که ضرورت عینی، آن‌را دیکته می‌کند. اجتماعی شدن وسایل تولید که از مدت‌ها پیش به مرحله تعارض آشکار با مناسبات سرمایه‌داری و تملک خصوصی وسایل تولید وارد شده است، اکنون تضاد میان تولید اجتماعی و تملک خصوصی سرمایه‌داری را چنان حدت داده‌است که توام با آن همه تضادهای نظام سرمایه‌داری تشدید شده‌اند و مسئله گذار به نظام کمونیستی را به صورت یک الزام تاریخی درآورده است.

حتی پادوان بورژوازی نیز نمی‌توانند تضادهای وحشتناک نظام موجود را کتمان کنند. منتها آنها در حالیکه شیوه تولید سرمایه‌داری را می‌ستایند، خواستار بر افتادن این تضادها هستند. آنها شیوه تولید سرمایه‌داری را ستایش می‌کنند، اما در عین حال می‌خواهند که تضاد میان "شمال" و "جنوب" از بین برود. تضاد میان انحصارات امپریالیستی بر سر بازارهای جهان از بین برود. تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی از بین برود. آنها حتی خواستار "سوسیالیسم" "عدالت و برابری" و "بر افتادن فقر" می‌شوند و به‌رغم ستایش‌شان از نظام سرمایه‌داری و "قابلیت چشمگیر" آن در "انطباق با شرایط جدید" نتیجه می‌گیرند که با این همه تغییرات، به "بی‌عدالتی، نابرابری شانس در جامعه، فقر، انواع تبعیض" [۹۱] پایان داده نشده است.

به عبارت دیگر مدعی‌اند که شیوه تولید سرمایه‌داری عالی است. اما اشکال، در شیوه توزیع است که ناعادلانه است. درست نظیر استدلال‌ات جناب دورینگ که در دوران خود معتقد بود "شیوه تولید سرمایه‌داری بسیار نیکوست و می‌تواند پا برجا بماند اما شیوه توزیع سرمایه‌داری شر است و باید گورش را گم کند" [۹۲] حال چگونه می‌توان در نظامی طبقاتی که پایه آن بر استثمار، بی‌عدالتی، تملک اصلی‌ترین بخش وسایل تولید در دست گروه معدودی مالک و سرمایه‌دار استوار است، چیز دیگری جز فقر، استثمار، بی‌عدالتی، و انواع تبعیض انتظار داشت؟ پاسخ اپورتونیسیم روشن است. توسل به اخلاق، و موعظه‌خوانی اخلاقی برای سرمایه‌داران. ریویزیونیست‌ها نه سوسیالیسم را محصول ضروری تکامل تاریخی می‌دانند، نه خواستار بر افتادن شیوه تولید سرمایه‌داری‌اند و نه می‌خواهند که طبقات بر افتند. منتها بر مبنای "اصول" "عدالت" و "اخلاق" و "منابع عموم بشری" خواستار اصلاح در شیوه توزیع و پیروزی عدالتند. به قول مارکس اینان "به جای نیازمندی‌های حقیقی از نیازمندی به حقیقت و به جای منافع پرولتاریا از منافع ماهیت بشری و انسان‌ها به طور کلی یعنی انسانی که متعلق به هیچ طبقه‌ای نیست و اصولاً فی‌الواقع موجود نیست بلکه تنها هستی او در آسمان مه‌آلود پندارهای فلسفی متصور است، دفاع می‌نمایند." [۹۳] ریویزیونیست‌ها خود را طالب رهایی همه بشریت معرفی می‌کنند، بشریتی که از بورژواها و پرولترها و خرده‌بورژواها، فقرا و ثروتمندان، استثمارگران و استثمارشدگان، ستمگران و ستم‌دیدگان، حاکمین و محکومین تشکیل شده است. "عدالت" می‌خواهد در نظامی پیروز شود که گروه معدودی استثمارگرند و جمع کثیری تحت ستم و استثمار. نظامی که مستقل از اراده هر کس، فقر و ثروت را در دو قطب انباشت کرده است. نظامی که جهان را به ملت‌های فقیر و غنی تقسیم کرده است. اما این توسل به عدالت و اخلاق و محکوم کردن بی‌عدالتی و تبعیض، یک عوامفریبی است و چیزی را تغییر نخواهد داد. شیوه توزیع این نظام از شیوه تولید آن مجزا نیست. با این همه وقتی که حتی پادوان سوسیال‌دمکرات بورژوازی از "بی‌عدالتی" و "تبعیض" می‌نالند و از سوسیالیسم سخن می‌گویند، این خود بار دیگر نشان می‌دهد که عمر نظام سرمایه‌داری به پایان رسیده و بدیل آن سوسیالیسم است. این خود، با وضوح نشان می‌دهد که راحل واقعی، راحلی که به راستی بتواند تمام بشریت ستمدیده را نجات دهد، همه مصائب موجود را از میان بردارد و برابری راستین را برقرار کند، کمونیسم است. برای انجام این تحولات، انقلاب اجتماعی پرولتاریایی ضروری‌ست.

منابع

- ۱- سوسیالیسم تدریج‌گرا - برنشتین
- ۲- موج سوم - آلوین تافلر - ترجمه فارسی
- ۳- راه‌ارانی شماره ۲۱ و ۲۳
- ۴- امپریالیسم و انشعاب در سوسیالیسم - لنین
- ۵- امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری - لنین
- ۶- Fortune - ۲۳ آوریل ۱۹۹۰
- ۷- Fortune - ۱۶ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۸- Fortune - ۴ ژوئن ۱۹۹۰
- ۹- محاسبه بر مبنای لیست The Banker ژوئیه ۱۹۹۰
- ۱۰- The Banker ژوئیه ۱۹۹۰
- ۱۱- محاسبه بر اساس لیست Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۱۲- مجله اقتصادی ژاپن ۱۴ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۱۳- محاسبه بر مبنای لیست The Banker ژوئیه ۱۹۹۰
- ۱۴- Fortune ۴ ژوئن ۱۹۹۰
- ۱۵- Fortune ۴ ژوئن ۱۹۹۰
- ۱۶- The Banker ژوئیه ۱۹۹۰
- ۱۷- Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۱۸- امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری - لنین
- ۱۹- Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۲۰- امپریالیسم معاصر و صدور سرمایه Social Scientist شماره ۱۰۶
- ۲۱- امپریالیسم معاصر و صدور سرمایه Social Scientist شماره ۱۰۶
- ۲۲- Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۲۳- Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۲۴- بحران اقتصادی و اجتماعی جهان - فیدل کاسترو
- ۲۵- امپریالیسم معاصر و صدور سرمایه
- ۲۶- بحران اقتصادی و اجتماعی جهان - فیدل کاسترو
- ۲۷- امپریالیسم معاصر و صدور سرمایه
- ۲۸- بحران اقتصادی و اجتماعی جهان - فیدل کاسترو
- ۲۹- Capitalism at the end of the Century - Progress Publishers
- ۳۰- بحران اقتصادی و اجتماعی جهان - فیدل کاسترو
- ۳۱- مجله Marxist شماره ۱ ژانویه - مارس ۱۹۸۸
- ۳۲- بحران اقتصادی و اجتماعی - فیدل کاسترو
- ۳۳- لوموند دیپلوماتیک - فوریه ۱۹۹۰
- ۳۴- Capitalism at the end of the Century - Progress Publishers
- ۳۵- Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۳۶- محاسبه بر مبنای لیست Fortune
- ۳۷- بحران اقتصادی و اجتماعی جهان - فیدل کاسترو
- ۳۸- Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۳۹- Fortune ۲۳ آوریل ۱۹۹۰
- ۴۰- Fortune ۲۳ آوریل ۱۹۹۰
- ۴۱- Fortune ۲۳ آوریل ۱۹۹۰
- ۴۲- آنتی‌دورینگ - انگلس
- ۴۳- امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری - لنین
- ۴۴- راه‌ارانی

- ۴۵- Capitalism at the end of the Century – Progress Publishers
- ۴۶- امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری – لنین
- ۴۷- امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری – لنین
- ۴۸- امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری – لنین
- ۴۹- امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری – لنین
- ۵۰- Unemployment and Technical Innovation – کریستوفر فری‌مان، جان کلارک و لوک سوت
- ۵۱- OECD – Economic Outlook – 47 – 1990
- ۵۲- آنتی‌دورینگ – انگلس
- ۵۳- OECD – Economic Outlook – 47 – 1990 ژوئن
- ۵۴- World Economic Outlook – 1985 آوریل – صندوق بین‌المللی پول
- ۵۵- World Economic Outlook – 1990 مه
- ۵۶- Economic Survey of European 1988-89 – UN
- ۵۷- World Economic Outlook – 1989 آوریل
- ۵۸- Unemployment and Technical Innovation – کریستوفر فری‌مان، جان کلارک و لوک سوت
- ۵۹- OECD – Economic Outlook 1990 ژوئن
- ۶۰- آنتی‌دورینگ – انگلس
- ۶۱- راه‌ارانی شماره ۲۱
- ۶۲- مبانی نقد اقتصاد سیاسی (گروندریسه) – کارل مارکس
- ۶۳- مبانی نقد اقتصاد سیاسی (گروندریسه) – کارل مارکس
- ۶۴- کاپیتال – جلد سوم – کارل مارکس
- ۶۵- نیولفت ریویو شماره ۱۷۸ – سال ۱۹۹۰- مسئله دیون، انتگراسیون اروپایی و مرحله جدید بحران جهانی
- ۶۶- Fortune ۲۳ آوریل ۱۹۹۰
- ۶۷- Fortune ۲۳ آوریل ۱۹۹۰
- ۶۸- کاپیتال – جلد سوم – کارل مارکس
- ۶۹- امپریالیسم معاصر و صدور سرمایه
- ۷۰- Fortune ۲۳ آوریل ۱۹۹۰
- ۷۱- Labour Force Statistics – OECD 1990
- ۷۲- گروندریسه – کلیات مارکس و انگلس – جلد ۲۹- صفحه ۹۰
- ۷۳- Unemployment and Technical Innovation – کریستوفر فری‌مان، جان کلارک و لوک سوت
- ۷۴- World Economic Outlook – 1989
- ۷۵- Fortune ۳۰ ژوئیه ۱۹۹۰
- ۷۶- New Left Review 1990 – شماره ۱۷۸ مسئله دیون، انتگراسیون اروپایی و مرحله جدید بحران جهانی – آلن لی پیتز
- ۷۷- سالنامه آماری کار – سازمان بین‌المللی کار ۱۹۸۸
- ۷۸- محاسبه بر مبنای داده‌های آماری World Economic Outlook آوریل ۱۹۸۵ و آوریل ۱۹۸۸
- ۷۹- World Economic Outlook آوریل ۱۹۸۹
- ۸۰- مجله اکونومیست ۱۰ نوامبر ۱۹۹۰
- ۸۱- کاپیتال – جلد اول – مارکس
- ۸۲- World Economic Outlook – 1989
- ۸۳- Economic Situation and Outlook
- ۸۴- Labour Force Statistics – OECD 1990

- ۸۵- جلد ۳۰ - کلیات آثار مارکس و انگلس - صفحه ۳۴۰
- ۸۶- Fortune ۲۲ اکتبر ۱۹۹۰
- ۸۷- لوموند دیپلماتیک - فوریه ۱۹۹۰
- ۸۸- گرانما - ۲۱ اوت ۱۹۹۰
- ۸۹- سخنرانی فیدل کاسترو - گرانما - ۹ سپتامبر ۱۹۹۰
- ۹۰- سخنرانی فیدل کاسترو - گرانما - ۹ سپتامبر ۱۹۹۰
- ۹۱- راه‌ارانی شماره ۲۱ - جهان ما همانگونه که هست.
- ۹۲- آنتی‌دورینگ - انگلس
- ۹۳- مانیفست حزب کمونیست - مارکس و انگلس

فصل سوم

ریویزیونیسم و تحریف و نفی انقلاب اجتماعی پرولتاریایی

از مباحث پیش گفته این نتیجه عاید گردید که ادعاهای توجیه‌گرایانه ریویزیونیست‌ها مبنی بر "توانایی" نظام سرمایه‌داری به تخفیف و حل تضادهای ذاتی خود و فراتر از آن تغییر "ماهیت اصلی" این نظام، جز یک افسانه‌پردازی بورژوایی چیز دیگری نیست. بررسی تمام شواهد و حقایق موجود نشان داد که بالعکس در مرحله کنونی سرمایه‌داری، تضادهای ذاتی این نظام به درجه انفجار آمیزی تشدید شده و هیچ رامحلی برای از میان بردن این تضاد و تناقضات در چارچوب نظم موجود وجود ندارد.

نظام سرمایه‌داری نه فقط از مدت‌ها پیش حقانیت تاریخی خود را از دست داده و توأم با آن بورژوازی به یک طبقه کاملاً زائد تاریخ تبدیل شده و این واقعیت، خود را در تضادهای علاج‌ناپذیر و لاینحل عصر امپریالیسم آشکارا به نمایش گذاشته است، بلکه امروز بیش از همیشه، پیش شرط‌های عینی و مادی لازم را برای گذار به یک نظام عالی‌تر فراهم نموده و ضرورت دگرگونی اجتماعی را به امری تاخیر ناپذیر تبدیل نموده است. اما مسئله دگرگونی اجتماعی، چیزی نیست مگر دگرگونی اساسی و بنیادی کلیت مناسبات اجتماعی موجود یعنی انقلاب اجتماعی. هدف این انقلاب، الغاء مالکیت خصوصی و برقراری مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، بر انداختن هرگونه استثمار، محو طبقات و سازماندهی جامعه نوین کمونیستی است که در آن تمام اعضاء جامعه بتواند بر مبنای مناسباتی متساوی و رفیقانه، آزادانه زندگی کنند و استعدادها و توانایی‌های خود را شکوفا سازند. یا به عبارت دیگر سازماندهی چنان جامعه‌ای است "که در آن تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است." [۱]

بن‌بستی که نظام سرمایه‌داری با تناقضات لاینحل خود از مدت‌ها پیش برای بشریت پدید آورده است، ضرورت دگرگونی اجتماعی را به چنان واقعیت عریان و غیر قابل انکاری تبدیل نموده که اکنون دیگر همگان خود را مدافع این دگرگونی معرفی می‌کنند.

امروزه کم نیستند کسانی که خود را سوسیالیست می‌نامند و از ضرورت تغییر و تحولات اجتماعی سخن می‌گویند. حتی کار به جایی رسیده که پاره‌ای از احزاب بورژوایی نیز، البته برای فریب کارگران این مجریان تحول اجتماعی، و پرچمداران و حاملین راستین سوسیالیسم، بر خود نام سوسیالیسم، سوسیال دمکرات و غیره و ذلک نهاده و مدعی‌اند که برای دگرگونی اجتماعی مبارزه می‌کنند. خود این مسئله، مستقل از اینکه اینان چگونه سوسیالیست‌هایی هستند و سوسیالیسم آنها از چه قماش است، بیانی از این واقعیت است که نظام سرمایه‌داری رسوای خاص و عام شده و ضرورت دگرگونی اجتماعی به چنان امر مبرمی تبدیل گشته که بورژوازی نیز ناگزیر شده برای مقابله با دگرگونی اجتماعی، خود را طرفدار دگرگونی اجتماعی معرفی نماید. و درست از همین جاست که سوسیالیسم در معرض انواع و اقسام تحریفات قرار گرفته است.

سوسیال-رفرمیست‌های رنگارنگ که مدافعین پوشیده نظام سرمایه‌داری و سلطه طبقاتی بورژوازی هستند و یگانه رسالت آنها نگاهداشتن کارگران در اسارت ایدئولوژی و سیاست بورژوازی و بالنتیجه منحرف کردن جنبش آنها از مبارزه انقلابی برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری است، ظاهراً مسئله دگرگونی اجتماعی را انکار نمی‌کنند. حتی خود را مخالف نظام سرمایه‌داری و مدافع سوسیالیسم می‌نامند، اما مدعی‌اند که این "دگرگونی" از طریق یک رشته تغییرات کمی و تدریجی، آهسته و آرام، بدون جهش، بدون انقلاب انجام خواهد گرفت. لذا آنها وعده می‌دهند که با انجام یک رشته رفرم‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، این دگرگونی به سرانجام نهایی خود خواهد رسید و جامعه سرمایه‌داری تدریجاً به سوسیالیسم گذار خواهد کرد. از همین جاست که روشن می‌گردد اینان هیچ اعتقادی به دگرگون اجتماعی ندارند و به دروغ بر خود نام سوسیالیست نهاده‌اند.

تمام دست‌آوردها و پیشرفت‌های علمی بشریت، و همه تجارب تاریخی و علمی در هر گام نشان داده‌اند که گذار از یک پدیده و کیفیت کهنه به کیفیت و پدیده‌ای جدید، مطلقاً بدون یک گسست در تغییرات کمی و تدریجی، بدون جهش، بدون تغییر ناگهانی ممکن نیست. این، واقعیتی چنان غیر قابل انکار است که از مدت‌ها پیش، لااقل دانشمندان بورژوازی که با علوم طبیعی سروکار دارند، آنرا پذیرفته‌اند و به آن اذعان دارند.

ایدئولوگ‌های بورژوازی نیز تا زمانیکه این طبقه، طبقه‌ای مترقی و انقلابی بود، به این واقعیت علمی حتی در عرصه‌های اجتماعی اذعان داشتند. با این همه، به مرور که بورژوازی به طبقه‌ای ارتجاعی تبدیل گردید، به خاطر حفظ منافع طبقاتی خود، جهش، تغییر ناگهانی و انقلاب را انکار نمود. سوسیالیسم تدریج‌گرای اپورتونیست‌ها نیز در واقعیت امر بیان چیز دیگری جز این نظریه ضد علمی بورژوازی نیست. اینان مدعی‌اند که به دگرگونی اجتماعی باور دارند، اما اگر مسئله دگرگونی اجتماعی چیز دیگری جز دگرگونی بنیادی مناسبات اجتماعی نیست، چگونه ممکن است این مناسبات را بدون یک گسست قطعی دگرگون ساخت و جامعه را بر مبنای مناسباتی کفایت‌ناپذیر تجدید سازمان‌دهی نمود؟

تمام موجودیت و کلیت مناسبات جامعه سرمایه‌داری، بر بنیاد یک رابطه اساسی یعنی رابطه کار و سرمایه شکل گرفته است. این رابطه‌ای اقتصادی و عینی است و آن را با هیچ مصوبه و رفرم قانونی، اصلاحات تدریجی نمی‌توان دگرگون ساخت. تغییر در این رابطه و دیگر روابط موجود در نظام سرمایه‌داری، یک دگرگونی اساسی در مناسبات طبقاتی را می‌طلبد و تغییر اساسی در مناسبات طبقاتی، مستلزم یک انقلاب، کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و تبدیل شدن این طبقه به طبقه حاکم است. بدون این پیش شرط، ادعای دگرگونی مناسبات اجتماعی حرفی پوچ و مطلقاً بی‌ربط است. تجربه نیز نشان داده است که حتی در آن کشورهایی که سوسیال-رفرمیست‌ها زمامدار امور شده‌اند، هیچ رفرمی قادر نبوده ذره‌ای در مناسبات اساسی نظام سرمایه‌داری تغییر پدید آورد و این نظام همچنان دست نخورده باقی مانده است.

بنابراین تمام حقایق علمی و تجارب عملی، همگی نشان می‌دهند که شکل‌گیری یک ارگانیزم اجتماعی جدید، جامعه‌ای با مناسبات جدید، بدون یک انقلاب اجتماعی مطلقاً امکان‌پذیر نیست. پس اگر تنها با انقلاب اجتماعی می‌توان تمامی مناسبات اجتماعی موجود را دگرگون کرد، پذیرش یا عدم پذیرش ضرورت انقلاب اجتماعی برای دگرگونی اجتماعی، آن معیار کلی است که نشان می‌دهد چه کسانی خواستار دگرگونی نظم موجود سرمایه‌داری و تجدید سازمان‌دهی سوسیالیستی جامعه هستند و چه کسانی آن را انکار می‌کنند. چه کسانی به دروغ و برای فریب دادن و گمراه کردن کارگران، نام سوسیالیست بر خود نهاده‌اند و چه کسانی واقعاً سوسیالیست‌اند.

کسانی که انقلاب اجتماعی را نفی می‌کنند عملاً تکامل را انکار می‌کنند و "حکم" توقف تاریخ را صادر می‌نمایند! کسانی که انقلاب اجتماعی را نفی می‌کنند، در واقعیت امر، نظام سرمایه‌داری را نظام ابدی و فرجام تاریخ معرفی می‌کنند و جز یک مشت مدافعین نظام ستم‌گرانه و استثمارگرانه چیز دیگری نیستند. اینان نه سوسیالیست‌اند و نه به دگرگونی اجتماعی اعتقاد دارند. بدون علت نیست که سوسیال-رفرمیسم هدف نهایی را به طاق نسیان می‌سپارد و جنبش را همه چیز اعلام می‌کند. این خود بارزترین دلیل برای افشای کسانی است که وعده گذار به سوسیالیسم را بدون انقلاب و صرفاً از طریق رفرم‌های اجتماعی می‌دهند.

در اینجا اشاره‌ای گذرا به این مسئله ضروری‌ست که تاکید بر انقلاب اجتماعی هرگز به معنای نفی رفرم به طور کلی نیست. طرفداران انقلاب اجتماعی، یعنی مارکسیست-لنینیست‌ها نیز برای تحقق پاره‌ای رفرم‌ها در چارچوب نظم سرمایه‌داری مبارزه می‌کنند، اما اولاً به صراحت به کارگران می‌گویند، که هیچ سوسیالیسمی در این رفرم‌ها نیست. ثانیاً به هیچ وجه خود را به این رفرم‌ها محدود نمی‌سازند. بالعکس از این رفرم‌ها به عنوان وسیله‌ای برای سازمان‌دهی هر چه فوری‌تر انقلاب اجتماعی پرولتاریایی استفاده می‌کنند.

برای طرفداران انقلاب اجتماعی، اصل مبارزه طبقاتی، به عنوان نیروی محرکه تاریخ و عامل پیشرفت و ترقی اجتماعی و بسط آن تا کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریاست. مطابق این نگرش، رفرم محصول فرعی مبارزه طبقاتی است. چنین نگرشی به مسئله رفرم به کلی متمایز از نگرش اپورتونیستی سوسیال-رفرمیستی است که مبارزه طبقاتی را به دایره مناسبات موجود محدود می‌کنند. نیروی محرکه و عامل پیشرفت و ترقی را همبستگی و سازش طبقات می‌داند. رفرم اجتماعی را به جای انقلاب می‌نشاند و آن را به هدف تبدیل می‌کند.

با این توضیحات اکنون باید به بررسی مشخص‌تر انقلاب اجتماعی به پردازیم و ببینیم انقلابی که وظیفه‌اش دگرگونی تمام مناسبات اجتماعی موجود است. چگونه این مناسبات را دگرگون می‌سازد، و ادعاهای مشخص‌تر ریویزیونیست‌ها و مرتدین چیست؟ بدین منظور ما مقوله انقلاب اجتماعی را در سه حوزه انقلاب سیاسی، انقلاب اقتصادی و انقلاب فرهنگی به عنوان اجزاء لاینفک یک انقلاب اجتماعی پرولتاریایی مورد بحث قرار می‌دهیم.

الف- انقلاب سیاسی، خصوصیت ذاتی انقلاب اجتماعی پرولتاریایی

مسئله انقلاب اجتماعی پرولتاریایی مقدم بر هر چیز مسئله انقلاب سیاسی یعنی سرنگونی بورژوازی و کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریاست.

طبقه کارگر به عنوان طبقه بالنده و مترقی عصر ما که تاریخ رسالت وژگونی نظام طبقاتی سرمایه‌داری و ایجاد نظام کمونیستی را بر عهده آن قرار داده است، برای اینکه بتواند به وظایف طبقاتی و تاریخی خود جامه عمل پوشد، مقدم بر هر چیز باید بورژوازی را که پاسدار مناسبات کهنه و ارتجاعی است و به عنوان مانع عمده تاریخی در برابر دگرگونی اجتماعی مقاومت می‌ورزد با یک انقلاب سرنگون سازد. قدرت سیاسی را به چنگ آورد. تمام روبنای سیاسی و حقوقی موجود را به نفع خود دگرگون سازد و خویشتن را به طبقه حاکمه تبدیل کند. تنها بدین طریق یعنی با یک انقلاب سیاسی و انتقال قدرت از دست بورژوازی به پرولتاریاست که طبقه کارگر در موقعیتی قرار می‌گیرد که بتواند تمام مناسبات موجود را دگرگون سازد و جامعه را بر مبنای مناسبات سوسیالیستی سازماندهی نماید. بدون یک انقلاب سیاسی، هیچ‌گونه بحث و صحبتی از انقلاب اجتماعی نمی‌تواند در میان باشد. انقلاب سیاسی را از انقلاب اجتماعی بگریزد، دیگر چیزی به نام انقلاب اجتماعی پرولتری وجود نخواهد داشت. چرا که فقط با انقلاب سیاسی، طبقه کارگر می‌تواند به طبقه حاکم تبدیل گردد. با این انقلاب می‌تواند دگرگونی در مناسبات اجتماعی را آغاز کند، و با این انقلاب می‌تواند به اهداف طبقاتی خود جامه عمل پوشد. لذا انقلاب سیاسی، خصوصیت ذاتی انقلاب اجتماعی، و ابزار اصلی دگرگونی اجتماعی است.

از همین نقطه است که تمایز اساسی میان طرفداران انقلاب اجتماعی و رفرم اجتماعی، مارکسیسم-لنینیسم و سوسیال-رفرمیسم ظاهر می‌گردد.

سوسیال-رفرمیست‌ها، ضرورت انقلاب سیاسی را به منظور کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا صریح و آشکار یا به شکلی ضمنی و پوشیده انکار می‌کنند. جماعتی از اینان علناً ابراز می‌دارند که با وجود پارلمان‌تاریسم و دموکراسی پارلمانی، دیگر نیازی به انقلاب سیاسی نیست. انتقال قدرت می‌تواند تدریجاً و از طریق یک رشته رفرم صورت به گیرد و هر انقلابی از آنجائیکه "پیشرفت پیوسته" را منقطع می‌سازد و روند تحولات تدریجی را بر هم می‌زند، به زیان طبقه کارگر است. لذا این گروه از سوسیال-رفرمیست‌ها، انقلاب را نه فقط غیر ضروری بلکه مضر می‌دانند. آنها به طبقه کارگر توصیه می‌کنند که به جای روی‌آوری به انقلاب، با بورژوازی ائتلاف کند و در قدرت سهیم شود. سپس هنگامیکه به قدری کافی نیرو گرفت و موقعیت خود را "مستحکم" ساخت، تدریجاً بورژوازی را کنار به گذارد و در ائتلاف با دیگر اقشار مردم، حکومت همگانی شهروندان را برقرار سازد.

گروهی دیگر که تمایزشان از دسته نخست در پوشیده بودن اپورتونیسم آنهاست، ظاهراً انقلاب سیاسی را نفی نمی‌کنند حتی خود را مدافع "انقلاب" معرفی می‌کنند، معه‌ذا با نفی ضرورت اعمال قهر برای قبضه قدرت سیاسی به این بهانه که گویا پارلمان‌تاریسم این امکان را پدید آورده است که طبقه کارگر با کسب اکثریت آراء در پارلمان، قدرت را به شکلی مسالمت‌آمیز قبضه کند، و نیز نفی صریح یا ضمنی دیکتاتوری پرولتاریا با این ادعا که گویا دیکتاتوری شکلی از حکومت است و یا اینکه به خاطر خنثی کردن تبلیغات بورژوازی بهتر است دیکتاتوری پرولتاریا را کنار گذاشت عملاً انقلاب سیاسی را نفی می‌کنند.

این دو شکل آشکار و پوشیده نفی انقلاب سیاسی که در آغاز قرن، کامل‌ترین تجلی خود را در برنشتینیسم و کائوتسکیسم یافت، همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند و امروزه نیز ما با این هر دو شکل روبرو هستیم.

هرچند که این دو شکل اپورتونیسم، در ظاهر متفاوت از یکدیگر به نظر می‌رسند اما در واقعیت امر یکی هستند. هر دو، انقلاب قهری را مردود می‌دانند و پارلمان‌تاریسم را به دلیل انقلاب قرار می‌دهند و هر دو، دیکتاتوری پرولتاریا را رد می‌کنند. خوب که دقت کنیم می‌بینیم که جوهر نظری آنها واحد است. نفی انقلاب سیاسی.

مسئله را دقیق‌تر مورد بررسی قرار دهیم.

۱- آیا طبقه کارگر می‌تواند بدون انقلاب قهری قدرت سیاسی را به چنگ آورد؟

ما کمونیست‌ها پیوسته بر این حقیقت تاکید کرده‌ایم که پرولتاریا تنها با سرنگونی جبری بورژوازی، با توسل به قهر انقلابی می‌تواند قدرت سیاسی را به چنگ آورد. این قانون عام انقلاب پرولتریست. بالعکس اینکه پرولتاریا بتواند به شکلی مسالمت‌آمیز قدرت را قبضه کند، یک استثناء نادر است. استثنائی که تا این لحظه حتی برای یک بار هم که شده امکان وقوع نیافته است. اما این ضرورت قهری بودن انقلاب از کجا ناشی می‌گردد و چرا طرفداران انقلاب اجتماعی بر لزوم انقلاب قهری برای سرنگونی بورژوازی تاکید می‌کنند؟ بورژوازی و عوامل آن تبلیغ می‌کنند که کمونیست‌ها طالب قهر و خشونت‌اند و انقلاب قهری نیز ساخته و پرداخته آنهاست.

اینکه تمام این ادعاهای بورژوازی کذب محض است، بر هر کس که اندکی با آرمان‌ها و اهداف کمونیست‌ها آشنایی داشته باشد، روشن است. اصولاً اینکه قهر با آرمان کمونیست‌ها بیگانه است، با استناد به این حقیقت ساده آشکار می‌گردد که کمونیست‌ها برای استقرار چنان جامعه‌ای مبارزه می‌کنند که در آن دیگر دولت، این مظهر زور متشکل و سازمان یافته وجود ندارد. خلاصه کلام اینکه، کمونیست‌ها تنها کسانی هستند که عملاً برای برانداختن قهر مبارزه می‌کنند. قهر و خشونت و جنگ، زائیده جامعه طبقاتی هستند و کمونیست‌ها خواستار بر افتادن جامعه طبقاتی و به همراه آن قهر و خشونت‌اند. در واقع، این مدافعین جامعه طبقاتی به طور کلی و در مرحله کنونی، مدافعین جامعه طبقاتی سرمایه‌داری هستند که برای حفظ منافع خود به قهر و جنگ نیازمندند و سر نیزه را در دستور کار قرار داده‌اند. بنابراین، ادعاهای بورژوازی مبنی بر اینکه کمونیست‌ها طالب قهر و خشونت‌اند یک عوامفریبی محض است. اما کمونیست‌ها بر غم اهداف و آرمان‌های بشردوستانه خود، انسان‌هایی خیال باف و از همه‌جا بی‌خبر نیستند. آنها به این واقعیت وقوف کامل دارند که قهر دارای ریشه‌های عمیق اقتصادی و طبقاتی است. مادام که جامعه طبقاتی وجود دارد، قهر، سرکوب، جنگ طبقاتی و جنگ میان ملت‌ها وجود خواهد داشت. پدیده‌ای را که دارای ریشه‌های عمیق اقتصادی و طبقاتی است، نمی‌توان بدون برانداختن ریشه‌های اقتصادی و طبقاتی آن، از میان برد. لذا برای از بیرون بردن قهر و جنگ و خشونت باید جامعه طبقاتی را بر انداخت. باید بورژوازی را که پاسدار جامعه طبقاتی است بر انداخت. اما بورژوازی با یک دستگاه مجهز قهر و سرکوب از موجودیت خود و جامعه طبقاتی دفاع می‌کند. مانع این تحول می‌گردد. به قهر و سرکوب ضد انقلابی متوسل می‌گردد. طبقه مترقی و انقلابی جامعه هم که برای تحقق اهداف انسانی و طبقاتی خود تلاش می‌کند، چاره‌ای ندارد جز اینکه متقابلاً به قهر متوسل گردد و با توسل به قهر انقلابی، قهر ضدانقلابی بورژوازی را درهم شکند و آن را سرنگون سازد.

بنابراین، در اینجا نیز روشن می‌گردد که بر خلاف ادعاهای بورژوازی و پادوان سوسیال-خیانت پیشه آن، انقلاب و قهر انقلابی هم ساخته و پرداخته کمونیست‌ها نیست، بلکه منتج از مبارزه طبقاتی پرولتاریا و بورژوازی است که در مرحله معینی از تکامل خود، به انقلاب، مبارزه مسلحانه و جنگ داخلی می‌انجامد. این مسئله مختص جامعه سرمایه‌داری و مبارزه طبقاتی در این جامعه نیست. بورژوازی نیز هنگامیکه هنوز به طبقه حاکم تبدیل نشده بود و زیر یوغ سیاسی اشرافیت فئودالی قرار داشت، برای برانداختن فئودالیسم و به تخت نشاندن حاکمیت طبقاتی خویش، ناگزیر گردید تا از طریق انقلاب قهری مقاومت مرتجعین فئودال را درهم بشکند و به اهداف طبقاتی خود جامعه عمل پوشد. صدها نمونه آن نیز در تاریخ ضبط است. بدیهی است که این اعمال قهر در آن ایام که طبقه فئودال به یک طبقه ارتجاعی و میرنده تاریخ تبدیل شده بود و می‌کوشید با توسل به قهر ارتجاعی، طبقه جدید و مترقی را سرکوب کند و تحولات اجتماعی را به تاخیر اندازد، قهری انقلابی بود و روند تولد جامعه جدید را تسریع نمود. هم از این روست که مارکس می‌گوید قهر مامای هر جامعه کهنه‌ایست که آستان جامعه نوی است. [۲] و انگلس ضمن توضیح نقش انقلابی قهر می‌افزاید "قهر، کار افزاری است که به وسیله آن حرکت اجتماعی راه خود را باز می‌کند و اشکال متحجر و از کار افتاده را درهم می‌شکند". [۳]

بورژوازی برای سرنگونی طبقه ارتجاعی و کسب قدرت سیاسی به انقلاب قهرآمیزی روی آورد و تاریخ را به جلو سوق داد. اما بورژوازی هنگامیکه به قدرت رسید و سپس خود به یک طبقه ضد انقلاب و زائد تاریخ تبدیل گردید، یکسره قانون‌گرا شد و حق انقلاب را به عنوان یک حق تاریخی طبقات تحت‌ستم انکار نمود. بورژوازی برای حراست از نظم طبقاتی خود در برابر طبقه تحت‌ستم یعنی پرولتاریا، چنان ماشین مجهز قهر و سرکوبی را سازمان داد که تا پیش از این نظیر نداشت. بورژوازی با توسل به این دستگاه عریض و طویل

قهر و سرکوب، هرگونه اعتراض به نظم موجود و فراتر رفتن خواست‌های توده‌های کارگر را از چارچوب "نظم" و "قانون" بی‌رحمانه درهم کوبیده است. نمونه‌های آن کم نیست. تاریخ بشریت در سراسر دورانی که بورژوازی قدرت را به دست گرفته است، صدها و هزاران نمونه از سرکوب، کشتار و قتل عام کارگران را ثبت کرده است. در اینجا بحث ما صرفاً در مورد این مسئله است که چگونه بورژوازی برای حفظ سلطه طبقاتی خود به قهر و سرکوب علیه طبقه مترقی و بالنده عصر ما متوسل شده است و نه به طور کلی جنایات قهرآمیز بورژوازی. اگر قرار باشد در مورد قهر ارتجاعی بورژوازی به طور کلی و همه ددمنشی‌ها و جنایت آن سخن گوئیم، البته باید به کشتار بی‌رحمانه میلیون‌ها انسان در مستعمرات، سرکوب قهری خلق‌های تحت سلطه و ستم و استفاده از رذیلانه‌ترین و ددمنشانه‌ترین شیوه‌های سرکوب برای در انقیاد نگاه داشتن آنها، به جنگ‌های امپریالیستی که میلیون‌ها کارگر و زحمتکش فدای مقاصد آزمندانه و ستم‌گرانه بورژوازی شده‌اند و غیره نیز اشاره شود. اما در اینجا بحث ما تنها بیان این واقعیت است که بورژوازی به عنوان یک طبقه زائد و ارتجاعی تاریخ، از تمام شیوه‌های قهر و سرکوب استفاده می‌کند، تا مانع از آن گردد که پرولتاریا قدرت سیاسی را به دست آورد، نظم موجود را دگرگون سازد و جامعه‌ای مترقی‌تر و عالی‌تر را سازمان دهد. تحت یک چنین شرایطی، طبقه کارگر هیچ راه و چاره‌ای جز این‌که به قهر انقلابی متوسل گردد، در برابر خود ندارد. هر کس هم که به راستی معتقد است، نظام سرمایه‌داری ضرورتاً باید جای خود را به نظامی عالی‌تر یعنی نظام کمونیستی بسپارد و بدین منظور انقلابی ضروری است که همه مناسبات موجود را از بیخ‌وبن دگرگون سازد و نیروی محرکه این انقلاب طبقه کارگر است که مقدم بر هر چیز می‌یابد قدرت سیاسی را بدست آورد، الزاماً بایستی این واقعیت را بپذیرد که پرولتاریا تنها از طریق یک انقلاب قهری است که می‌تواند بورژوازی را سرنگون سازد و قدرت سیاسی را به دست آورد.

انقلاب سیاسی یعنی انتقال قدرت از بورژوازی حاکم و ارتجاعی به طبقه مترقی و انقلابی و تبدیل شدن پرولتاریا به طبقه حاکم، بدون اعمال قهر انقلابی پوچ و بی معناست. کسی که ادعا می‌کند پرولتاریا در نبرد خود علیه بورژوازی که مجهز به یک دستگاه قدرت‌مند جبر و سرکوب است، می‌تواند به شکلی مسالمت‌آمیز قدرت را قبضه کند، هدفی جز فریب کارگران و گمراه کردن آنها را ندارد. این ادعا بدان می‌ماند که گفته شود در یک جنگ، سربازان یک ارتش بدون سلاح می‌تواند بر ارتشی مجهز به پیشرفته‌ترین سلاح‌ها پیروز شوند. خود این واقعیت نیز که تاکنون حتی در یک مورد طبقه کارگر نتوانسته است بدون اعمال قهر، بدون استفاده از تفنگ، توپ و تانک، مرتجعین را سرنگون کند و قدرت سیاسی را به چنگ آورد، پوچ بودن ادعای اپورتونیست‌ها را که گویا پرولتاریا بدون انقلاب قهری می‌تواند قدرت سیاسی را به دست آورد، در عمل نشان داده است.

سوسیال-فرمیست‌ها که همیشه یکی از اجزاء نظری آنها رد انقلاب قهری بوده است، امروزه ادعا می‌کنند که انقلاب قهری منتج از سیستم نظری لنین و لنینیست‌هاست و ربطی به نظرات مارکس و انگلس ندارد. این ادعا به کلی کذب و بی‌اساس است. در واقعیت امر کاری که لنین در این زمینه انجام داد و از انقلاب قهری دفاع نمود، بیرون کشیدن نظرات واقعی مارکس و انگلس از زیر آوار خروارها توجیه و تفسیر و تحریف اپورتونیستی سوسیال-دمکراسی خیانت پیشه بود. مارکسیست-لنینیست‌ها چیزی در این زمینه سوای نظرات مارکس و انگلس ارائه ندادند و این حقیقت را همیشه با صدای بلند اعلام کرده‌اند که مبارزه طبقاتی در مرحله معینی از تکامل خود به انقلاب، مبارزه مسلحانه و جنگ داخلی می‌انجامد.

مارکس و انگلس از همان آغاز و در نوشته‌های متعدد خود پیوسته بر ضرورت انقلاب قهری تاکید نمودند. در "ایدئولوژی آلمانی" یکی از جوانب ضرورت انقلاب، در ارتباط با سرنگونی طبقه حاکمه مطرح می‌گردد و گفته می‌شود که "طبقه حاکمه را نمی‌توان به طریق دیگری سرنگون کرد." [۴]

کاملاً بدیهی است که در اینجا عنصر قهر برای بر انداختن طبقه حاکمه در مقوله انقلاب وارد است. اگر انقلاب "بدین لحاظ ضروری است که طبقه حاکمه را نمی‌توان به طریق دیگری سرنگون کرد." این ضرورت به لحاظ مقاومتی است که "طبقه حاکمه" از خود نشان می‌دهد و پرولتاریا ناگزیر است قهر این مقاومت را در هم کوبد. از همین زاویه است که مارکس در نوشته دیگر خود "فقر فلسفه" این مسئله را مورد بررسی قرار می‌دهد و می‌نویسد: "در نظامی که دیگر در آن طبقات و آنتاگونیسم‌های طبقاتی وجود نداشته باشد، تحولات اجتماعی دیگر به صورت انقلاب سیاسی صورت نخواهد گرفت. تا وقتی که آن زمان فرا برسد، در آستانه هر تجدید سازماندهی کلی جامعه، آخرین کلام علم الاجتماع همواره چنین خواهد بود. مبارزه یا مرگ، مبارزه خونین یا نابودی، مسئله سرسختانه بدین شکل مطرح می‌باشد."

مانیفست حزب کمونیست نیز آئینه تمام نمای موضع مارکس و انگلس بر سر این مسئله است. در اینجا نیز پس از تشریح مراحل مختلف مبارزه طبقاتی پرولتاریا گفته می‌شود "ما ضمن توصیف کلی‌ترین مراحل تکامل پرولتاریا جنگ داخلی کمابیش پوشیده‌ای را که در درون جامعه موجود در جریان است تا نقطه‌ای که این جنگ به یک انقلاب آشکار بدل می‌گردد و واژگونی قهرآمیز بورژوازی شالوده فرمان‌روایی پرولتاریا را پی می‌افکند نشان دادیم." (تاکید از ماست) و سپس در آخرین فصل این اثر، یک بار دیگر تاکید می‌شود که اهداف کمونیست‌ها "تنها از طریق سرنگونی قهرآمیز تمام نظام اجتماعی موجود میسر خواهد بود." این موضع همچون یک خط سرخ در تمام آثار بعدی مارکس و انگلس دیده می‌شود. کافی است که به جمع‌بندی آنها از انقلابات ۱۸۴۸ رجوع شود. کافی است که به "مبارزه طبقاتی در فرانسه"، "هیجدهم برومرلویی بناپارت" و جمع‌بندی از کمون به ویژه در کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" رجوع شود. در همه جا، هر گاه بحثی از انقلاب و قدرت سیاسی طبقه کارگر مطرح است، بر ضرورت سرنگونی قهرآمیز بورژوازی تاکید شده است. انگلس حتی در آخرین سال‌های عمر خود نیز پیوسته بر این حقیقت تاکید داشت که طبقه کارگر بدون یک انقلاب قهری قادر نیست قدرت سیاسی را بدست آورد. از جمله او طی نامه‌ای به جرسون تربیر به تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۸۸۹ نوشت "ما در مورد این نکته توافق داریم که پرولتاریا بدون انقلاب قهری نمی‌تواند قدرت سیاسی را به عنوان تنها دریچه‌ای که به سوی جامعه جدید گشوده می‌شود، قبضه کند." (تاکید از ماست) اگر در آن ایام مارکس و انگلس به استثنائاتی بر قاعده کلی انقلابات قهری اشاره می‌کنند، این استثناء اولاً نافی قاعده عمومی نیست. ثانیاً- همانگونه که لنین مفصلاً در دولت و انقلاب مسئله را مورد بحث قرار داده است، رشد غول‌آسای ارتش و بوروکراسی در تمام کشورها، استثنائاتی را که مارکس و انگلس به آنها اشاره می‌کنند، منتفی می‌سازد. بنابراین، مواضع مارکس و انگلس در مورد ضرورت انقلاب قهری کاملاً روشن است و برخلاف ادعای اپورتونیست‌های موضع لنین دقیقاً همان موضع مارکس و انگلس است. کسی که انقلاب قهری را به عنوان قانون عام و جهانشمول انقلابات پرولتری انکار می‌کند، نه مارکسیست است و نه سوسیالیست، چرا که با نفی ضرورت انقلاب قهری عملاً این مسئله را که طبقه کارگر باید با سرنگونی بورژوازی، قدرت سیاسی را به چنگ آورد انکار می‌کند.

۲- آیا پارلمانتاریسم انقلاب قهری را زائد می‌سازد؟

سوسیال-رفرمیست‌ها موعظه می‌کنند که با حصول به دموکراسی به‌ویژه در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، دیگر نیازی به انقلاب نیست. پارلمان و حق رای عمومی، تضمینی برای انتقال مسالمت‌آمیز قدرت است و هر انقلابی به زیان طبقه کارگر تمام خواهد شد. تمام آنچه که سوسیال-رفرمیست‌های کنونی در مورد این مسئله می‌گویند، تکرار همان مسائلی است که برنشتین و کائوتسکی به آنها متوسل گشتند.

برنشتین، استدلال خود را در مورد این مسئله که دموکراسی بورژوایی بدیلی برای انقلاب است، از اینجا آغاز نمود که برخلاف سیستم فئودالی با سازمان‌های غیر قابل انعطاف و قدرت استبدادی، نظام سرمایه‌داری با سازمان‌های لیبرال و قابل انعطاف مشخص می‌گردد که قادر به تغییر و تکامل‌اند. از این رو اگر در آنجا یعنی در نظام فئودالی می‌بایستی در همه جا این سازمان‌ها را با انقلاب و قهر ویران کرد، در جامعه بورژوایی نیازی به انهدام آنها نیست، بلکه باید کمی بیشتر تکامل‌شان داد. او در این باره نوشت: "فئودالیسم با سازمان‌ها و اصناف غیرقابل انعطاف خود می‌بایستی تقریباً در همه جا با قهر ویران گردند. سازمان‌های لیبرال جامعه نوین، دقیقاً به این علت از آنها متمایزاند که قابل انعطاف می‌باشند و قادر به تغییر و تکامل‌اند. نیازی نیست که آنها را ویران کرد، بلکه فقط باید آنها را بیشتر تکامل داد." سپس ادامه می‌دهد و می‌گوید "در تمام کشورهای پیشرفته، امتیازات بورژوازی سرمایه‌دار گام به گام تسلیم سازمان‌های دموکراتیک می‌گردند." "با رشد تعداد کارگران و آگاهی آنها، حق رای عمومی به ابزاری برای تغییر نمایندگان خلق از اربابان به خادمین واقعی تبدیل می‌گردد." و "هرچه سازمان‌های سیاسی ملت‌های جدید بیشتر دموکراتیزه می‌شوند، نیازها و فرصت‌های یک انقلاب سیاسی بزرگ کاهش می‌یابد." لذا از دیدگاه او حق رای عمومی "بدیلی برای یک انقلاب قهری است." و با وجود دموکراسی پارلمانی "توسل به یک انقلاب قهری چیزی نیست جز یک عبارت پردازی بی‌معنا." برنشتین پس از این صغرا و کبرا چینی اپورتونیستی نتیجه گرفت "که ما

نمی‌خواهیم از طریق قهر و خون‌ریزی "حکومت را به چنگ آوریم، بلکه این کار باید "از طریق وسایل قانونی که متناسب تمدن‌اند" صورت بگیرد. [۵] بدین طریق او پارلمان‌تاریسم و حق رای عمومی را بدیل انقلاب قهری قرار می‌دهد.

کائوتسکی هم که زمانی علیه برنشتین و ادعاهای اپورتونیستی او موضع گرفت و گفت که پارلمان‌تاریسم "انقلاب را زائد و بی‌مصرف نمی‌سازد" و دموکراسی هر چند "به عنوان وسیله‌ای برای رشد و رسیدگی پرولتاریا برای انقلاب اجتماعی ضروری‌ست، اما نمی‌تواند مانع انقلاب گردد." [۶] هنگامی که به ارتداد گرایید، عیناً به تکرار همان یاوه‌سرایی‌های برنشتین پرداخت و از جمله نوشت: "انقلاب طبقه متوسط در ممالکی صورت گرفت که در آنها استبدادی که توسط یک ارتش جدا از مردم حمایت می‌شد، تمام جنبش‌های آزادی‌خواهانه را سرکوب می‌کرد و در اینگونه دولت‌ها، آزادی مطبوعات، میتینگ عمومی، تشکیلات، حق رای عمومی، نمایندگی واقعی مردم وجود نداشت. لذا در آنجا مبارزه علیه حکومت ضرورتاً شکل جنگ داخلی را به‌خود می‌گرفت. اما پرولتاریای امروز لاقلاً در اروپای غربی، قدرت را در دولت‌هایی به دست خواهد آورد که در آنها حد معینی از دموکراسی هر چند نه دموکراسی "ناب" طی ده‌ها سال ریشه دوانده و نیروی نظامی چندان مثل گذشته از مردم جدا نیست.... در هیچ موردی نمی‌توانیم تصور کنیم که در اروپای غربی مسیر انقلاب کبیر فرانسه تکرار خواهد شد." "هرچه دموکراسی بیشتر حاکم باشد" "بیشتر این احتمال وجود دارد که انقلاب مسالمت‌آمیز باشد." و بالاخره نتیجه می‌گیرد: "عوامل مختلفی عمل می‌کنند که حق رای عمومی را یگانه راحل جامعه کنونی می‌سازند." [۷] بنابر این کائوتسکی هم همچون برنشتین، پارلمان‌تاریسم و حق رای عمومی را بدیل انقلاب قرار داد. منتها کمی پوشیده‌تر و فریب‌کارانه‌تر، که این هم از مختصات سانتریزم اپورتونیستی است.

اوروکمونیزم نیز که مدعی است راهی متمایز از سوسیال دموکراسی و بلشویسم را در پیش گرفته است، اما در واقعیت امر چیز دیگری جز همان سوسیال دموکراسی اپورتونیستی نوع کائوتسکیستی آن در نیمه دوم قرن بیستم نیست، بر سر این مسئله با برنشتینیزم و کائوتسکیسم توافق کامل دارد.

اوروکمونیزم‌ها نیز می‌خواهند از طریق "ابزار قانونی" یعنی در چارچوبی که "قانون اساسی" و حقوقی که دموکراسی بورژوازی ارائه می‌دهد، با "بسط دموکراتیسم، جامعه را در تمام سطوح آن دگرگون" سازند. اوروکمونیزم‌ها، پارلمان‌تاریسم و دموکراسی بورژوازی را ظرف مناسب کسب قدرت و تحول سوسیالیستی اعلام می‌کنند و هر بحران انقلابی را که به سقوط دولت به اصطلاح دموکراتیک منجر گردد به زیان طبقه کارگر و خلاف منافع آن می‌دانند. کاریلو ضمن تقدیس پارلمان‌تاریسم بورژوایی می‌گوید: "در رابطه با سیستم سیاسی برقرار شده در اروپای غربی که بر نهادهای سیاسی نمایندگی مبتنی است- پارلمان، پلورالیسم سیاسی و فلسفی، تئوری تفکیک قوا، عدم تمرکز، حقوق بشر و غیره- این سیستم در اساس معتبر است و باز هم با یک شالوده اقتصادی سوسیالیستی و نه سرمایه‌داری موثرتر خواهد بود." "این برداشت از دولت و مبارزه برای دموکراتیزه کردن آن مستلزم رد ایده دولت در شکل سنتی آن یعنی دولت کارگران و دهقانان است." خلاصه کلام اینکه اوروکمونیزم نیز پارلمان‌تاریسم را بدیل انقلاب قرار می‌دهد و انقلاب را زائد می‌داند. سوسیالیست‌نماهای لیبرال ایرانی هم تمام این مواضع را یکجا، به عنوان "نواندیشی" و "تفکر جدید" عرضه می‌کنند و می‌نویسند: "با گسترش حق رای همگانی و بالاخره نهادی شدن آن، با گسترش آزادی‌های دموکراتیک و تامین حق آزادی بیان و قلم، تجمع و تشکل سیاسی-صنفی، نظام‌های دموکراتیک، از اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم در بسیاری از کشورهای پیشرفته اروپایی نسبتاً تثبیت شده بودند." تحت این شرایط، سخن گفتن از "دموکراسی طبقاتی و شبیه‌سازی آن با دموکراسی برده‌داران و سخنانی از این تبار خلاف حقیقت است." درک لنین "راه هرگونه مشارکت عملی کارگران و توده‌های مردم را در تحول جامعه می‌بندد و جز اقدام قهرآمیز و سرنگونی راهی باقی نمی‌گذارد." سوسیالیست‌نماهای ایرانی نتیجه می‌گیرند که با وجود این "نظام‌های دموکراتیک" که در آن "رای یک سرمایه‌دار با ضریب متناسب با دارایی‌اش به حساب نمی‌آید" و "روز انتخاب یک فرد یک رای دارد." [۸] هرگونه انقلاب قهری زائد است.

این بود خلاصه‌ای از نظرات سوسیال-رفرمیست‌های رنگارنگ در نفی انقلاب سیاسی. آنچه در این نظریه سوسیال-رفرمیستی نفی انقلاب و تحول مسالمت‌آمیز و تدریجی قدرت از طریق دموکراسی پارلمانی برجسته است، مقدم بر هر چیز نفی خصلت طبقاتی دولت به طور اعم و جمهوری پارلمانی به طور اخص می‌باشد. به عبارت دیگر سوسیال-رفرمیسم نفی انقلاب را تا نفی خصلت طبقاتی دولت بسط می‌دهد و چنین وانمود می‌سازد که گویا با وجود آزادی سیاسی، حق رای عمومی، و پارلمان، دولت دیگر قدرت

متشکل طبقه سرمایه‌دار، ارگان اعمال سیادت طبقاتی و ابزار ستم و سرکوب بورژوازی برای در انقیاد نگاه داشتن طبقه محروم و تحت‌ستم نیست، بلکه به نیرویی بی طرف تبدیل شده که در ماوراء طبقات قرار گرفته و مظهر آنچنان دموکراتیسم "ناب" و خالصی است که صرفاً وابسته به اراده و آراء مردم است و به ارگانی در خدمت همه شهروندان تبدیل شده است.

البته سوسیال-رفرمیست‌ها از به اصطلاح چپ آنها گرفته تا راست‌شان، از سوسیال-دمکرات‌های قدیمی تا سوسیال دمکرات‌های امروزی، از کائوتسکیسم تا اوروکمونیزم، حق دارند برای توجیه سیاست سازش طبقاتی با بورژوازی، تبلیغ صلح و همزیستی طبقاتی، نفی انقلاب اجتماعی و موعظه گذار به سوسیالیسم به شکلی تدریجی و مسالمت‌آمیز از طریق کسب "اکثریت آراء" در پارلمان، ماهیت طبقاتی جمهوری پارلمانی را انکار کنند، چرا که وظیفه آنها به عنوان خادمین بورژوازی و خائنین به طبقه کارگر، چنین حکم می‌کند. اما این انکار و نفی خصلت طبقاتی جمهوری پارلمانی، ذره‌ای در این واقعیت تغییری پدید نمی‌آورد که جمهوری دمکراتیک پارلمانی شکلی از دولت است و بنابر این نمی‌تواند از خصوصیات و تعینات ذاتی هر دولتی تهی باشد. دولت هم چیزی نیست مگر قدرت جمعی و متشکل طبقه حاکمه و ابزار اعمال اراده و اتوریته آن. روی این مسئله اندکی مکث کنیم.

دولت برخلاف یاهوهرائی‌های اپورتونیستی ریویزیونیست‌ها هیچ گاه هستی مستقلی از شرایط اقتصادی و طبقاتی جامعه نداشته و از این رو نیرویی آزاد، مستقل از طبقات، مافوق آنها و یا متعلق به "عموم مردم"، "عموم شهروندان" نبوده است. دولت پدیده‌ای است طبقاتی که هستی‌اش وابسته به مناسبات طبقاتی است و اصولاً موجودیت آن محصول مرحله معینی از تکامل جامعه بشری است که با تقسیم کار، پیدایش مالکیت خصوصی و تقسیم جامعه به طبقات مشخص می‌گردد.

پیش از آنکه جامعه طبقاتی پدید آید، پدیده‌ای به نام دولت، یک قدرت حکومتی مجزا و بیگانه از مردم که رو در روی آنها قرار گرفته باشد وجود نداشت. این واقعیت را تمام تحقیقات مربوط به دوران ما قبل جامعه برهرداری اثبات نموده است. در آنجا که از وجود طبقات و مبارزه طبقاتی خبری نبود، به لحاظ یگانگی منافع فرد و جمع، خاص و مشترک، نیازی به قدرت دولتی، به سازمان‌دهی یک نیروی مسلح جدا از مردم، به مامورین دولتی و منصب‌داران ممتاز، مجزا از مردم و مافوق آنها نبود. سازمان‌هایی که برای اداره امور مشترک مردم شکل گرفته بودند، بر مبنای فعالیتی داوطلبانه و آزادانه قرار داشته و عموم مردم برای حراست از منافع مشترک خویش مسلح بودند.

پیدایش دولت، محصول شرایطی است که این یگانگی منافع فرد و جمع، خاص و مشترک که بر پایه مالکیت اشتراکی یعنی مناسبات تولید اشتراکی شکل گرفته بود، در نتیجه پیدایش مالکیت خصوصی و طبقات درهم می‌شکند. از یک سو منافع خاص منقسم می‌گردد و طبقات و اقشاری با منافع متضاد رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند و به مبارزه علیه یکدیگر بر می‌خیزند. از سوی دیگر تضادی میان منافع خاص و منافع عام و مشترک بروز می‌کند. "از همین تضاد منافع خاص و مشترک است که نفع مشترک شکل مستقلی به عنوان دولت به خود می‌گیرد که از منافع فردی و جمعی واقعی جدا شده" و سرانجام خود را بر طبقاتی مبتنی می‌سازد که "مستلزم تقسیم کارند و یکی از آنها بر دیگری مسلط است." [۹]

بنا بر این، دولت از همان آغاز در نتیجه تغییر در شرایط مادی و زندگی اقتصادی جامعه، در پی از هم پاشیدگی مناسبات تولید اشتراکی، تقسیم جامعه به طبقات و پیدایش تضادهای طبقاتی پدید آمد. این تضادها که تضاد منافع طبقات مختلف، طبقات ستمگر و ستمدیده بود، مبارزه میان آنها را به امری غیر قابل اجتناب تبدیل نمود. تحت این شرایط، دولت که خصوصیت مشخصه آن یک نیروی مسلح جدا از مردم، توأم با تمام ضمائم مادی‌اش از جمله دادگاه‌ها، زندان‌ها و دیگر انواع نهادها و ارگان‌های قهری و سرکوبگر و نیز مامورین دولتی ممتاز، مجزا از مردم و مافوق آنهاست شکل می‌گیرد. طبقه ستمگر و استثمارگری که به قدرت اقتصادی مسلط تبدیل شده بود "تسلط مشترک خود را به عنوان قدرت عمومی به عنوان دولت برقرار می‌کند." [۱۰] و از نظر سیاسی هم به طبقه مسلط و حاکم تبدیل می‌گردد و با تکیه بر این دستگاه دولتی، طبقه تحت‌ستم را قهراً در انقیاد نگاه می‌دارد.

پس دولت چیزی نیست مگر قدرت متشکل و جمعی طبقه حاکم برای حراست از منافع طبقاتی خود در برابر طبقات تحت‌ستم، و ماشینی برای در انقیاد نگاه داشتن آنها. در دوران برده‌داری و فئودالیسم چنین بوده و در دوران سرمایه‌داری نیز جز این نبوده و نیست.

مفصل‌ترین و جامع‌ترین بررسی و تحلیل را در مورد روند پیدایش دولت، مضمون طبقاتی آن و نقش و وظیفه ماشین دولتی، انگلس در اثر خود "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت" ارائه داده است. وی می‌نویسد: "دولت محصول جامعه در مرحله معینی از تکامل آن‌ست. دولت پذیرش این واقعیت است که این جامعه در یک تضاد لاینحل با خودش گرفتار شده و به تناقضات آشتی‌ناپذیر منقسم گشته که قادر به رفع آنها نیست. اما برای اینکه این تناقضات و طبقاتی که دارای منافع اقتصادی متضاد با یکدیگرند خود و جامعه را در یک مبارزه بی‌ثمر تحلیل نبرند، چنین لازم آمد که قدرتی پدید آید که ظاهراً در بالای سر جامعه بایستد، درگیری‌ها را تخفیف دهد و آن را در درون محدوده‌های نظم نگه دارد. و این قدرت برخاسته از جامعه که خود را مافوق آن قرار می‌دهد و خود را بیش از پیش از آن بیگانه می‌سازد، دولت است..... از آنجا که دولت از نیاز به تحت کنترل داشتن تناقضات طبقاتی برخاست، ولی از آنجا که در عین حال در میان تنازع این طبقات به وجود آمد، علی‌القاعده دولت طبقه قوی‌تر و از نظر اقتصادی مسلط است. طبقه‌ای که از طریق همین دولت از نظر سیاسی هم طبقه مسلط می‌شود و بدین طریق وسیله جدیدی برای مطیع کردن و استثمار طبقه ستمدیده به دست می‌آورد. بدین طریق، دولت عهد باستان بیش از هر چیز دولت برده‌داران و به منظور مطیع داشتن بردگان بود، همانطور که دولت فئودالی ارگان نجبا برای مطیع داشتن دهقانان سرف و تحت تقیدها بود. و دولت منتخب کنونی یک ابزاری‌ست برای استثمار کار مزدی به وسیله سرمایه.... دولت یک سازمان طبقه داراست برای حفاظت خود در مقابل طبقه ندار..... در تمام دوران‌های تیپیک، منحصرأ دولت طبقه حاکم است و در تمام موارد اساساً یک ماشین برای مطیع داشتن طبقه تحت‌ستم و استثمار است." [۱۱]

حال این سوال مطرح می‌شود که اگر دولت محصول پیدایش تقسیم اجتماعی کار، مالکیت خصوصی، طبقات، تضادهای طبقاتی و مبارزه این طبقات است و از همان آغاز، ارگان سیادت طبقاتی، طبقه از نظر اقتصادی مسلط و ابزاری برای در انقیاد نگه داشتن قهری توده‌های تحت‌ستم بوده است. منطقاً می‌توان تصور کرد که با وجود جامعه طبقاتی و مبارزه طبقاتی، دیگر ارگان سیادت طبقاتی نباشد و به نیرویی مستقل و مافوق طبقات تبدیل گردد؟ خیر. کسی که اندکی شعور داشته باشد، نمی‌تواند به این سوال پاسخ مثبت دهد. مگر می‌توان تصور کرد، ارگانی که حیات و موجودیتش وابسته به یک ارگان‌یسم واحد است. موجودیتی مستقل به خود بگیرد. این بدان می‌ماند که کسی ادعا کند، دست و پای انسان می‌تواند موجودیتی مستقل از کلیت ارگان‌یسم انسان بخود بگیرد. در مورد ارگان‌یسم اجتماعی نیز همین مسئله صادق است. دولت جزئی لاینفک از جامعه طبقاتی است. و مادام که جامعه طبقاتی وجود دارد، دولت نیز وجود خواهد داشت. زمانی هم که ارگان‌یسم اجتماعی، ماهیتاً دگرگون شد، دیگر این ارگان، هستی خود را به‌کلی از دست خواهد داد.

ریویزیونیست‌ها به شکلی آشکار یا پوشیده مضمون طبقاتی دولت را در نظام سرمایه‌داری انکار می‌کنند و حال آنکه واقعیات موجود نشان می‌دهند که بالعکس دقیقاً در این جامعه یعنی در جایی که تضادهای طبقاتی شفاف‌تر و ساده‌تر شده اند و مبارزه طبقاتی تمامی ابعاد جامعه را فرا گرفته است، دولت بیش از پیش به یک ارگان خالص سیادت طبقاتی تبدیل شده است. به عبارت دیگر با برجسته‌تر شدن خصلت طبقاتی جامعه، خصلت طبقاتی دولت برجسته‌تر شده است. درست است که دولت توأم با جامعه طبقاتی برده‌داری پدید آمد و در جامعه فئودالی نیز روند تکاملی خود را به مثابه قدرت متشکل طبقه فئودال، و به مثابه قهر متشکل و سازمان یافته پیمود، اما در واقعیت امر تازه، در پی درهم کوبیده شدن خود مختاری جوامع مجزا و خودکفای قرون وسطایی، به‌دنبال درهم کوبیده شدن قدرت‌های بال‌نسبه مستقل منطقه‌ای و محلی فئودالی، تبعیت همه آنها از یک قدرت حکومتی واحد و مرکزی و در یک کلام تمرکز سیاسی است که دولت ملی با یک ارتش و بوروکراسی کاملاً متمرکز و نیرومند و تقسیم کار همه جانبه برای اداره امور پدید می‌آید و در حین مبارزه طبقاتی بورژوازی و پرولتاریاست که به کمال می‌رسد و به شکل خالص خود به ارگان سیادت طبقاتی مبدل می‌گردد.

همانگونه که می‌دانیم بورژوازی از همان آغاز این رسالت را بر عهده داشت که در تمام عرصه‌ها چنان تمرکزی را پدید آورد که تا کنون ناشناخته بود. او می‌بایستی وسایل تولید پراکنده را با مالکیت‌های خرد بی‌شمار به وسایل تولید متمرکز در دست تعداد کمی افراد تبدیل کند. می‌بایستی جمعیت پراکنده را متمرکز سازد و میلیون‌ها کارگر را در تعدادی کارخانه و موسسه تولیدی متمرکز نماید. می‌بایستی جامعه را به دو قطب متمرکز کارگر و سرمایه‌دار تبدیل کند. "نتیجه قهری این وضع تمرکز سیاسی است. شهرستان‌های مستقل که تنها بین خود روابط اتحادی داشتند و دارای منافع و قوانین و حکومت‌ها و مقررات گمرکی مختلف

بودند، به صورت یک ملت واحد با حکومت واحد، قانون‌گذاری واحد و منافع ملی طبقاتی واحد و مرزهای گمرکی واحد در آمدند." [۱۲]

تمرکز در زمینه اقتصادی به تمرکز در زمینه سیاسی انجامید و دولت ملی به امری ناگزیر تبدیل گردید. این قدرت متمرکز دولتی، این ماشین دولتی نوین که با یک نیروی مسلح و بوروکراسی فوق‌العاده متمرکز و عریض و طویل، تمام مختصات ذاتی دولت را به کمال رساند از دوران مبارزه بورژوازی علیه فئودالیسم و وجود حکومت‌های سلطنتی مطلقه شکل می‌گیرد و سقوط فئودالیسم را تسریع می‌کند. هنگامی که بورژوازی به طور کامل قدرت سیاسی را در دست گرفت، موانعی را که هنوز بر سر راه رشد این دستگاه وجود داشت از میان بر می‌دارد. تمرکز را شدت می‌بخشد. بر حجم و ملحقات این دستگاه می‌افزاید و سرانجام در مبارزه علیه پرولتاریاست که آن را به انتها درجه کامل می‌کند و به عنوان ماشین قدرتمند قهر و سرکوب در برابر توده‌ها قرار می‌دهد.

"انقلاب اول فرانسه که وظیفه بر انداختن تمام قدرت‌های مستقل محلی، منطقه‌ای، شهری و ایالتی را در برابر خود قرار داده بود تا وحدت بورژوائی ملت را بوجود آورد، ناچار بود کاری را که سلطنت مطلقه آغاز کرده بود یعنی تمرکز را توسعه دهد ولی در عین حال بر حجم دستگاه قدرت دولتی، بر ملحقات این قدرت و بر تعداد دستیاران آن نیز افزود. ناپلئون این ماشین دولتی را به کمال رساند... سرانجام جمهوری پارلمانی در مبارزه خود علیه انقلاب مجبور شد همراه با اقدامات تضییقی وسایل قدرت دولتی و تمرکز آن را نیز تقویت بخشد. تمام دگرگونی‌ها به جای آنکه این ماشین را در هم شکنند، آن را تکمیل کرده‌اند." [۱۳]

قدرت دولتی در اینجا به بارزترین شکل ممکن، خصوصیات دولت را به نمایش می‌گذارد. بورژوازی، این طبقه کم عده جامعه که ناگزیر است تمرکز را به منتهای درجه در تمام سطوح جامعه پیش ببرد، به منظور پیشبرد وظایفی که پیشا روی قدرت سیاسی متمرکز، دولت متمرکز ملی قرار گرفته، از همان آغاز، ناگزیر بود اداره امور را از طریق ارتشی از کارمندان حقوق بگیر که دارای شناخت و مهارت حرفه‌ای هستند و مطابق یک تقسیم کار منظم و تابع سلسله مراتب معین، امور روزمره بورژوازی را اداره می‌کنند، پیش ببرد. هر چه جامعه بورژوایی بیشتر تکامل یافته، بر کمیت این کارمندان حقوق بگیر ممتاز که به‌کلی از توده مردم جدا هستند و مافوق آنها قرار گرفته‌اند، افزوده شده است. چیزی نظیر بوروکراسی کنونی که یکی از ارکان اساسی دولت بورژوایی است، هم به لحاظ کمیت و هم از نظر جدایی آن از مردم، در هیچیک از دولت‌های پیشین وجود نداشته است.

از سوی دیگر، نیروی مسلح و سرکوبگر دولت بورژوایی، ارتش، پلیس، ژاندارمری، توام با دادگاه‌ها، زندان‌ها، سازمان‌ها مخوف جاسوسی و غیره که پیوسته در طول دوران سیادت بورژوازی رشد کرده و بیش از پیش به عنوان یک دستگاه قهر و جبر و سرکوب وظیفه‌ای جز سرکوب مردم و در انقیاد نگاه‌داشتن پرولتاریا ندارند، همچون امروز از مردم جدا نبوده است. هر چه سلاح‌ها و تکنیک‌های جنگی بیشتر پیشرفت کرده‌اند و در انحصار بورژوازی قرار گرفته‌اند، هر چه کار برد آنها تخصص‌های بیشتری را طلبیده است و فرماندهان و پرسنل ارتشی بیشتر به سربازان حرفه‌ای حقوق‌بگیر بورژوازی تبدیل شده و به عنوان یک قشر ممتاز در آمده‌اند، جدایی آنها از مردم بیشتر شده و بیش از پیش رو در روی مردم قرار گرفته‌اند.

هرچه مبارزه طبقاتی در جامعه بورژوازی عمق و گسترش بیشتری پیدا کرده است، هر چه نیروی مسلح و بوروکراسی به عنوان ارکان اصلی ماشین دولتی نقش بیشتری یافته‌اند، بورژوازی بیشتر موجودیت خود را به این دستگاه متکی ساخته و با وجود همین ارتش و بوروکراسی متمایز از مردم و مافوق آنها ست که توانسته است به‌رغم اینکه به یک طبقه کاملاً زائد تاریخ تبدیل شده است، همچنان زمام امور را در دست داشته باشد و قدرت خود را حفظ کند.

مارکس تمام خصوصیات این قدرت دولتی را به شکلی فشرده در جملات زیر بیان می‌کند: "قدرت متمرکز دولت با ارگان‌هایش که در همه جا هستند یعنی ارتش دائمی، پلیس، بوروکراسی، روحانیت و دادگستری، ارگان‌هایی که بر طبق یک تقسیم کار سیستماتیک و سلسله مراتبی بوجود آمده‌اند، از زمان سلطنت استبدادی سرچشمه می‌گیرد. در آن وقت این ارگان‌ها برای جامعه بورژوایی تازه کار، حربه نیرومندی برای مبارزه علیه فئودالیسم بود. معذالک انواع میراث‌های قرون وسطایی حقوق اربابی، امتیازات محلی، انحصارات انجمن‌های شهری و صنفی و قوانین ایالتی مانع رشد آن می‌شد. جا روی عظیم انقلاب فرانسه در قرن ۱۸ تمامی این بقایای زمان‌های پیشین را به دور ریخت و بدین ترتیب زمین اجتماعی را از آخرین موانع راه ساختمان دولت مدرن پاک کرد. این دولت مدرن در امپراطوری اول ساخته شد.... در رژیم‌های بعدی که

حکومت زیر کنترل پارلمان یعنی زیر کنترل مستقیم طبقات دارا قرار گرفت..... خصلت سیاسی آن هم، همراه با تغییرات اقتصادی جامعه تحول یافت. با همان آهنگی که پیشرفت صنعت مدرن، تضاد طبقاتی بین سرمایه و کار را رشد می‌داد و گسترش و شدت می‌بخشید، قدرت دولتی هم بیش از پیش خصلت تسلط ملی سرمایه بر کار، خصلت نیروی اجتماعی سازمان یافته‌ای برای در بند کشیدن جامعه و خصلت دستگاه استبداد طبقاتی را بخود گرفت. بعد از هر انقلاب که شاخص مرحله‌ای پیشرفته‌تر در جنگ طبقاتی است، خصلت اختناق قدرت دولتی با وقاحتی بیش از پیش برجستگی می‌یافت." [۱۴]

در اینجا نیز مارکس دقیقا به همان نتیجه‌گیری می‌رسد که در نوشته‌های نخستین خود مشترکا با انگلس بدان دست یافته بود. دولت "در واقعیت امر چیزی نیست مگر شکل سازمانی که بورژواها برای مقاصد داخلی و خارجی، برای تضمین متقابل مالکیت و منافع‌شان مجبورند بپذیرند." [۱۵]

بنابر این، دولت بورژوایی نه فقط مضمون طبقاتی دولت و خصوصیات ذاتی مشترک هر دولتی را به عنوان ماشین سرکوب طبقاتی و ابزار اعمال دیکتاتوری طبقاتی از بین نمی‌برد بلکه بالعکس با وضوح و روشنی بیشتری آن را به نمایش می‌گذارد. از این جهت، مطلقا تفاوتی میان شکل‌های مختلفی که این دولت می‌تواند به خود بگیرد وجود ندارد. همه اشکال دولت بورژوایی از جمله جمهوری دمکراتیک پارلمانی، قدرت جمعی و متشکل طبقه سرمایه دارند. ارگان اعمال سیادت طبقاتی بورژوازی و ابزاری برای در انقیاد نگاهداشتن و سرکوب طبقه تحت‌ستم هستند. نوکران بورژوازی مدعی هستند که جمهوری دمکراتیک پارلمانی را دیگر نمی‌توان، ابزار ستم و سرکوب طبقه سرمایه‌دار دانست و حال آنکه دقیقا در همین شکل از دولت بورژوایی است که طبقه سرمایه‌دار با تکیه بر یک نیروی مسلح سرکوب‌گر و بوروکراسی متمرکز و عریض و طویل، حاکمیت خود را حفظ کرده است. منتها ظاهری فریبنده به آن داده شده و از طریق پارلمان که به این ماشین دولتی منظم شده است بورژوازی سلطه خود را مطمئن‌تر اعمال می‌کند.

"قدرت مطلق" ثروت "در جمهوری دمکراتیک از این لحاظ مطمئن‌تر است که در این رژیم، سرمایه با لفافه سیاسی زشت پوشانده نمی‌شود. در جمهوری دمکراتیک، بهترین لفافه سیاسی ممکن برای سرمایه‌داری است و به همین جهت سرمایه پس از بدست آوردن این بهترین لفافه بنای قدرت خود را بر پایه آنچنان مطمئن و موثق مبتنی می‌سازد که هیچ‌گونه تغییر و تبدیل افراد و ادارات و احزاب در جمهوری دمکراتیک بورژوایی نمی‌تواند این قدرت را متزلزل سازد." [۱۶]

در جمهوری پارلمانی، آزادی‌های سیاسی به رسمیت شناخته شده است. ظاهرا مردم آزادانه می‌توانند اعتقادات خود را بیان کنند و آزادانه نمایندگان خود را انتخاب نمایند و به پارلمان به‌فرستند. در اینجا تفاوت ثروت بین مردم رسماً به رسمیت شناخته نشده و یا به گفته سوسیالیست‌نماهای لیبرال ایرانی ظاهرا "رای یک سرمایه‌دار با ضریب متناسب دارایی‌اش به حساب نمی‌آید." و "روز انتخابات یک فرد رای دارد." در این مسئله تردیدی نیست که به‌رغم مضمون واحد طبقاتی اشکال دولت‌های بورژوایی، پارلمانتاریسم، حق رای عمومی و به رسمیت شناخته شدن قانونی آزادی‌های سیاسی یک پیشرفت مهم است. هم در مقایسه با دولت‌های استبدادی فئودالی و هم در قیاس با اشکال دیگر دولت بورژوایی منجمده در آنهایی که بورژوازی قدرت خود را با سلب آزادی‌ها و دیکتاتوری و سرکوب مستقیم و عریان اعمال می‌کند. این مسئله از زاویه منافع طبقه کارگر دارای اهمیتی جدی است. چرا که در این شکل از دولت بورژوائی، پرولتاریا بهتر می‌تواند خود را متشکل سازد و به آگاهی طبقاتی دست یابد. بهتر به منافع طبقاتی خود پی می‌برد و بالنتیجه مبارزه طبقاتی بهتر می‌تواند بسط و تعمیق یابد. از همین رو کمونیست‌ها پیوسته تاکید کرده‌اند که جمهوری دمکراتیک پارلمانی و حق رای عمومی پیشرفت بزرگی محسوب می‌شود و به پرولتاریا این امکان را می‌دهد که با تشکیل سازمان‌های صنفی و سیاسی طبقاتی خود، به یک نیروی متحد و متشکل تبدیل گردد و به نبردی سرسختانه‌تر علیه سرمایه برخیزد.

بنابر این، در این مسئله که پرولتاریا نمی‌تواند نسبت به شکل دولت بورژوایی بی‌تفاوت باشد و در نظام سرمایه‌داری، شکل پارلمانی دولت را بر دیگر اشکال دولت بورژوایی ترجیح می‌دهد جای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای نیست. از همین روست که انگلس به تفاوت اشکال دشمنی اشاره می‌کند و خاطر نشان می‌سازد "یک جمهوری مثل هر شکل دیگر حکومت از طریق محتوایش تعیین می‌گردد و مادام که شکلی از سیادت بورژوازی است مثل هر حکومت سلطنتی دشمن ماست (با این استثناء که اشکال این دشمنی متفاوت اند)" [۱۷]

اما فقط اپورتونیست مدافع نظم ستم‌گرانه سرمایه‌داری می‌تواند از به رسمیت شناخته شدن آزادی‌های سیاسی در جمهوری پارلمانی به نفی خصلت طبقاتی این شکل از دولت بورژوایی برسد. نفس دشمنی را منکر شود.

خصلت صوری آزادی‌ها را در جامعه بورژوازی انکار کند. خصلت مشروط و محدود تاریخی پارلمانتاریسم را نادیده انگارد و پارلمانتاریسم را ظرف مناسبی برای کسب قدرت توسط پرولتاریا و گذار به سوسیالیسم معرفی نماید. چرا که در اینجا نیز قدرت دولتی متعلق به بورژوازیست و بورژوازی به شکلی غیر مستقیم و پوشیده اعمال اتوریته می‌کند و دیکتاتوری خود را اعمال می‌نماید.

در جمهوری دمکراتیک پارلمانی، قانونا حق رای به رسمیت شناخته شده است، ظاهرا آزادی انتخابات، آزادی‌های سیاسی وجود دارد. اما در واقعیت امر در نظامی که مبتنی بر ستم و استثمار است، در نظامی که اصلی‌ترین وسایل تولید و توزیع مادی و معنوی در دست سرمایه‌داران و ثروتمندان است، این آزادی‌ها، صوری و ظاهری از کار در می‌آیند. چگونه؟

مردم قانونا در بیان عقاید خود آزادند، اما در عمل ابزارهای ابراز عقاید و اعتقادات نه در دست کارگران و زحمتکشان بلکه در دست بورژوازیست. مطبوعات را در نظر بگیرند. تقریبا تام و تمام در انحصار بورژوازی قرار گرفته‌اند.

روزنامه‌ها و مجلات در اختیار بورژوازیست. چاپخانه‌ها متعلق به بورژوازیست. خبرگزاری‌ها، فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی، سینماها و غیره همه در دست بورژوازیست. اگر اندکی به مسئله دقیق‌تر بنگریم، می‌بینیم که در واقعیت امر آزادی بیان و عقاید، آزادی تبلیغ و تهییج، آزادی مطبوعات، برای بورژوازی وجود دارد. بورژوازیست که تقریبا تمام ابزارهای لازم را برای بیان آزادانه عقاید و نظرات خود، تبلیغ ایدئولوژی و سیاست‌های خود و شکل دادن به افکار عمومی را داراست. آیا کارگران و زحمتکشان واقعا از آزادی بیان و عقیده، آزادی تبلیغ اعتقادات سیاسی خود برخوردارند، یا بورژوازی که صرفا از طریق چند شبکه تلویزیونی‌اش در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری هر لحظه بدان‌گونه که می‌خواهد به افکار عمومی شکل می‌دهد؟

بورژوازی با ارتشی از نظریه پردازان، نویسندگان، متخصصین رنگارنگ، روزنامه‌نگاران، خبرنگاران و در اختیار داشتن تمام وسایل ارتباط جمعی، کلیساها و روحانیان هر لحظه به تحمیل ایدئولوژیک توده‌های مردم می‌پردازد. به افکار عمومی شکل می‌دهد و سیاست‌های خود را تبلیغ می‌کند و پیش می‌برد. تحت چنین شرایطی آیا مردم واقعا می‌توانند نمایندگان واقعی خود را آزادانه انتخاب کنند و به پارلمان بفرستند؟ فقط کسی می‌تواند از آزادی انتخابات در جمهوری پارلمانی سخن بگوید که قصدش فریب توده‌هاست. یعنی سوسیال خیانت پیشگانی که برای تزئین و آرایش این نظام، استدلال‌شان این است که در روز انتخاب "رای سرمایه‌دار و کارگر یکی است." اما در واقعیت امر چنین نیست. بورژوازی که پول و امکانات مکفی در اختیار دارد، تمام وسایل تبلیغی را به انحصار خود در آورده است، چنان ماهرانه نمایندگان خود را از صندوق‌های رای بیرون می‌آورد که دیگر نیازی به تقلب علنی هم ندارد.

کافی است که فقط جناح‌های مختلف بورژوازی کاندیداهای خود را برای نمایندگی در پارلمان یا پست ریاست جمهوری اعلام کنند، آنگاه بمباردمان تبلیغاتی آغاز می‌گردد و در نهایت برای مردم این می‌ماند که کدامیک از آنان را انتخاب کنند و برای چهار یا شش سال آینده کدام جناح را برگزینند و به پارلمان به فرستند و یا در راس قدرت اجرایی قرار دهند. در این نظام، مردم نمی‌توانند نمایندگان حقیقی خود را انتخاب کنند. نمی‌توانند به اعمال حاکمیت به‌پردازند و حتی به فرض هم‌که تعدادی از نمایندگان واقعی خود را به مجلس به فرستند، نمی‌توانند چیزی را تغییر دهند. در اینجا برخلاف یاهوسرائی‌های جیره‌خواران سرمایه، رای سرمایه‌دار و کارگر عملا یکی نیست. از نظر حقوقی و صوری، شخص سرمایه‌دار، آری یک رای دارد، اما سرمایه، تقریبا تمام آراء یا اکثریت آنها را به‌دست می‌آورد و تازه اگر به‌فرض هم در یک شرایط استثنائی طبقه کارگر بتواند اکثریت نمایندگان را به عنوان نمایندگان واقعی خود به پارلمان به فرستند، ذره‌ای به قدرت سرمایه خلی وارد نخواهد شد. چرا که قدرت واقعی نه در پارلمان بلکه در جای دیگریست.

به هر مسئله‌ای که رجوع شود، صوری بودن آزادی و دمکراسی در این نظام آشکار می‌گردد و جز این نیز نمی‌تواند باشد. چرا که پایه این آزادی‌ها بر برابری صوری انسان‌ها قرار گرفته است. در نظام سرمایه‌داری انسان‌ها ظاهرا برابرند. هیچ‌کس قانونا مجاز نیست دیگری را بنده خود کند. هیچ قانونی کارگر را مجبور نکرده است به بردگی مزدی تن دهد، بنده سرمایه‌دار گردد و استثمار شود. ظاهرا کارگر و سرمایه‌دار با هم برابرند و به عنوان دو فرد برابر متساوی‌الحقوق با یکدیگر معامله می‌کنند. یکی نیروی کار خود را می‌فروشد و دیگری آن را می‌خرد. اما در واقعیت امر چنین برابری وجود ندارد. سرمایه‌دار مالک وسایل تولید، مالک سرمایه، و مالک ثروت است، اما کارگر چیزی جز نیروی کارش برای فروش ندارد و برای

اینکه از گرسنگی نمیرد و زنده بماند ناگزیر است روزمره خود را به سرمایه‌دار بفروشد، به بردگی مزدی تن دهد و استثمار شود. پایه صوری بودن آزادی و دموکراسی در نظام سرمایه‌داری، در این برابری صوری قرار دارد. لذا کمونیست‌ها حق دارند که از آزادی و دموکراسی صوری و قلابی در جمهوری پارلمانی سخن بگویند و هنگامی که می‌گویند در این نظام دموکراسی برای سرمایه‌داران و سرکوب و ستم و دیکتاتوری برای کارگران است عین حقیقت را بیان می‌کنند. از این زاویه است که انگلس می‌گوید "آزادی سیاسی، آزادی دروغین است. بدترین بردگی ممکن است. نمودی است از آزادی و بنابر این واقعیت بندگی است. برابری سیاسی نیز همان است. بنابر این، دموکراسی مثل هر شکل دیگر حکومت باید سرانجام درهم بکشند. عوامفریبی نمی‌تواند دوام آورد. تضاد نهفته در آن باید عیان گردد. ما یا باید یک بردگی منظم داشته باشیم یعنی یک استبداد آشکار، یا آزادی و برابری واقعی یعنی کمونیسم." [۱۸] و تازه آنچه که گفته شد، واقعیت آزادی سیاسی و برابری سیاسی در جایی است که آزادی و دموکراسی به همین شکل صوری و ظاهری آن وجود داشته باشد. در حالی که هم اکنون در آخرین دهه قرن بیستم در همین جمهوری‌های پارلمانی شاهد تضییقات و محدودیت‌های مختلف رسمی و غیر رسمی در مورد آزادی‌ها و حقوق دموکراتیک هستیم.

تشکل‌های صنفی و سیاسی کارگران در معرض یورش سرمایه‌داران قرار گرفته‌اند و تضییقات و محدودیت‌های متعددی علیه آنها اعمال می‌شود. آزادی اعتصاب، میتینگ و تظاهرات با محدودیت‌های تازه‌ای روبرو شده است. هم‌اکنون شاهد محدودیت‌های و تضییقاتی هستیم که در همین جمهوری‌های دموکراتیک در مورد کمونیست‌ها اعمال می‌شود. موجودیت سازمان‌های پنهانی جاسوسی و سرکوب، افشاء می‌گردد که تمام دول پیشرفته سرمایه‌داری مشترکا برای تعقیب و شناسایی کمونیست‌ها سازمان داده‌اند. در انگلیس علنا و رسماً زیر لوای پل‌تکس حق رای عمومی زیر سؤال می‌رود. اما مسئله به همین حد خاتمه نمی‌یابد. قهر و سرکوب عریان، رویه دیگر دموکراسی پارلمانی است.

جمهوری پارلمانی تفاوتش با دیگر اشکال دولت بورژوایی که به قهر و سرکوب عریان توأم با سلب آزادی‌های سیاسی روی می‌آورند از جمله در این است که مبارزه طبقاتی را در محدوده‌های قانون بورژوائی مجاز شناخته است. قانون هم چیزی نیست مگر بیان اراده طبقه حاکمه، بیان اراده مناسبات موجود به زبان حقوقی. از این رو در چارچوب مجوز قانونی، مبارزه طبقاتی تا آنجایی می‌تواند بسط یابد و آزادی وجود دارد که از محدوده‌های نظام سرمایه‌داری فراتر نرود و قوانین بورژوایی را نقض نکند. به عبارات دیگر، بورژوازی در جمهوری دموکراتیک پارلمانی، مبارزه طبقاتی را تا حد مبارزه تریونیونیستی و پارلمانتاریستی می‌پذیرد و آن را مجاز می‌داند، با این همه از آنجائیکه جمهوری دموکراتیک پارلمانی عرصه‌ای است که در آن مبارزه طبقاتی می‌تواند بسط یابد، هنگامی که این مبارزه به مرحله‌ای رسید که بخواهد اندکی از محدوده‌های جامعه بورژوایی فراتر رود، بورژوازی آن را تحمل نمی‌کند و به قهر و سرکوب عریان و آشکار روی می‌آورد. به عبارت دیگر، بورژوازی مبارزه در چارچوب نظم موجود را می‌پذیرد اما "سوء قصد" به "نظم" موجود را هرگز نمی‌پذیرد. در اینجا است که سر نیزه در دستور کار قرار می‌گیرد. در دوران‌های آرامش کمتر، در دوران‌های طوفانی بیشتر. از هنگام پیدایش جمهوری پارلمانی تا به امروز، هزاران بار این واقعیت به اثبات رسیده است که بورژوازی همین که لحظه‌ای منافع و موجودیت خود را در خطر ببیند، به بیرحمانه‌ترین سرکوب روی می‌آورد. به نمونه تیپیک آن یعنی فرانسه نگاه کنید. از همان آغاز پیدایش جمهوری پارلمانی در این کشور تا به امروز، تاریخ جامعه فرانسه، موارد متعددی از سرکوب و قتل عام کارگران را طی جمهوری‌های متعدد، ثبت کرده است. بورژوازی فرانسه در همین جمهوری دموکراتیک پارلمانی، ده‌ها و صدها بار به روی کارگران آتش گشوده است. در همین دوران زمامداری حزب به اصطلاح سوسیالیست میتران، موارد بس متعددی از یورش نیروهای مسلح و سرکوب‌گر پلیس به توده‌های مردم وجود داشته است. در همین دوران، در چند مورد به‌روی تظاهرات کنندگان نیز آتش گشوده‌اند.

در آلمان، و درست در بحبوحه استقرار جمهوری پارلمانی موعود برنشتین و کائوتسکی، بورژوازی دست به چنان جنایات وحشیانه‌ای زد و هزاران کارگر و کمونیست را قتل عام کرد که هیچگاه فراموش نخواهد شد. در جمهوری پارلمانی آمریکا، همه روزه حتی در مورد کوچک‌ترین اعتراض، قهر و سرکوب اعمال می‌شوند. در نظام سلطنتی مشروطه انگلیس که تفاوت چندانی با جمهوری‌های دموکراتیک پارلمانی ندارد، پاسخ کارگران معادن با سرکوب و قهر داده می‌شود و تظاهرات توده مردم علیه پل‌تکس، بی‌رحمانه قهراً سرکوب می‌گردد.

می‌توان به موارد متعدد دیگری از اعمال قهر و سرکوب توسط بورژوازی در همین شرایط کنونی که در واقع دوران آرامش است و بورژوازی چندان احساس خطر نمی‌کند، اشاره نمود. اما ذکر همین نمونه‌ها کافی است تا ادعاهای طرفداران دموکراسی ناب و دولت ماوراء طبقات را بر ملا کند، تجربه نیز نشان داده است که وقتی دوران طوفانی فرا برسد و بورژوازی واقعا احساس خطر کند، دیگر حتی ظاهر سازی دموکراسی پارلمانی را نیز کنار می‌گذارد. اگر لازم شد پارلمان را هم یک شبه منحل می‌کند و از شکل پوشیده و پنهان دیکتاتوری به شکل مستقیم و آشکار آن روی می‌آورد. آب هم از آب نمی‌جنبد. چرا که قدرت واقعی نه در پارلمان بلکه در آن ماشین دولتی قرار دارد که ارکان اصلی آن را نیروی مسلح و بوروکراسی تشکیل می‌دهند و بورژوازی مستقل از اشکال مختلف حکومتی و دولتی خود، به آنها متکی است و اساسا با تکیه بر آنها اعمال حاکمیت می‌کند.

در جمهوری پارلمانی هم بورژوازی در اساس با تکیه بر همین نیروی مسلح و بوروکراسی است که قدرت خود را حفظ می‌کند، اعمال حاکمیت می‌نماید و طبقه کارگر را در انقیاد نگه می‌دارد. منتها از طریق پارلمان، شکلی به اصطلاح "دمکراتیک" به اعمال دیکتاتوری خود می‌دهد.

همه این واقعیات نشان می‌دهند که بر خلاف ادعای اپورتونیست‌ها، چیزی به نام دموکراسی "ناب" و خالص بدون دیکتاتوری وجود ندارد. این توهم پراکنی بورژوایی است که گویا در جمهوری دموکراتیک پارلمانی فقط دموکراسی وجود دارد، آنهم دموکراسی فرا طبقاتی و از دیکتاتوری هم خبری نیست و باز هم این یک پندار بافی اپورتونیستی است که گویا دیکتاتوری و دموکراسی نافی یکدیگرند.

اپورتونیست‌ها برای فریب توده‌های ناآگاه، دیکتاتوری را که همانا چیز دیگری جز اعمال اراده و اقتدار طبقه حاکم از طریق ماشین دولتی برای در انتقاد نگه داشتن و به تبعیت و داشتن دشمنان طبقاتی خود نیست تحریف می‌کنند و آن را با نفی آزادی‌ها، سرکوب مستقیم و عریان، خود کامگی یک دیکتاتور فردی و سو استفاده از قدرت معادل قرار می‌دهند. بر مبنای این ادعا در هر کجا که آزادی سیاسی و پارلمان وجود دارد و از دیکتاتوری فردی و عریان خبری نیست، یک سره دموکراسی حاکم است و دیکتاتوری بی‌معناست. اگر تا دیروز در آرژانتین و شیلی یک سره دیکتاتوری حاکم بود، امروزه فقط دموکراسی وجود دارد. در پاکستان ضیاءالحق فقط دیکتاتوری وجود داشت و در پاکستان بی‌نظیر بوتو صرفا دموکراسی. وضع در کشورهای اروپایی و آمریکا هم کاملا روشن است. آنها مظهر دموکراسی ناب و خالص‌اند.

اما این ادعا فقط به درد عوامفریبی می‌خورد. در هر جامعه‌ای که طبقه‌ای حاکم است و طبقه حاکمه اراده و اقتدار خود را به هر شکل بر طبقه و یا طبقات دیگر اعمال می‌کند و لزوما باید چنین کند تا سیادت خود را حفظ نماید، حتی با وجود وسیع‌ترین و گسترده‌ترین آزادی‌ها و کامل‌ترین دموکراسی، ما با دیکتاتوری روبرو هستیم. جمهوری پارلمانی هم از این قاعده مستثنی نیست. در فرانسه، آلمان، آمریکا و غیره یک طبقه معین بنام بورژوازی که از نظر اقتصادی طبقه حاکم و مسلط است، قدرت سیاسی را نیز در دست دارد و از طریق ماشین دولتی، قدرت را حفظ می‌کند، اراده خود را بر طبقات دیگر تحمیل می‌نماید و آنها را در انقیاد نگه می‌دارد و این چیزی نیست مگر اعمال دیکتاتوری از سوی طبقه سرمایه‌دار. انکار وجود دیکتاتوری و انکار خصلت طبقاتی دموکراسی در جمهوری پارلمانی، ادعایی پوچ است که هدف آن انکار طبقات، مبارزه طبقاتی و سلطه طبقاتی بورژوازی در جامعه سرمایه‌داری است.

تمام تلاش رویونیست‌ها برای لاپوشانی خصلت طبقاتی دولت در جمهوری پارلمانی و انکار خصلت طبقاتی دموکراسی این است که مبارزه طبقاتی را در چارچوب نظم سرمایه‌داری محدود کنند و پارلمانتاریسم را تبدیل انقلاب قرار دهند. اما در جمهوری پارلمانی مبارزه طبقاتی خاتمه نمی‌یابد بلکه بالعکس "دقیقا در این شکل دولت جامعه بورژوایی است که باید آخرین پیکار طبقاتی صورت بگیرد." [۱۹]

همانگونه که پیش از این اشاره کردیم، جمهوری پارلمانی تضادها و مبارزه طبقاتی را تخفیف نمی‌دهد بلکه عرصه وسیع‌تری را برای بسط مبارزه طبقاتی فراهم می‌آورد. پرولتاریا در اینجا متشکل‌تر و آگاه‌تر می‌گردد و به یک مبارزه حقیقتا طبقاتی یعنی مبارزه‌ای که هدفش کسب قدرت سیاسی است بر می‌خیزد. هرچه این مبارزه تشدید می‌گردد و پرولتاریا بیشتر قدرت می‌گیرد، بورژوازی روش‌های جدیدی از مقاومت و سرکوب را به کار می‌گیرد و ارگان‌های جنگی خود را گسترش می‌دهد. میدان نبرد وسیع‌تر می‌شود و خصلت بورژوایی دولت عریان‌تر از همیشه آشکار می‌گردد. سرانجام این مبارزه به نقطه‌ای می‌رسد که طبقه کارگر می‌باید با یک انقلاب، بورژوازی را سرنگون کند و قدرت را بدست آورد.

سوسیال-خیانت پیشگانی که وظیفه‌شان خدمت به بورژوازی و تلاش برای محدود کردن مبارزه طبقاتی پرولتاریا در چارچوب نظم موجود است، ادعا می‌کنند که مسئله تشدید تضادها و ضرورت انقلاب قهری برای سرنگونی بورژوازی در جمهوری پارلمانی و خصلت طبقاتی قائل شدن برای دموکراسی بورژوازی از ابداعات لنین است و گویا مارکس و انگلس هم، با وجود دموکراسی پارلمانی، انقلاب قهری را زائد می‌دانسته‌اند. قبلاً دیدیم که این ادعایی به کلی کذب و بی‌اساس است. در اینجا صرفاً اشاره می‌کنم که مارکس همیشه بر این نظر بود که "هر آنچه که بورژوازی از نظر اقتصادی در یک کشور بیشتر تکامل یافته باشد و بنابر این قدرت دولتی خصلت بورژوایی بیشتری به خود گرفته باشد، مسایل اجتماعی آشکارتر بروز می‌کنند. در انگلستان عریان‌تر از فرانسه، در فرانسه عریان‌تر از نظام مشروطه سلطنتی" [۲۰] و دیدیم که سال‌ها بعد نیز به این واقعیت اشاره می‌کند که در این آخرین شکل دولت بورژوایی است که باید آخرین پیکار طبقاتی صورت بگیرد.

انگلس نیز به همین تشدید تضادها و مبارزه طبقاتی و ضرورت انقلاب قهری برای سرنگونی بورژوازی، در جمهوری دموکراتیک پارلمانی اشاره می‌کند و می‌نویسد: "عالی‌ترین شکل دولت، جمهوری دموکراتیک که تحت شرایط نوین جامعه بیش از پیش به صورت یک ضرورت غیرقابل اجتناب در می‌آید و شکلی از دولت است که تنها تحت آن مبارزه نهایی تعیین کننده بین پرولتاریا و بورژوازی می‌تواند انجام پذیرد، دیگر به طور رسمی از تمایز مالکیت چیزی نمی‌فهمد. ثروت در آن به طور غیر مستقیم ولی خیلی قطعی‌تر، قدرت خود را اعمال می‌کند. از یک سو در شکل فساد مستقیم مامورین رسمی که آمریکا نمونه کلاسیک آن را به دست می‌دهد، از سوی دیگر در شکل اتحاد بین حکومت و مرکز بورس... و بالاخره اینکه طبقه دارا مستقیماً از طریق انتخابات عمومی حکومت می‌کند. تا زمانی که طبقه تحت ستم - و بنابر این در مورد ما پرولتاریا- برای رهایی خود کاملاً آماده نیست، در اکثریت خود، نظام موجود را تنها نظام ممکن تلقی خواهد کرد و از نظر سیاسی دنباله طبقه سرمایه‌دار را تشکیل خواهد داد. یعنی جناح چپ افراطی آن را. ولی به همان حدی که این طبقه برای رهایی خود بالغ می‌شود، خود را بمثابة حزب خود متشکل کرده و نمایندگان خود را انتخاب می‌کند و نه نمایندگان سرمایه‌داران را. بدین طریق انتخابات عمومی میزان اندازه‌گیری بلوغ طبقه کارگر است و دولت کنونی چیزی بیش از این نمی‌تواند باشد و هرگز نخواهد بود. ولی همین کافی است. روزی که گرما سنج انتخابات عمومی نقطه جوش را در میان کارگران نشان بدهد، هم آنها و هم سرمایه‌داران خواهند دانست که چه کنند." [۲۱]

پس در اینجا هم مطلقاً تمایزی میان نظرات مارکس، انگلس و لنین وجود ندارد. لنین هم مانند مارکس و انگلس ماهیت بورژوایی جمهوری پارلمانی و دموکراسی پارلمانی را برملا کرد و کارگران را به قیام علیه این قدرت متشکل طبقه سرمایه‌دار، درهم شکستن آن و برانداختن دموکراسی فریب‌کارانه و سالوسانه بورژوازی فرا خواند. همان دموکراسی که امروز به‌رغم آوازه‌گری پادوان تبلیغات‌چی بورژوازی، چنان ماهیت‌اش برملا شده است که دیگر برای بخش عظیمی از توده‌های کارگر و زحمتکش در جمهوری‌های پارلمانی کاملاً آشکار شده است که در واقع این دموکراسی مختص سرمایه‌داران است و ابزار برای فریب توده‌ها.

کارگران و زحمتکشان این کشورها در عمل و به تجربه آموخته‌اند که از طریق پارلمانتاریسم نمی‌توانند اراده خود را اعمال کنند. آنها پی برده‌اند که هیچگاه در حکومت نقشی نداشته و اصولاً در چارچوب دموکراسی پارلمانی نمی‌توانند داشته باشند. چه دلیلی برای نشان دادن این واقعیت، می‌تواند واضح‌تر از این باشد که هم اکنون به‌رغم تمام امکانات و تبلیغات بورژوازی، در اغلب این کشورها بخش عظیمی از مردم که گاه تعدادشان به بیش از نیمی از حائزین حق رای می‌رسد، در انتخابات شرکت نمی‌کنند. ابعاد این مسئله به حدی است که ایدئولوگ‌های بورژوازی را نیز نگران کرده است. از جمله گروهی از نظریه پردازان سرشناس بورژوازی که در طی چند دهه گذشته تلاش نموده‌اند تا با ابداع نظریه جامعه ما بعد صنعتی و فراصنعتی، ماهیت بورژوازی جامعه موجود و دولت موجود را انکار نمایند، به ناگزیر به ورشکستگی نظام پارلمانتاریستی اعتراف نموده‌اند.

آ.تافلر، در این زمینه می‌نویسد: "جهانیان شاهد بحرانی عمیق نه خاص فلان یا بهمان حکومت، بلکه در خود دموکراسی پارلمانی و تمامی اشکال آن هستند. هرچند که شدت آن هنوز کاملاً حس نشده است." مردم اعتماد خود را به "مجلس و انتخابات از دست می‌دهند" "در نتیجه مناسب باز گرداندن اعتماد موج دومی یعنی رای دادن به تدریج اعتبار خود را از دست می‌دهد. سال به سال میزان مشارکت آمریکاییان در رای دادن کاهش

می‌یابد. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۶ به طور کامل ۴۶ درصد از مجموع کسانی که می‌توانستند رای بدهند در خانه نشستند. و ادامه می‌دهد که باید ساختارهای سیاسی تازه و مناسب‌تری در بسیاری کشورهای خلق گردد و همه نهادهای قانون‌گذاری و سیاسی تغییر کند. "همه این ساختارها باید از بنیاد دگرگون شوند و این نه حتی به این خاطر است که آنها ذاتاً بد و شریرند و نه حتی به این خاطر که تحت کنترل فلان یا بهمان طبقه یا گروه هستند بلکه به این علت که به طور روزافزونی کارائی خود را از دست داده‌اند و دیگر با نیازهای دگرگون شده جهان مطابقت نمی‌کنند." "اگر این دگرگونی بنیادی با مقاومت شدید مواجه شود، احتمالاً به خون‌ریزی خواهد انجامید." [۲۲]

این اظهارات یکی از ایدئولوگ‌های سرشناس بورژوازی را که به زبان بی‌زبانی خصلت مشروط و تاریخی پارلمانتاریسم را بیان می‌کند، با ادعاهای سوسیال-رفرمیست‌های مدعی "سوسیالیسم" که شیفته پارلمانتاریسم‌اند و از دموکراسی ناب و خالص سخن می‌گویند و اندرز می‌دهند که پارلمان ظرف مناسب کسب قدرت توسط پرولتاریاست و آن را نمی‌توان با نهاد دیگری تعویض کرد، مقایسه کنید. به راستی که سوسیال-رفرمیست‌ها در مقایسه با این ایدئولوگ‌های صریح بورژوازی، جز یک مشت پادوان حقیر بورژوازی چیز دیگری نیستند.

پارلمانتاریسم مدت‌هاست که ماهیت واقعی خود را برملا کرده است و به موازات زائد شدن بورژوازی، زائد و بی‌مصرف شده است. دوران انحصار، عصر سیادت سرمایه مالی و الیگارش مالی، گرایش امپریالیسم به قهر و ارتجاع سیاسی و تشدید تمام تضادهای نظام سرمایه‌داری که دوران انقلاب اجتماعی را گشوده است، همگی پارلمانتاریسم را از نظر تاریخی هم کهنه و زائد ساخته‌اند. برخلاف ادعای اپورتونیست‌ها، طبقه کارگر نمی‌تواند از طریق پارلمان که جزئی از ماشین ستم و سرکوب و تحمیق بورژوازی است قدرت را به دست آورد. پرولتاریا برای اینکه بتواند قدرت را حتی در جمهوری به اصطلاح دموکراتیک به چنگ آورد، الزامی است که به قیام مسلحانه علیه طبقه حاکمه برخیزد. با انقلاب قهری بورژوازی را سرنگونی کند. قدرت متشکل این طبقه را تماماً درهم شکند. نیروی مسلح و بوروکراسی را به مثابه به ارکان اصلی دولت بورژوایی درهم کوبد، خود را به صورت یک طبقه حاکم متشکل سازد و مقاومت بورژوازی را درهم بشکند. حتی اگر تحت شرایط واقعا استثنایی طبقه کارگر بتواند به شکلی مسالمت آمیز قدرت را به کف آورد یعنی استثنائاً بورژوازی ماشین جبر و قهر و سرکوب خود برای درهم شکستن مبارزه کارگران برای کسب قدرت به کار نگیرد و استثنائاً به مقاومت قهر آمیز دست نزند، با وجود یک چنین استثناء نادری، باز هم طبقه کارگر تنها با درهم شکستن این ماشین دولتی یعنی همین جمهوری دموکراتیک پارلمانی با نیروی مسلح و بوروکراسی‌اش می‌تواند وظایف انقلاب اجتماعی را پیش ببرد. چرا که این دولت، مطلقاً دولتی نیست که با وظایف پرولتاریا در انقلاب اجتماعی پرولتاریایی سازگاری و انطباق داشته باشد. این دولتی نیست که بتوان از طریق آن کامل‌ترین و گسترده‌ترین دموکراسی را برقرار نمود. این دولتی نیست که دیگر دولت به معنای واقعی کلمه نباشد، پژمرده شود و زوال یابد. همین مسئله است که اکنون باید به توضیح آن به پردازیم.

۳- بدون دیکتاتوری پرولتاریا، انقلاب پرولتری و سوسیالیسم محال است.

دیدیم که برای دگرگونی نظام سرمایه‌داری و حل تعارضات ذاتی این نظام، انقلاب اجتماعی ضروری است و پیش شرط و خصوصیت ذاتی هر انقلاب اجتماعی پرولتری، انقلاب سیاسی یعنی کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریاست. اما قدرت سیاسی هم چیز دیگری نیست مگر قدرت متشکل و جمعی طبقه کارگر به صورت طبقه حاکم، سازمان دادن خود به صورت دولت برای اعمال حاکمیت، برای اینکه اراده و اقتدار خود را اعمال کند، دشمنان طبقاتی خویش را به تبعیت وادارد یعنی اعمال دیکتاتوری کند تا بتواند وظایف طبقاتی و تاریخی خود را انجام دهد.

اینجاست حساس‌ترین، مشخص‌ترین و اصلی‌ترین مسئله انقلاب سیاسی و دقیقاً در همین جا و بر سر همین نکته است که اپورتونیست‌ها بهرغم هر ادعایی که داشته باشند یک سره مچ‌شان باز می‌شود و یک‌صدا آن را رد می‌کنند.

در اینجا دیگر مهم نیست که این اپورتونیزم از چه قماش باشد و خود را به چه عناوینی ملقب سازد. اپورتونیست‌های رنگارنگ از جمله "سوسیالیست‌ها" سوسیال دمکرات‌ها، اوروکمونیزم‌ها، "نواندیشان"، پیروان "تفکر جدید" و غیره و ذلک جملگی بر سر این نکته متفق‌القولند که دیکتاتوری پرولتاریا "غیر ضروری" و "زیان‌بخش" است و "افتخار!" همگی آنها نیز این است که به دیکتاتوری پرولتاریا اعتقاد ندارند.

برنشتین که در دوران خود پرچمدار رویونیسم همه جانبه در مارکسیسم و تحریف بورژوایی سوسیالیسم بود و با این همه ادعا می‌کرد که ضرورت بدست آوردن کنترل بر حکومت را برای طبقه کارگر مورد سوال قرار نداده است، بلکه فقط مخالف انقلاب است، بر سر مسئله دیکتاتوری پرولتاریا، یک لحظه هم درنگ نکرد و آن را مردود اعلام کرد. او گفت: "در شرایطی که نمایندگان سوسیال-دمکراسی در هر جای ممکن، خود را عملاً در عرصه کار پارلمانی قرار داده و خواستار نمایندگی نسبی مردم و قانون‌گذاری مستقیم هستند آیا نگهداری عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌تواند هیچ معنایی داشته باشد؟" و ادامه داد که "دیکتاتوری طبقات به یک تمدن پست‌تر تعلق دارد." [۲۳]

کائوتسکی هم که به مثابه به مظهر سانتریسم، اپورتونیزم پوشیده‌ای را نمایندگی می‌کرد و ظاهراً مدعی بود که به انقلاب سیاسی معتقد است و اصولاً این انقلاب ضروری‌ست، منتها با جنبه قهری آن مخالف است و "انقلاب" مسالمت‌آمیز را ترجیح می‌دهد، او هم به شیوه‌ای کائوتسکیستی دیکتاتوری پرولتاریا را رد کرد. آن را "عبارتی" توصیف نمود که مارکس آن را "در یک جایی" "در نامه ۱۸۷۵" خود به کار برده است و گویا منظور مارکس این بوده است که "تحت شرایط معینی وضع ممکن است به دیکتاتوری پرولتاریا بیانجامد." و ایضا گویا منظور مارکس از اشاره به گذار مسالمت‌آمیز در انگلیس و آمریکا این بوده است که "فقط می‌تواند بر مبنای دمکراسی و نه دیکتاتوری باشد." [۲۴] (تاکید از ماست)

اپورتونیست‌های بعدی نیز از جمله پیروان پی‌گیر خروشچفیس، اوروکمونیزم، کهنه‌اندیشان به اصطلاح "نواندیش" پیرو سوسیالیسم دمکراتیک هم تسویه حساب قطعی خود را با مارکسیسم-لنینیسم و حاکمیت طبقه کارگر بارد دیکتاتوری پرولتاریا تکمیل نمودند.

بنابر این همانگونه که می‌بینیم و تمام تجربه جنبش کارگری عملاً نشان داده است، دیکتاتوری پرولتاریا آن نقطه اصلی و خط و مرز صریح و روشنی است که در همه جا مارکسیسم-لنینیسم و اپورتونیزم را کاملاً از یکدیگر مجزا می‌سازد. چرا که دقیقاً در اینجا است که روشن می‌گردد چه کسانی واقعاً به مسئله کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر باور دارند و چه کسانی عملاً آن را نفی می‌کنند؟ چه کسانی به سوسیالیسم و انقلاب اجتماعی معتقدند و چه کسانی نیستند؟ چه کسانی اپورتونیست‌اند و مبارزه طبقاتی پرولتاریا را به دایره مناسبات سرمایه‌داری محدود می‌کنند و چه کسانی مارکسیست‌اند و بسط مبارزه طبقاتی را تا کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا و در طول تمام دوران گذار انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیزم می‌پذیرند؟

قبلاً اشاره کردیم که پرولتاریا فقط با مبارزه طبقاتی یعنی با مبارزه علیه سرمایه است که می‌تواند به وظایف طبقاتی و تاریخی خود عمل کند و دیدیم که برخلاف ادعای اپورتونیست‌ها، پارلمانتاریسم مبارزه طبقاتی را تخفیف نمی‌دهد، آن را زائد نمی‌سازد بلکه بالعکس در همین جاست که مبارزه طبقاتی می‌تواند به شکل خالص خود بروز کند و پارلمانتاریسم آستان نبرد سخت طبقاتی است. در اینجا است که مبارزه طبقاتی به نقطه‌ای می‌رسد که سرانجام، طبقه کارگر برای پیشبرد اهداف و وظایف خود باید بورژوازی را قهراً سرنگون کند و قدرت سیاسی را به چنگ آورد. از این رو مبارزه طبقاتی پرولتاریا که در درون جامعه سرمایه‌داری جاری است تا کسب قدرت سیاسی بسط می‌یابد. اما در اینجا نیز مبارزه طبقاتی متوقف نمی‌شود. پرولتاریا قدرت را به دست می‌گیرد تا مقاومت استثمارگران را در هم به کوبد و با اعمال اتوریته سیاسی، جامعه را بر مبنای سوسیالیستی تجدید سازمان کند. این مبارزه طبقاتی پرولتاریا تحت شرایطی که پرولتاریا قدرت را به دست می‌آورد و از طریق دولتی اعمال اقتدار می‌کند، چیزی نیست مگر دیکتاتوری پرولتاریا که وجودش برای یک دوران تام و تمام تا حصول به هدف نهایی انقلاب اجتماعی یعنی محو قطعی طبقات، ضروری‌ست. پس در حقیقت دیکتاتوری پرولتاریا نتیجه منطقی مبارزه طبقاتی پرولتاریا، ادامه آن تحت شرایط جدید و در عین حال عمده‌ترین و مهم‌ترین مسئله مبارزه طبقاتی یعنی کسب قدرت سیاسی است.

اینکه دیکتاتوری پرولتاریا نتیجه منطقی مبارزه طبقاتی است و هر کس که خود را سوسیالیست و مارکسیست می‌داند باید این حقیقت را بپذیرد که مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد مسئله ایست به درجه‌ای حائز اهمیت که مارکس این انقلابی کبیر و اندیشمند نابغه‌ای که خدمات بی‌مانند او به بشریت بسی

عظیم‌تر از آن بوده که خود وی بخواهد در مورد آنها سخن بگوید، برای رفع هرگونه سوء تفاهم و تحریف، دقیقاً روی همین مسئله انگشت می‌گذارد و آن را یکی از خدمات خود می‌داند.

او طی نامه‌ای که در تاریخ ۵ مارس ۱۸۵۲ به ویدمیر نوشت، خاطر نشان ساخت که "از مدت‌ها پیش از من مورخین بورژوا، تکامل تاریخی این مبارزه طبقاتی و اقتصاددان‌های بورژوا تشریح اقتصادی طبقات را توضیح داده بودند. آنچه من انجام دادم و جدید بود، اثبات این امر بود که ۱- وجود طبقات صرفاً با مراحل تاریخی خاص در تکامل تولید مرتبط است. ۲- مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد. ۳- این دیکتاتوری پرولتاریا خودش فقط یک گذار به الغاء همه طبقات و جامعه بی‌طبقه است."

به عبارت صریح‌تر، از دیدگاه مارکس، کسی که به وجود طبقات اعتراف می‌کند و یا صرفاً مبارزه طبقاتی را می‌پذیرد، هنوز سوسیالیست نیست. سوسیالیست و مارکسیست کسی است که وجود طبقات را با "مراحل تاریخی خاص در تکامل تولید مرتبط می‌داند و مهم‌تر اینکه آشکارا می‌پذیرد که "مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد." و این دیکتاتوری پرولتاریا برای تمام دوران گذار از جامعه طبقاتی سرمایه‌داری به جامعه بدون طبقات کمونیستی ضروری است.

هر کس که اندکی در این گفتار مارکس دقت کند، به سادگی در می‌یابد که دیکتاتوری پرولتاریا از نظر وی مسئله حیاتی تمام مارکسیسم و سوسیالیسم است. یعنی بدون دیکتاتوری پرولتاریا مطلقاً چیزی به نام سوسیالیسم وجود نخواهد داشت. دیکتاتوری پرولتاریا مسئله‌ای نیست که گویا مارکس صرفاً در "جایی"، "در عبارتی" و یا چند جای دیگر از نوشته‌های خود به آن اشاره‌ای کرده باشد. ایضاً گویا طبقه کارگر بدون دیکتاتوری پرولتاریا و صرفاً "بر مبنای دموکراسی و نه دیکتاتوری" می‌تواند اعمال حاکمیت کند. نتیجه‌گیری مارکس صریح و روشن است. "مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد." و این هم چیزی نیست که مارکس و انگلس خلق‌الساعه بدان دست یافته باشند. باید گفت که دقیقاً از ۱۸۴۵ است که مارکس و انگلس به این نتیجه دست یافته بودند که مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد و این دیکتاتوری با محور طبقات و دولت از میان خواهد رفت. هر چند که هنوز اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا را بکار نگرفته بودند. اشاره انگلس در نامه ۱۸۸۳ به فانیپاتن مبنی بر اینکه مارکس و او از ۱۸۴۵ بر این عقیده بوده‌اند که در نتیجه انقلاب پرولتاریایی، دولت تدریجاً زوال خواهد یافت و سرانجام ناپدید خواهد شد و اینکه طبقه کارگر باید برای وصول به این هدف و دیگر اهداف انقلاب اجتماعی "خودش دارای یک نیروی سازمان یافته دولتی باشد و با این هدف مقاومت طبقه سرمایه‌دار را درهم شکند" خود گویای این مسئله است. ایدئولوژی آلمانی توضیح مفصلی است از آنچه که مارکس در نامه خود به ویدمیر و انگلس در نامه به فانیپاتن به آن اشاره می‌کنند. به نوشته‌های متعدد دیگری از مارکس و انگلس حتی قبل از ۱۸۵۰ می‌توان اشاره کرد که مضموناً بیان‌گر همان نتیجه‌گیری‌هایی است که مارکس در نامه ۱۸۵۲ خود ذکر می‌کند.

در "نقد اخلاقی و اخلاق انتقادی" مارکس بر این مسئله تأکید می‌نماید که "مناسبات مالکیت بورژوایی کنونی توسط قدرت دولتی حفظ می‌گردد که بورژوازی برای حفاظت از مناسبات مالکیت خودش سازمان داده است. بنا براین، پرولتاریا باید در هر کجا که هم اکنون قدرت سیاسی در دست بورژوازیست آن را سرنگون کند. باید خودش یک قدرت شود. در بادی امر یک قدرت انقلابی." (تأکید از ما است)

در مانیفست حزب کمونیست، نزدیک‌ترین هدف کمونیست‌ها "متشکل ساختن پرولتاریا به صورت طبقه حاکمه، سرنگون ساختن سیادت بورژوازی و احراز قدرت حاکمه سیاسی پرولتاریا" اعلام می‌شود و "قدرت سیاسی به معنای دقیق کلمه، صرفاً قدرت متشکل یک طبقه برای ستم بر طبقه دیگر" تعریف می‌شود. همه این گفتار مارکس و انگلس به‌رغم توجیه‌گری اپورتونیست‌ها که در پی این هستند مارکس چند بار اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا و یا به گفته آنها "لفظ" دیکتاتوری پرولتاریا را در آثار متعدد خود به کار برده است، مضموناً بیانی از ضرورت اعمال دیکتاتوری پرولتاریاست.

معهداً تا ۱۸۵۰ هنوز "اصطلاح" دیکتاتوری پرولتاریا توسط مارکس و انگلس به کار برده نشده بود. در "مبارزه طبقاتی در فرانسه" که در سال ۱۸۵۰ نوشته شد، مارکس دیگر به صراحت از دیکتاتوری پرولتاریا نام می‌برد و می‌نویسد: "این سوسیالیسم اعلان تداوم انقلاب است. دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریاست، به مثابه پله‌ای ضروری برای گذار به سوی محور اختلافات طبقاتی به طور کلی، محور کلید روابط تولیدی که این اختلافات بر روی آنها پایه می‌گیرند. محور کلیه روابط اجتماعی متناسب با این روابط تولید و دگرگونی همه افکاری که از این روابط بر می‌خیزند."

از این پس در نوشته‌های مختلف مارکس به دفعات از دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان ضرورتی برای گذار به جامعه بدون طبقات یاد می‌شود. در نقد برنامه گوتا، ضمن کوبنده‌ترین انتقاد از نظرات اپورتونیستی می‌نویسد: "میان جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی یک دوران انقلابی تبدیل یکی به دیگری قرار دارد که همچنین منطبق با یک دوران گذار سیاسی می‌باشد که دولت آن نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد."

بنابر این کاملاً بدیهی است که از نظر مارکس، کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و اعمال حاکمیت این طبقه، مطلقاً بدون دیکتاتوری پرولتاریا ممکن نیست. مبارزه طبقاتی الزاماً در همه جا به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد و این دیکتاتوری برای تمام دوران گذار انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیسم ضروری است.

طبقه کارگر به عنوان نیروی محرکه انقلاب اجتماعی، لاجرم باید با مبارزه‌ای انقلابی، بورژوازی را قهراً سرنگون سازد. قدرت سیاسی را به چنگ آورد. خود را به صورت طبقه حاکم متشکل نماید و با اعمال اتوریته سیاسی یعنی دیکتاتوری انقلابی، مقاومت ستمگران و استثمارگرانی را که در برابر تحولات انقلابی مقاومت می‌ورزند، درهم شکند و با اعمال همین اتوریته و اقتدار انقلابی، جامعه را تجدید سازمان کند و تمام وظایف طبقاتی و تاریخی خود را به انجام برساند. تنها با محو طبقات است که دولت سیاسی و اتوریته سیاسی هر گونه دلیل و ضرورت وجودی خود را از دست خواهند داد و محو خواهند شد.

اما اپورتونیست‌ها که رسالت‌شان منحرف کردن جنبش کارگری از مسیر انقلابی است، این نظرات مارکسیستی را نفی و تحریف می‌کنند. اپورتونیست‌ها برای اینکه بتوانند وظیفه خود را به عنوان منادیان سازش طبقاتی انجام دهند و مانع از آن گردند تا طبقه کارگر قدرت سیاسی را به چنگ آورد، مبارزه طبقاتی را به دایره مناسبات سرمایه‌داری محدود می‌سازند، لذا از به رسمیت شناختن این حقیقت پایه‌ای سوسیالیسم علمی که مبارزه طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا خواهد انجامید، سرباز می‌زنند. آنها برای اینکه بر رابطه میان دیکتاتوری پرولتاریا و اعمال حاکمیت سیاسی پرولتاریا سرپوش بگذارند، به عوامفریبی متوسل می‌گردند و با یک درک عامیانه بورژوایی از دیکتاتوری، سؤال می‌کنند: دیکتاتوری برای چه؟ آنها می‌پرسند آیا اکثریت عظیم توده مردمی که قدرت را به‌دست گرفته‌اند نیازی به اعمال دیکتاتوری علیه تعداد خیلی ستمگر و استثمارگر دارند؟ آیا پرولتاریایی که اکثریت عظیم جامعه را با خود دارد و دارای حقانیتی تاریخی است نیازی به اعمال زور و سرکوب دارد؟ طرح این سؤالات در واقعیت امر بدان می‌ماند که کسی سؤال کند آیا ضروری است که طبقه کارگر قدرت سیاسی را به‌دست آورد و خود را به صورت طبقه حاکم متشکل سازد؟ آیا پرولتاریا به دولت به عنوان تشکیلات طبقه حاکم نیاز دارد؟ آیا پرولتاریا نیازی به اعمال حاکمیت و اتوریته انقلابی دارد؟ چون دقیقاً پذیرش این واقعیت که طبقه کارگر باید قدرت را به‌دست گیرد، بدین معناست که این طبقه باید به سازمان اقتدار یعنی دولت پرولتاریایی مجهز گردد و اراده و اقتدار خود یعنی دیکتاتوری خود را اعمال کند.

اپورتونیست‌ها مسئله را به گونه‌ای مطرح می‌کنند که گویا دیکتاتوری به معنای قهر و سرکوب، سلب آزادی‌ها و سوء استفاده از قدرت توسط یک دیکتاتور فردی است. بر این اساس مثلاً رژیم سلطنتی شاه و یا جمهوری اسلامی که در آنها اعمال حاکمیت بورژوازی، با سلب آزادی‌ها و سرکوب عریان همراه است به عنوان دیکتاتوری معرفی می‌شوند و اعمال حاکمیت بورژوازی در جمهوری‌های پارلمانی به عنوان مظهری از دموکراسی بدون هرگونه دیکتاتوری قلمداد می‌گردد. این یک درک عوام‌فریبانه بورژوائی از دیکتاتوری به‌طور کلی و از دیکتاتوری بورژوایی به‌طور اخص است که پیش از این مورد بحث قرار گرفت. این درک و برداشت عوام‌فریبانه و عامیانه از دیکتاتوری تنها به درد بورژوازی می‌خورد که قصدش فریب و تحمیق توده‌هاست.

دیکتاتوری به معنای دقیق و علمی کلمه اعمال اقتدار و تحمیل اراده از سوی یک طبقه بر طبقه یا طبقات دیگر برای وا داشتن آنها به تبعیت است. اعمال سیادت و سلطه سیاسی است. طبیعتاً در یک جامعه طبقاتی، طبقه‌ای که می‌خواهد اعمال حاکمیت کند، اعمال اتوریته سیاسی کند، اراده خود را بر طبقه دیگر تحمیل نماید و آن را به تبعیت وادارد، به "سازمان متمرکزی از نیرو و قوه قهریه" یعنی به قدرت دولتی نیازمند است و به قهر و سرکوب هم علیه طبقه یا طبقات دشمن خود متوسل می‌گردد. حتی اگر لازم باشد، آزادی را از طبقات دشمن خود سلب می‌کند، اما دیکتاتوری بدان گونه که اپورتونیست‌ها مدعی هستند نه مساوی است با قهر و سرکوب. نه فقط یا عمدتاً قهر و سرکوب است و نه برچیدن آزادی‌ها. بر این مبنا دیکتاتوری بدون استثناء در همه جوامع طبقاتی گذشته وجود داشته، امروز هم در تمام جوامع وجود دارد و اصولاً تا زمانی که جامعه

طبقاتی و طبقات وجود داشته باشند، دیکتاتوری طبقاتی نیز الزاما وجود خواهد داشت. اگر طبقه کارگر هم به عنوان طبقه‌ای که تاریخ رسالت دگرگونی نظم موجود را برعهده آن قرار داده است، مقدم بر هر چیز باید قدرت سیاسی را قبضه کند و مثل هر طبقه دیگری اعمال اقتدار کند، مرتکب جنایتی علیه بشریت نشده است، بلکه تنها به یک ضرورت اجتناب ناپذیر جامعه طبقاتی گردن نهاده است. با این تفاوت که اگر طبقات ستمگر و استثمارگر همیشه کوشیده‌اند این دیکتاتوری را ابدی سازند و آن را علیه توده‌ها به‌کار گیرند، طبقه کارگر دقیقا به این علت به دیکتاتوری نیاز دارد که با محور طبقات و دولت به دیکتاتوری طبقاتی از هر نوع آن پایان ببخشد. بنابر این برخلاف ادعای اپورتونیست‌ها و درک عامیانه بورژوازی، دیکتاتوری مساوی قهر و سرکوب، یا بی حقوقی و محرومیت از آزادی‌های سیاسی نیست، بلکه اعمال اتوریته‌ای است که لازمه سیادت سیاسی و حاکمیت سیاسی است. با این همه باید گفت که باز هم فقط یک اپورتونیست عوام فریب، یا یک خرده‌بورژوازی از همه جا بی‌خبر، ممکن است تصور کند که در یک جامعه طبقاتی، طبقه‌ای بدون اعمال قهر، بدون ستم و سرکوب می‌تواند اراده و اتوریته خود را بر طبقات دیگر اعمال کند و آنها را به تبعیت وادارد. به همین جمهوری‌های پارلمانی که کعبه آمال اپورتونیست‌هاست نگاه کنید و ببینید که چگونه وقتی ابزارهای دیگر اعمال قدرت بورژوازی، منجمله ابزارهای فریب و تحمیق کفایت نکند، بورژوازی علنا نیروهای سرکوبگر خود را به خیابان‌ها می‌ریزد و با قهر و سرکوب اعمال اتوریته می‌کند. اگر پلیس ضد شورش هم کفایت نکرد، ارتش به همراه توپ و تانک و هلی‌کوپتر وارد میدان می‌شود. لذا در همه جا، بدون استثناء، سرکوب قهری شرط حتمی دیکتاتوری است. دیکتاتوری تنها سرکوب نیست. دیکتاتوری عمدتا سرکوب نیست. مساوی و مترادف سرکوب نیست، اما دیکتاتوری بدون اعمال قهر و سرکوب هم هرگز وجود نداشته و اصولا وجود نخواهد داشت.

طبقه کارگر برای اینکه بتواند اعمال اتوریته کند و دشمنان طبقاتی خویش را سر جایشان بنشاند، ناگزیر است که به قهر و سرکوب علیه مرتجعین متوسل گردد. قطعا در اینجا بورژوازی و پادوان رنگارنگ آن به همراه خرده‌بورژواهای سانتی‌مانتال، فریاد اعتراض‌شان بلند می‌شود. اما این صرفا یک عوام‌فریبی از جانب آنهاست. کی و در کجا دیده شده است که یک طبقه بدون اعمال قهر و سرکوب دشمنان طبقاتی خود، توانسته باشد، حاکمیت خود را حفظ کند. به تمام کشورهای سرمایه‌داری نگاه کنید و ببینید که بلا استثناء در تمام آنها، خواه در آن کشورهایی که آزادی‌های سیاسی از مردم سلب شده و سرکوب و تروریسم عریان در دستور کار قرار گرفته است و خواه در آن کشورهایی که آزادی سیاسی وجود دارد، بورژوازی در همه جا برای حفظ سلطه طبقاتی خود به قهر و سرکوب متوسل شده و باز هم خواهد شد. آیا در فرانسه و انگلیس یا در آمریکا که پلیس ضدشورش با تمام تجهیزات خود، مخالفین حکومت را قهرا سرکوب می‌کند و حتی وقتی که اوضاع بحرانی‌تر شود، به روی توده‌ها آتش می‌گشاید، این چه چیزی دیگری جز اعمال قهر برای حفظ سلطه طبقاتی بورژوازی است؟ بورژوازی و پادوان آن قطعا این اعمال اتوریته متکی بر قهر و سرکوب را ضرورتی برای "حفظ نظم" معرفی می‌کنند. حال پرسیدنی است که چگونه استثمارگران حق دارند اتوریته خود را بر ستم دیدگان و استثمار شدگان تحمیل کنند و سرکوب و اعمال قهر هم برای "حفظ نظم" مجاز شناخته می‌شود، اما برای پرولتاریا، برای ستم‌دیدگان و استثمار شدگان، غیر مجاز و ناشایسته است که برای اعمال اتوریته خود در هر کجا که لازم باشد به قهر و سرکوب علیه استثمارگران متوسل گردند؟

فقط عوام‌فریبانی که قصدشان فریب و تحمیق توده‌های کارگر است، یا خرده‌بورژواهایی که فاقد هر گونه درک طبقاتی از مسائل هستند، می‌توانند، ضرورت اعمال قهر از جانب پرولتاریا علیه استثمارگران و ستم‌گران را انکار کنند و به آن اعتراض نمایند.

در اینکه طبقه کارگر می‌خواهد قهر سیاسی را به همراه طبقات از میان بردارد، واقعیتی است که طبقه کارگر آن را آشکارا اعلام کرده است، اما طبقه کارگر نمی‌تواند بدون گذشتن از یک دوران گذار که به وجود دولت و دیکتاتوری پرولتاریا نیاز است، این هدف و اهداف مهم‌تر خود را عملی سازد. نمی‌تواند به فوریت طبقات را بر اندازد. نمی‌تواند دولت را چونان مظهر قهر سیاسی ملغی سازد. طبقه سرمایه‌دار حتی پس از سرنگونی با تمام قوا مقاومت می‌کند، با تمام امکانات داخلی خود و به‌همراه سرمایه بین‌المللی به مبارزه بر می‌خیزد، جنگ داخلی را به پرولتاریا تحمیل می‌کند و در برابر وظایفی که پرولتاریا در مقابل خود قرار می‌دهد، خرابکاری می‌نماید. همه این واقعیات در هر کجا که طبقه کارگر قدرت را به دست گرفت، عملا نشان داده شد. در این صورت پرولتاریا نیز راه دیگری جز این ندارد که اتوریته خود را با قهر و سرکوب اعمال کند. مقاومت استثمارگران را درهم شکند. با رعب و هراسی که سلاحش در دل مرتجعین افکنده است، سیادت

طبقاتی خود را تحکیم بخشد. عناصر فاسد و ماجراجویی را که کف‌های کثیف دریای طوفانی انقلاب‌اند قلع و قمع کند. از مالکیت اجتماعی و منافع عموم زحمتکشان و ستمدیدگان دفاع نماید و اهداف طبقاتی خود را عملی سازند. بدون این اعمال قهر، پرولتاریا حتی قادر نیست قدرت را برای مدتی کوتاه حفظ کند تا چه رسد به پیروزی انقلاب. به قول انگلس "انقلاب بدون شک با اتوریته‌ترین چیزهای ممکن است. انقلاب عملی است که در آن بخشی از اهالی به وسیله تفنگ، سرنیزه، توپ یعنی با وسایل فوق‌العاده با اتوریته، اراده خود را بر بخش دیگر تحمیل می‌نماید و حزب پیروزمند بالضروره مجبور است، سیادت خود را به وسیله آن حس رعبی که اسلحه وی در دل‌های مرتجعین ایجاد می‌کند، حفظ نماید. اگر کمون پاریس در مقابل بورژوازی به اتوریته مردم مسلح تکیه نمی‌نمود، مگر ممکن بود عمرش از یک روز تجاوز کند؟ و برعکس آیا ما حق نداریم کمون را به مناسبت اینکه از اتوریته خود بسیار کم استفاده کرد، سرزنش کنیم." [۲۵]

آری! پرولتاریا ناگزیر است برای پیشبرد وظایف انقلابی خود به قهر و سرکوب علیه مرتجعین متوسل گردد. قرن‌هاست که استثمارگران به بیرحمانه‌ترین شکل ممکن، ستمدیدگان را سرکوب کرده و در انقیاد نگهداشت‌اند. پرولتاریا هم به قهر و سرکوب متوسل خواهد شد، اما این بار برای سرکوب استثمارگران و ستمگران. برای رهایی بشریت از قید ستم و استثمار. بدیهی است که استفاده از عنصر قهر و سرکوب برای اعمال اتوریته سیاسی که در آغاز هر انقلاب پرولتاریایی جنبه شدید و خود ویژه‌ای به خود می‌گیرد، به مرور که پرولتاریا موقعیت خود را مستحکم می‌سازد و مقاومت بورژوازی را درهم می‌شکند، به نحوی روزافزونی کار برد کمتری پیدا خواهد کرد. با این همه، دیکتاتوری پرولتاریا به‌رغم شکل‌های مختلفی که در مراحل مختلف نخستین فاز جامعه کمونیستی به خود می‌گیرد، تا محو طبقات ادامه خواهد یافت. چرا که دیکتاتوری پرولتاریا صرفاً اهرمی برای سرکوب مقاومت استثمارگران نیست بلکه اهرمی است برای تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه، برای سازمان‌دادن به اقتصاد سوسیالیستی، استحکام مالکیت اجتماعی، اجرای اصل نخستین فاز سوسیالیسم، در ازای کار متساوی، محصول متساوی، برای پرورش انسان‌هایی آگاه با روحیه کمونیستی و اخلاق کمونیستی، و داشتن همگان به رعایت مقررات و ضوابط جامعه سوسیالیستی و خلاصه کلام برای انجام تمام وظایفی که برای تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه و محو طبقات ضروری‌ست. انجام همه این وظایف، نیازمند اعمال اراده و سلطه سیاسی پرولتاریاست، اما لازمه بسیاری از آنها اعمال قهر نیست. بنابر این روشن است که برخلاف ادعای اپورتونیست‌ها، دیکتاتوری پرولتاریا در قهر و سرکوب خلاصه نمی‌شود و صرفاً اهرمی برای سرکوب مقاومت استثمارگران نیست، بلکه وظایف آن بسی فراتر از اعمال قهر نسبت به استثمارگران است. بر مبنای همین درک است که لنین در برابر اپورتونیست‌هایی که دیکتاتوری پرولتاریا را معادل قهر و سرکوب می‌گرفتند و حتی یک چنین درکی را به لنین نسبت می‌دادند، مکرر خاطر نشان می‌ساخت که هر چند "علامت ضروری و شرط حتمی دیکتاتوری، سرکوب قهری نسبت به استثمارگران است." [۲۶] اما دیکتاتوری پرولتاریا "تنها و حتی به طور عمده، اعمال قهر نسبت به استثمارگران نیست." او در این مورد متذکر گردید که "دیکتاتوری پرولتاریا همانگونه که من بارها از آن جمله ضمن سخنرانی ۱۲ مارس در جلسه شورای نمایندگان پتروگراد متذکر شده‌ام، تنها و حتی به طور عمده اعمال قهر نسبت به استثمارگران نیست. پایه اقتصادی این اعمال قهر انقلابی و وثیقه قابلیت حیات و کامیابی آن عبارت از این‌ست که پرولتاریا نسبت به سرمایه‌داران طراز عالی‌تری از سازمان اجتماعی کار را عرضه می‌دارد و عملی می‌سازد." [۲۷]

اکنون باید به یک مسئله اساسی‌تر بپردازیم و ببینیم که تفاوت کیفی دیکتاتوری پرولتاریا با دیکتاتوری طبقات ستمگر و استثمارگر در کجاست؟

ساده‌ترین پاسخ به این سؤال این است که یکی دیکتاتوری استثمارگران است بر استثمار شدگان و دیگری دیکتاتوری استثمار شدگان است بر استثمارگران. این پاسخ هر چند که جنبه‌ای از حقیقت را بیان می‌کند، اما پاسخ جامعی به مسئله نیست. اختلاف صرفاً در این نیست که در دیکتاتوری استثمارگران و ستمگران اقلیتی محدود اراده خود را بر اکثریت عظیم جامعه یعنی استثمار شدگان و ستمدیدگان تحمیل می‌کنند و حال آنکه دیکتاتوری پرولتاریا اعمال اراده و اقتدار انقلابی اکثریت عظیم مردم یعنی استثمار شدگان و ستمدیدگان است بر اقلیتی محدود. بلکه مسئله مهم در این جا ابزارهایی است که در هریک از این دو برای اعمال اقتدار و تحمیل اراده به کار برده می‌شود، آنها را به کلی از یکدیگر متمایز می‌سازد و به دو نوع دموکراسی کیفی متفاوت منجر می‌گردد. کنه مسئله در این است که بورژوازی اتوریته و اعمال حاکمیت خود را بر نیروهای مسلح حرفه‌ای ضد مردمی، بوروکراسی ممتاز و مجزا از مردم، تحمیل و نا آگاهی توده‌های زحمتکش متکی

می‌سازد و در جمهوری دموکراتیک پارلمانی، از پارلمان هم به عنوان وسیله‌ای برای فریب و تحقیق توده‌ها استفاده می‌کند. نتیجتاً در دولت‌های بورژوازی، دست توده‌های مردم به کلی از اراده امور کشور کوتاه می‌باشد. به عبارت دیگر همان مقتضیات ذاتی دیکتاتوری بورژوازی به دموکراسی بورژوازی یعنی دموکراسی مخصوص استثمارگران و ستمگران، دموکراسی محدود، محقر و سر و دم بریده می‌انجامد. اما پرولتاریا تنها با تکیه بر توده‌های مسلح، مداخله هر چه وسیع‌تر، گسترده‌تر و همه‌جانبه‌تر توده‌ها در اداره امور سیاسی و کشور داری، و آگاهی روزافزون توده‌ای می‌تواند اعمال اتوریته کند و حاکمیت سیاسی خود را حفظ نماید. یعنی در اینجا هم، همانا مقتضیات ذاتی دیکتاتوری پرولتاریا است که به دموکراسی پرولتری یعنی کامل‌ترین و وسیع‌ترین دموکراسی ممکن می‌انجامد. و از همین جاست که ضرورت دولتی از نوع نوین، دولت زوال یابنده، دولتی که سرانجام در آن "کار کرده‌های عمومی، خصلت سیاسی خود را از دست می‌دهند و به کار کرده‌های ساده اداری نظارت بر منافع حقیقی جامعه تبدیل می‌گردند." [۲۸] پدید می‌آید.

ریویزیونیست‌ها و تمام مرتدینی که با رد دیکتاتوری پرولتاریا، مارکسیسم را از تمام جوهر انقلابی‌اش تهی ساخته و با همین رد دیکتاتوری پرولتاریا، مسئله کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و توأم با آن تمام اهداف انقلاب اجتماعی را کنار نهاده‌اند، دیگر کلامی هم در این باره نمی‌گویند که دولت باید زوال یابد و محو شود و دولت زوال یابنده باید چگونه دولتی باشد. آنها دیگر نیازی به این آموزش‌های مارکس ندارد چرا که با نفی دیکتاتوری پرولتاریا، خود به خود مسئله دولت زوال یابنده منتفی خواهد شد.

دولت زوال یابنده تنها زمانی می‌تواند مطرح باشد که مسئله اقتدار سیاسی پرولتاریا، و توأم با آن، سازمانی که برای اعمال این اقتدار لازمست، مطرح است.

مارکس و انگلس همیشه بر این عقیده بودند که در نتیجه انقلاب اجتماعی آینده "دولت سیاسی و با آن اتوریته سیاسی" سرانجام محو خواهند شد. آنها پیش از کمون پاریس مکرر در مورد ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا و دولت پرولتری طی دوران گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم و اینکه این دو تدریجاً زوال خواهند یافت سخن گفته بودند. در این مسئله نیز تردیدی برای آنها وجود نداشت که دولت بورژوازی، به عنوان ابزار اعمال دیکتاتوری بورژوازی، نمی‌تواند به ابزار اعمال دیکتاتوری پرولتاریا تبدیل گردد. لذا از نظر آنها کاملاً بدیهی بود که این دستگاه دولتی با وظایف پرولتاریا در انقلاب انطباق نداشت. دولت بورژوازی که ابزار اسارت کارگران بود، نمی‌توانست ابزار رهایی آنها باشد. بر همین مبنا، مارکس از همان سال‌های نخستین ۱۸۵۰ ایده درهم شکستن ماشین دولتی بورژوازی را مطرح نمود.

او در "هیجدهم برومرلونی بناپارت" ضمن توصیف تحولات جامعه فرانسه به رشد غول آسای دستگاه بوروکراتیک-نظامی این ماشین دولتی طی این تحولات اشاره کرد و نوشت "تمام دگرگونی‌ها به جای آنکه این ماشین را درهم شکنند، آن را تکمیل کرده‌اند. احزابی که یکی پس از دیگری برای احراز تسلط مبارزه می‌کردند، تصرف این دستگاه دولتی عظیم را غنیمت عمده پیروزی خود به شمار می‌آورند." او وظیفه انقلاب آتی فرانسه را درهم شکستن این ماشین دولتی بورژوازی و ایجاد دولتی با چنان ساختاری قرار می‌دهد که مداخله هرچه فزون‌تر توده‌ها را در اداره امور حکومت و کشور امکان‌پذیر سازد، یعنی دموکراسی کامل‌تری را به ارمغان آورد، دولتی زوال یابنده باشد و با وظایف پرولتاریا در انقلاب انطباق داشته باشد. او بعداً در ۱۸۷۱ طی نامه‌ای به کوگلمان به این نظریه خود در مورد درهم شکستن ماشین دولتی بورژوازی اشاره می‌کند و می‌نویسد: "اگر تو به فصل آخر هیجدهم برومر من نگاه کنی، پی خواهی برد که من اعلام می‌دارم: انقلاب بعدی فرانسه، دیگر تلاش نخواهد کرد که دستگاه بوروکراتیک-نظامی را از یک دست به دست دیگر بسپارد بلکه آن را درهم می‌شکند."

تجربه کمون پاریس صحت این نظر مارکس را نشان داد. علاوه بر این مارکس و انگلس از طریق کمون با نمونه مشخصی از دیکتاتوری پرولتاریا، دموکراسی پرولتاریایی، مسئله درهم شکستن ماشین دولتی بورژوازی و دولت نوین نوع پرولتاریایی روبرو گردیدند. "کمون همان شکل سیاسی‌ای بود که رهایی اقتصادی کار را ممکن می‌ساخت. این شکل سیاسی بالاخره پیدا شده بود." [۲۹]

مارکس در جمع‌بندی خود از کمون پاریس، ایده درهم شکستن ماشین دولتی بورژوازی را بسط می‌دهد و اکنون با استناد به تجربه عملی پرولتاریای پاریس، اینکه چه چیزی می‌باید جایگزین ماشین درهم شکسته بورژوازی شود را مورد بحث قرار می‌دهد. او می‌نویسد: "اما طبقه کارگر نمی‌تواند صرفاً ماشین دولتی حاضر و آماده را در اختیار بگیرد و آن را در خدمت مقاصد خود به کار برد. ابزار سیاسی اسارت کارگران نمی‌تواند به عنوان ابزار سیاسی رهایی آنها خدمت کند." [۳۰] بلکه باید این ماشین را درهم شکند و خرد کند.

"اولین تصویب نامه کمون، حذف ارتش دائمی و جانشینی آن توسط ارتشی مرکب از خلق مسلح بود." کمون سیستم بوروکراتیک را درهم شکست و راه را بر اعمال حاکمیت مستقیم توده‌های زحمتکش همواره نمود. "کمون تشکیل می‌شد از مشاوران انجمن شهر که از راه آراء عمومی در محلات مختلف انتخاب شده و دارای مسئولیت و قابل انفصال در هر زمان بودند." "کمون می‌بایست نه یک ارگان پارلمانی بلکه یک ارگان کار و اجرایی و در عین حال مقنن باشد. پلیس به جای اینکه بازهم عامل حکومت مرکزی باشد فوراً از اختیارات سیاسی‌اش محروم شد و به عامل کمون که مسئول و در هر لحظه قابل انفصال است مبدل گشت. در مورد کارمندان تمام شاخه‌های اداری نیز به همین ترتیب عمل شد. از اعضاء کمون گرفته تا پائین، حقوق کارمندان خدمات عمومی مساوی دستمزد کارگران شد." [۳۱] این نوع جدیدی از دولت بود که کامل‌ترین دموکراسی ممکن را تأمین می‌کرد. مارکس و انگلس از این پس هنگام بحث از دیکتاتوری پرولتاریا به نمونه کمون اشاره می‌کردند و می‌گفتند به کمون نگاه کنید، کمون دیکتاتوری پرولتاریا بود. این نمونه یک سازمان اقتدار پرولتاریایی یعنی دولت پرولتری بود که از طریق آن پرولتاریا می‌توانست اعمال اقتدار سیاسی کند و الزاماً یک دموکراسی بسیار کامل و پیگیر را به همراه آورده بود. همین نوع دولت است که با انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا در روسیه، به شکلی دیگر، اما کامل‌تر یعنی در شکل جمهوری شوروی پدید آمد. این دولت مظهر کامل‌ترین نوع دموکراسی بود. کدام دموکراسی می‌تواند کامل‌تر و پیگیرتر از این دموکراسی باشد که به جای نیروهای مسلح حرفه‌ای مجزا از مردم، خود مردم را مسلح می‌کند و آنها با تکیه بر سلاح خویش، اتوریته سیاسی خود را اعمال می‌کنند؟ کدام دموکراسی می‌تواند کامل‌تر و پیگیرتر از این دموکراسی باشد که با درهم شکستن و برچیدن بوروکراسی ممتاز و مافوق مردم، به توده‌ها این امکان را می‌دهند که خود زمام امور را در دست بگیرند و فعالانه در اداره امور کشور مشارکت داشته باشند؟ در کجا می‌توان دموکراسی کامل‌تر و پیگیرتری را نسبت به دموکراسی پرولتری پیدا کرد که به مردم امکان می‌دهد از طریق ارگان‌هایی نظیر شوراهای مستقیمی اعمال حاکمیت کنند. خود قانون‌گذار و خود مجری قانون باشند؟ در کدام دموکراسی به‌جز این دموکراسی به مردم حق داده می‌شود که نه فقط آزادانه نمایندگان خود را انتخاب کنند بلکه هر لحظه که اراده نمودند، آنها را معزول نمایند. تمام مقامات و مناصب کشوری و لشکری انتخابی، مسئول و قابل عزل باشند. برای اینکه اداره امور کشور به دست افراد جاه‌طلب و مقام‌پرست و با موقعیت ممتاز نیافتند، حقوق صاحب منصبان و مقامات حکومتی از متوسط دستمزد یک کارگر ماهر بیشتر نباشد؟ حتی در دموکراتیک‌ترین شکل دولت بورژوایی یعنی جمهوری دموکراتیک پارلمانی هم نمی‌توان یکی از اجزای این دموکراسی را پیدا کرد.

با این دموکراسی دیگر آزادی‌های سیاسی هم خصلت صوری و ظاهری خود را از دست می‌دهند و مردم با در دست داشتن همه امکانات موجود، به بهترین وجه ممکن از این آزادی‌ها بهره‌مند می‌شوند. وقتی که حقیقتاً در کشوری دیکتاتوری پرولتاریا و دولت پرولتری وجود داشته باشد، آزادی‌های سیاسی نیز باید در کامل‌ترین شکل آن وجود داشته باشد. چرا که منافع توده‌های زحمتکش چنین ایجاب می‌کند و هرگونه محدودیتی تأثیر منفی خود را مستقیماً بر مسئله آگاهی توده‌ها، مداخله آنها در اداره امور کشور و نتیجتاً دیکتاتوری پرولتاریا برجای خواهد داشت. در اینجا حتی اصل بر محروم کردن بورژوازی که دشمن پرولتاریاست، از آزادی سیاسی نیست. البته در همین جا باید به‌ویژه در برابر کسانی که امروز مرعوب بورژوازی شده و این مسئله را مطلق می‌کنند، افزود که اگر استثنائاً تحت شرایط ویژه‌ای پرولتاریا ناگزیر گردد که در مبارزه خود علیه بورژوازی آن را از آزادی محروم نماید، قطعاً چنین خواهد کرد و این مسئله هم ذره‌ای در ماهیت دموکراسی پرولتاریایی تغییری پدید نمی‌آورد. چون دموکراسی پرولتری از زاویه آزادی‌های بورژوایی سنجیده نمی‌شود. پرولتاریا برای اعمال اراده و اقتدار سیاسی خود، نه فقط به سرکوب استثمارگران و ستمگران متوسل خواهد شد بلکه چنانچه لازم شود آنها را از آزادی هم محروم خواهد ساخت. همان‌گونه که بورژوازی تحت شرایط معینی در مبارزه خود علیه فنودالیسم ناگزیر شد، فنودال‌ها را از آزادی محروم کند. کسانی که امروز ادعا می‌کنند که پرولتاریا تحت هیچ شرایطی حق ندارد بورژوازی را از آزادی‌های سیاسی محروم کند، نه الفبای مبارزه طبقاتی را فهمیده‌اند و نه درکی از دیکتاتوری پرولتاریا دارند. چنین افرادی چه خود آگاه باشند یا نباشند، مدافعین همان دموکراسی پارلمانتاریستی هستند. کسی که به دیکتاتوری پرولتاریا معتقد باشد، کسی که فهمیده باشد دیکتاتوری پرولتاریا هرگز بدون سرکوب بورژوازی وجود نخواهد داشت، نمی‌تواند حق پرولتاریا را به محروم کردن دشمنان خود از آزادی تحت شرایطی که لازم باشد، انکار کند. پرولتاریا این حق را در مبارزه طبقاتی برای خود حفظ خواهد کرد، اما از آن یک اصل نخواهد ساخت. به‌هررو، هیچ

دمکراسی هرگز کامل‌تر و پیگیرتر از دمکراسی پرولتاریائی وجود نخواهد داشت. چون هرچه این دمکراسی کامل‌تر و پیگیرتر باشد، هر چه بیشتر عموم توده مردم را به اداره امور کشور بکشاند، بیشتر با وظایف پرولتاریا و اهداف انقلاب اجتماعی پرولتاریائی سازگار خواهد بود. این دمکراسی هم بدون درهم شکستن ماشین دولتی بورژوازی امکان‌پذیر نیست.

با وجود دیکتاتوری پرولتاریا و دولت نوع نوین است که کامل‌ترین دمکراسی ممکن می‌تواند وجود پیدا نماید. بدون دیکتاتوری پرولتاریا هیچ بحث و صحبتی از انقلاب پرولتری و سوسیالیسم نمی‌تواند در میان باشد. مسئله دیکتاتوری پرولتاریا مسئله حیاتی مارکسیسم، انقلاب پرولتاریائی، سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی پرولتاریاست. امروزه با توجه به شکست‌هایی که طبقه کارگر متحمل شده است، باید حتی بیش از دوران مارکس، انگلس و لنین بر روی مسئله دیکتاتوری پرولتاریا و نیز رابطه آن با دمکراسی پرولتری تاکید نمود، چرا که تجربه فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم نشان داد که علت اصلی و اساسی شکست‌های طبقه کارگر را نیز در آنجایی که پرولتاریا توانست قدرت را به دست بگیرد، باید در تحریف و انحطاط دیکتاتوری پرولتاریا جستجو کرد.

سوسیال-رفرمیست‌ها که در تلاش‌اند از هر وسیله‌ای برای حمله به دیکتاتوری پرولتاریا استفاده کنند، با فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم، تبلیغات همه جانبه‌ای را علیه دیکتاتوری پرولتاریا سازمان داده‌اند. آنها تمام وسایل تبلیغاتی خود را بکار گرفته‌اند، تا چنین وانمود کنند که گویا شکست پرولتاریا، نتیجه دیکتاتوری پرولتاریا بود و دیکتاتوری پرولتاریا با اختناق و بی‌حقوقی مردم مشخص می‌گردد. حال آنکه درست بالعکس، شکست‌های پرولتاریا نتیجه دیکتاتوری پرولتاریا نبود بلکه تحریف و انحطاط دیکتاتوری پرولتاریا، دولت پرولتاریائی و دمکراسی پرولتری بود که این شکست‌ها را به طبقه کارگر تحمیل نمود.

واقعیت امر این است که در اتحاد شوروی و دیگر کشورهایی که سابقا از اردوگاه سوسیالیستی را تشکیل می‌دادند پرولتاریا، بورژوازی را سرنگون کرد و قدرت را به دست گرفت. در تمام کشورها در آغاز، پرولتاریا، دیکتاتوری خود را از طریق درهم شکستن ماشین دولتی کهنه بورژوازی، و ایجاد یک دستگاه نوین دولتی که نمونه بارز آن جمهوری شوروی بود، برقرار ساخت. اما در تمام این کشورها، قبل از هر چیز به علت عقب‌ماندگی اقتصادی، کمیت محدود پرولتاریا، جمعیت کثیر خرده‌بورژوازی و سطح پائین آگاهی و فرهنگ، توده‌های زحمتکش به شکلی وسیع و همه جانبه در اداره امور کشور شرکت نکردند. حتی در اتحاد شوروی که عظمت انقلاب پرولتری آن دنیا را تکان داد، از همان ابتدا قشر محدودی از کارگران و آنهم عمدتاً کارگران حزبی زمامدار امور شدند. در اینجا به‌رغم اینکه چنان دستگاه دولتی دمکراتیکی پدید آمده بود که توده‌های زحمتکش مردم کاملاً به آن دسترسی داشتند، اما عوامل فوق‌الذکر به صورت موانعی برای مداخله هرچه بیشتر زحمتکشان در اداره امور کشور و بالنتیجه تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا و بسط و توسعه دمکراسی پرولتری درآمدند. همین موانع به عنوان نمونه دولت پرولتری را در شوروی ناگزیر ساخت که از برخی اصول دمکراسی پرولتری نظیر کاهش حقوق مستخدمین و صاحب منصبان به متوسط دستمزد یک کارگر ماه، دست بردارد. همین موانع آن را داشت که بورکرات‌های قدیمی را به کار گمارد و یک رشته امتیاز به بورژوازی بدهد. محیط خرده‌بورژوائی جامعه نیز عاملی بود که به تقویت بوروکراسی حتی در درون شوراها کمک می‌کرد و تمایل به بوروکرات شدن را دامن می‌زد. همه این عوامل از همان آغاز خطراتی جدی برای دیکتاتوری پرولتاریا و دمکراسی پرولتری بودند. توأم با این خطرات که قدرت پرولتری را به نحوی جدی تهدید می‌کردند، قدرت، بیش از پیش در دست گروه محدودتر و متمرکزتر در دست گروه دیکتاتوری پرولتاریا در واقعیت امر به دیکتاتوری حزب پرولتاریا تقلیل یافت. هرچه قدرت در دست گروه متمرکزتر و محدودتری قرار می‌گرفت و از دامنه مشارکت توده‌ای در اداره امور کشور کاسته شد، راه بر نفوذ بیشتر اقلشار غیر پرولتری در دستگاه دولتی هموارتر گردید. به مرور، جریانات غیر پرولتری موقعیت خود را در دستگاه دولتی و حزبی تقویت نمودند. قدرت آنها در مرحله‌ای معین به درجه‌ای رسید که منطبق با نقشی که در دولت و حزب یافته بودند، خواستار تجدید نظر در مارکسیسم-لنینیسم شدند. نمونه بارز آن خروش چفیسیم و تئوریزه کردن دیکتاتوری تحریف شده پرولتاریا به نام دولت عموم خلق بود. بدین طریق، دیکتاتوری پرولتاریا عملاً در طی یک روند، به انحطاط کشیده شد. به همان نسبتی که این دیکتاتوری تحریف شد و به انحطاط گرایید، ابزارهای اعمال دیکتاتوری پرولتاریا نیز دلیل وجودی خود را از دست دادند و ماشین دولتی به مرور به یک نیروی مجزا از مردم و مافوق آنها تبدیل گردید. با ارتشی مجزا از مردم، صاحب منصبان، مقامات و کارمندان حقوق‌بگیر ممتاز. اصل فراخوانی عملاً کنار زده شد. مسئله ادغام

ارگان‌های مقنن و اجرایی به یک امر صوری در خدمت بوروکراسی ممتاز تبدیل گردید و در یک کلام دموکراسی پرولتاریایی از میان رفت. وقتی که دموکراسی پرولتاریایی در نتیجه تحریف و انحطاط دیکتاتوری پرولتاریا از میان رفت، توأم با آن آزادی‌های سیاسی نیز از مردم سلب گردید و در حقیقت اختناق جای دیکتاتوری پرولتاریا را گرفت. این روند در اروپای شرقی با وضعیتی کمابیش شبیه اتحاد شوروی اما با سرعت بیشتری طی گردید و بالنتیجه سریع‌تر به احیاء سرمایه‌داری و کسب مجدد قدرت توسط بورژوازی انجامید. در اینجا دیکتاتوری پرولتاریا به چنان مرحله‌ای از انحطاط رسیده بود و دستگاه دولتی چنان به یک ماشین دولتی تیپیک بورژوازی تبدیل شده بود که دیگر هیچ مشکلی بر سر راه بورژوازی وجود نداشت. تنها این مانده بود که بورژوازی رسماً با شعار جمهوری پارلمانی و تشکیل یک کابینه از بورژوازی به اصطلاح لیبرال، تمام قدرت را به دست بگیرد. چنین نیز شد. این در عین حال توضیح دهنده این مسئله است که چرا تحولات اروپای شرقی به شکلی مسالمت‌آمیز به نفع بورژوازی انجام گرفت و هیچ مقاومتی از سوی پرولتاریا صورت نگرفت. از یک سو پرولتاریایی که به مرور از قدرت کنار زده شده بود، هیچ نفعی برای خود در حفظ قدرت موجود نمی‌دید و از سوی دیگر، دستگاه دولتی موجود با ارگان‌های دیگر مدافع منافع طبقه کارگر نبودند که مقاومتی از خود نشان دهد. دستگاه دولتی کاملاً تبدیل به یک ماشین دولتی بورژوایی شده بود که با منافع بورژوازی سازگاری داشت. بدون علت نیست که همین دستگاه دولتی هم اکنون بدون کمترین تغییر، آشکارا به ابزار سیادت بورژوازی تبدیل شده است.

همین روند به شکلی دیگر در شوروی نیز پیش رفته است. منتها در اینجا به علت شرایط ویژه جامعه، جناح گورباچف به شکلی کاملاً ظریف‌تر و پیچیده‌تر این مسیر را دنبال کرده است. آنچه که در مورد این کشور نیز می‌توان گفت اینست که در اینجا دیکتاتوری پرولتاریا انحطاط یافته است. از وجود قدرت پرولتری، دولت پرولتری و دموکراسی خبری نیست.

در کشورهای دیگر نظیر چین و کره نیز وضع تقریباً بر همین منوال است. اگر در اینجا هنوز تحولات به گونه‌ای که در اروپای شرقی رخ داد، پیش نرفته است، بدین معنا نیست که در این کشورها اوضاع بهتر از جاهای دیگر است. در این کشورها نیز توأم با انحطاط دیکتاتوری پرولتاریا، دموکراسی پرولتری انحطاط یافته و صرفاً با تکیه بر سرکوب، خود را سرپا نگهداشته‌اند. اگر در این میان کشوری نظیر کوبا تقریباً وضعیت استثنائی دارد، دلیل آن نیز در واقعیت وجودی دیکتاتوری پرولتاریا و دموکراسی پرولتریست. چون در اینجا ما با کارگران و زحمتکشان مسلحی روبرو هستیم که مستقیماً اعمال حاکمیت می‌کنند.

کوبا نیز هر چند از انحرافات گذشته مبرا نیست، با این همه، توده‌های زحمتکش از اداره امور کشور کنار زده نشدند و قدرت پرولتری رابطه تنگاتنگ خود را با عموم زحمتکشان حفظ کرده است. والا امکان‌پذیر نبود که کشور کوچکی نظیر کوبا در همسایگی امپریالیسم آمریکا، در دوران تعرض سرمایه و عقب‌نشینی‌ها و شکست‌های پرولتاریا، یک روز هم بتواند دوام آورد. آنچه که تاکنون این کشور سوسیالیستی را حفظ کرده است، همانا دیکتاتوری پرولتاریا و بالنتیجه دموکراسی پرولتاریایی است. اینکه در آینده این کشور کوچک بتواند در محاصره جهان سرمایه‌داری دوام آورد یا نه البته وابسته به مسائل دیگریست که در اینجا مورد بحث ما نیست. اشاره ما به کوبا نیز صرفاً از این زاویه بود که چگونه با وجود دیکتاتوری پرولتاریا و دموکراسی پرولتاریایی یک کشور کوچک نیز می‌تواند حتی در دوران تعرض سرمایه، خود را حفظ کند، اما در کشورهای سابقاً سوسیالیست دیگر، تحریف و انحطاط دیکتاتوری پرولتاریا سرانجام به کسب مجدد قدرت توسط بورژوازی انجامید. خوب که به مسئله دقت کنیم، نقش و اهمیت دیکتاتوری پرولتاریا تحت هر شرایطی روشن می‌گردد و پی می‌بریم که چرا مارکس این همه بر روی اهمیت دیکتاتوری پرولتاریا و ضرورت آن در طول تمام دوران گذار از جامعه سرمایه‌داری به کمونیسم تأکید داشت.

ب- انقلاب اقتصادی، جوهر انقلاب اجتماعی

انگلس در ۸ آوریل ۱۸۸۳ طی نامه‌ای به فان‌پاتن نوشت:

"مارکس و من از ۱۸۴۵ بر این عقیده بوده‌ایم که یکی از نتایج نهانی انقلاب پرولتری آینده، انحلال تدریجی و ناپدید شدن نهایی آن سازمان سیاسی است که دولت نامیده می‌شود. سازمانی که هدف عمده آن تاکنون این بوده است که انقیاد اقتصادی اکثریت زحمتکش را به اقلیت ثروتمند با نیروی مسلح تأمین کند. هنگامیکه اقلیت

ثروتمند از بین رفت ضرورت یک نیروی مسلح سرکوبگر از میان می‌رود. در عین حال ما همیشه بر این اعتقاد بوده‌ایم که برای وصول به این هدف و اهداف مهم‌تر انقلاب اجتماعی آینده، طبقه پرولتر قبل از هر چیز باید خودش دارای یک نیروی سازمان یافته دولتی باشد و با این هدف مقاومت طبقه سرمایه‌دار را درهم شکند و جامعه را تجدید سازمان کند. این مسئله قبلاً در مانیفست کمونیست ۱۸۴۷ پایان فصل دوم مطرح شده است. "انگلس ادامه می‌دهد که از طریق این ارگانیسم است که "طبقه پیروزمند می‌تواند قدرت بدست آورده جدید خود را اعمال کند، دشمنان سرمایه‌دار خود را سر جای‌شان بنشانند و آن انقلاب اقتصادی جامعه را که بدون آن کل پیروزی به شکست و قتل‌عام طبقه کارگر خواهد انجامید، همانند آنچه که پس از کمون رخ داد، به مرحله اجرا درآورد." (تاکید از ما است)

نخستین بخش نتیجه‌گیری‌های انگلس را که در این نامه مورد بحث قرار می‌دهد، هم اکنون بررسی کردیم و دیدیم که پرولتاریا برای تحقق اهداف انقلاب اجتماعی، مقدم بر هر چیز باید از طریق یک انقلاب سیاسی خود را به طبقه حاکم تبدیل کند یعنی دیکتاتوری انقلابی خود را که چیز دیگری جز بیان اعمال حاکمیت طبقه کارگر نیست مستقر سازد. با برقراری این دیکتاتوری انقلابی است که طبقه کارگر در موقعیتی قرار می‌گیرد که بتواند تمام ساخت اجتماعی موجود را از طریق تغییر در کل شیوه تولید و برقراری شیوه تولید سوسیالیستی، دگرگون سازد. به عبارت دیگر در اینجا نیاز به یک انقلاب اقتصادی، برای دگرگونی کلیت مناسبات تولید است.

طبقه کارگر چگونه باید این وظیفه خود را به انجام برساند و انقلاب اقتصادی را عملی سازد؟ بدون هرگونه بی‌راهه رفتن، پاسخ به این سوال در یک کلام نهفته است. الغاء مالکیت خصوصی و برقراری مالکیت اجتماعی. چرا الغاء مالکیت خصوصی؟ پاسخ مارکس به این سوال بسیار مشخص است "چون مالکیت خصوصی یک رابطه ساده یا حتی یک مفهوم تجریدی، یک اصل نیست، بلکه در برگیرنده کلیت مناسبات تولید بورژوایی است." [۳۲]

بنابر این، از آنجائیکه مالکیت خصوصی سرمایه‌داری بیانگر و در برگیرنده کلیت مناسبات تولید بورژوایی است، الغاء این مناسبات، جز با الغاء مالکیت خصوصی ممکن نیست.

در اینجا نیز نظرات مارکس از سوی اپورتونیست‌ها مورد تحریف و تجدید نظر قرار گرفته است. سوسیال-رفرمیست‌ها که رفرم اجتماعی را جایگزین انقلاب اجتماعی می‌کنند، ضرورت انقلاب اقتصادی را که از نیاز به دگرگونی اساسی مناسبات تولید موجود بر می‌خیزد، انکار می‌نمایند و مسئله الغاء مالکیت خصوصی را چنان تحریف می‌کنند که گویا در اینجا منظور، دگرگونی قطعی و همه جانبه در کلیت مناسبات تولید بورژوایی نیست بلکه امری است صرفاً حقوقی که می‌توان از طریق یک‌رشته رفرم‌های قانونی در چارچوب نظام سرمایه‌داری بدان دست یافت. برنشتین در این عرصه نیز موعظه می‌کرد که برقراری مالکیت اجتماعی امری تدریجی است. کافی است که تدریجاً سرمایه‌های بزرگ دولتی شوند. شهرداری‌ها نقش بیشتری پیدا کنند و دایره تولید خود را بسط و گسترش دهند. تعاونی‌های تولید، سرمایه را پی در پی عقب برانند. تعاونی‌های مصرف، سود سرمایه تجاری و اتحادیه‌های کارگری سود سرمایه صنعتی را محدود نمایند تا به تدریج مالکیت خصوصی ملغی گردد و جای آن را مالکیت اجتماعی بگیرد. کائوتسکی هم که می‌کوشید خود را ظاهراً از برنشتین متمایز سازد، دولتی کردن وسایل تولید را معادل مالکیت اجتماعی می‌گرفت و هنگامیکه به ارتداد در غلطید به تکرار همان رهنمودهای برنشتین پرداخت. سوسیال-رفرمیست‌های کنونی نیز از راست‌شان گرفته که سوسیال دموکرات‌ها باشند تا به اصطلاح چپ‌شان یعنی اورکمونیست‌ها، مسئله الغاء مالکیت خصوصی را حتی در حرف نیز کنار گذاشته‌اند. سوسیال-رفرمیست‌ها مدعی‌اند که "سوسیالیسم و سرمایه‌داری به عنوان سیستم‌های اقتصادی نه جامع همه امکانات‌اند و نه نافی یکدیگر. محدود سوسیالیست‌هایی به کلکتیویزه کردن تمام وسایل تولید معتقد هستند. آنها آگاهند که یک ظرفیت توتالیتار در یک اقتصاد کاملاً کلکتیویزه شده وجود دارد." [۳۳] لذا سوسیال-رفرمیست‌ها پیشنهاد تلفیق "سرمایه‌داری و سوسیالیسم"، "بخش خصوصی و بخش عمومی"، "برنامه و بازار" را در یکدیگر می‌دهند و معتقدند که "مالکیت اجتماعی در چارچوب اقتصاد مختلط" می‌تواند وجود داشته باشد. اپورتونیسم که در عرصه فلسفی با توسل به التقاط‌گرایی و قرار دادن عوامل مختلف هم‌سنگ یکدیگر، ضرورت قانون‌مند بودن تحولات اجتماعی را در عمل انکار می‌کرد و در حیطه سیاسی با عزیمت از همین درک، نیروی محرکه پیشرفت و ترقی اجتماعی را نه مبارزه طبقاتی بلکه وحدت، همکاری و سازش طبقات معرفی می‌کرد و به موعظه گذار مسالمت‌آمیز به "سوسیالیسم"، از طریق پارلمان می‌پرداخت، اکنون، در عرصه اقتصادی نیز سوسیالیسمی را

ارائه می‌دهد که بر آن هر نامی می‌توان گذاشت مگر سوسیالیسم. "سوسیالیسمی" که در آن همه عناصر متضاد با یکدیگر همزیستی و همکاری دارند. مناسبات کار و سرمایه تام و تمام برقرار است و مشخصه‌های آن را معجون تلیف "سوسیالیسم و سرمایه‌داری"، "برنامه و بازار"، بخش خصوصی و عمومی، "مالکیت خصوصی و اجتماعی" تشکیل می‌دهند. البته سوسیال-رفرمیسم نمی‌تواند چیز دیگری جز این ملغمه سرمایه‌داری به عنوان سوسیالیسم عرضه بدارد، چرا که تکلیف سوسیالیسم اپورتونیست‌ها با نفی انقلاب سیاسی و دیکتاتوری پرولتاریا روشن شده است. اصل مسئله در این است که الغاء مالکیت خصوصی یعنی الغاء مناسبات تولید بورژوازی، وظیفه‌ای است که فقط پیشا روی طبقه کارگر است. این طبقه هم نمی‌تواند تحت حاکمیت بورژوازی، یعنی طبقه‌ای که پاسدار این مناسبات است، آنها را براندازد و یا تدریجا ملغی سازد، بلکه برانداختن آنها مقدمات مستلزم سرنگونی بورژوازی و اعمال دیکتاتوری پرولتاریاست. حال اگر سوسیال-رفرمیست‌ها با انکار دیکتاتوری پرولتاریا از ادامه سلطه سیاسی بورژوازی پاسداری می‌کنند، "سوسیالیسم" آنها نیز نمی‌تواند چیز دیگری جز تداوم همان مناسبات استثمارگرانه و همان شیوه تولید بورژوازی باشد که بر آن نام "سوسیالیسم" گذاشته شده است. این، سوسیالیسم بورژوائی است. بالعکس، سوسیالیسم پرولتاریایی که پیش شرط دگرگونی اجتماعی را برقراری دیکتاتوری پرولتاریا می‌داند، سوسیالیسم را محصول یک انقلاب اقتصادی یعنی دگرگونی انقلابی و اساسی در مناسبات تولید می‌داند که با الغاء رابطه کار و سرمایه به عنوان اصلی‌ترین رابطه در نظام سرمایه‌داری و الغاء مالکیت خصوصی مرتبط است.

مسئله انقلاب اقتصادی و رابطه آن با الغاء مالکیت خصوصی، باید مورد بررسی بیشتری قرار گیرد، چرا که مسئله الغاء مالکیت خصوصی نه فقط از سوی اپورتونیست-رفرمیست‌ها یعنی ریویزیونیست‌ها و مرتدین جناح راست، بلکه از سوی ریویزیونیست‌های به اصطلاح چپ نیز مورد تحریف و تجدید نظر قرار گرفته و رد شده است. این تحریفات ریویزیونیستی چپ و راست ایجاب می‌کند که برای درک انقلاب اقتصادی و نقش الغاء مالکیت خصوصی در این انقلاب، مستقیما به نوشته‌های مارکس و انگلس مراجعه شود.

مقدمتا توضیح این مسئله ضروری‌ست که مارکس و انگلس، مسئله الغاء مالکیت خصوصی و برقراری مالکیت اجتماعی را خود سرانه و از روی اهداف و مقاصد بشر دوستانه و عدالت‌خواهانه عنوان نکرده‌اند که اپورتونیسم چپ و راست نیز خود سرانه بتوانند آن را کنار بگذارند، بلکه آن را از یک ضرورت تاریخی و اقتصادی، از واقعیات هم اکنون موجود استنتاج نمودند و ضرورت بر افتادن طبقات و جامعه کمونیستی را نیز در پیوند با آن در نظر گرفتند.

قرن‌های متمادی است که مالکیت خصوصی و توأم با آن تقسیم جامعه به طبقات، استثمار و ستم وجود داشته و مدت‌ها پیش از مارکس این ایده که وسایل تولید باید به تملک اجتماع در آید، هر چند به شکل مبهم آن مطرح گشته بود. اما تا زمانی که رشد نیروهای مولده اجتماعی به مرحله‌ای نرسیده بود که با تملک خصوصی وسایل تولید در چنان تعارضی قرار بگیرند که برای پیشرفت و انکشاف بعدی خود، نفی مالکیت خصوصی را به امری الزامی تبدیل کنند، نه الغاء مالکیت خصوصی امکان‌پذیر بود و نه برانداختن طبقات. تنها با پیدایش نظام سرمایه‌داری‌ست که اولاً نیروهای مولده به آن مرحله از رشد و تکامل خود می‌رسند که با مالکیت خصوصی در چنان تعارض و ستیزی قرار می‌گیرند که علیه قید و بندها و موانعی که این مالکیت خصوصی بر سر راهشان پدیدآورده طغیان می‌کنند. ثانیاً با تمرکز اصلی‌ترین بخش وسایل تولید در دست عده قلیلی افراد، بخش کثیری از اعضاء جامعه به نحو روزافزونی به کارگر تبدیل می‌گردند و با رشد تعداد کارگران و استثمار، مبارزه طبقاتی تمام عرض و طول و اعماق جامعه را فرا می‌گیرد.

در یک چنین شرایطی، تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب خصوصی سرمایه‌داری به نقطه اوج خود می‌رسد و الغاء مالکیت خصوصی نه فقط ممکن بلکه مطلقا ضروری می‌گردد. بنابر این مارکس و انگلس چیزی در این زمینه از خود اختراع نکردند، بلکه نبوغ آنها در این بود که این واقعیت عملا موجود را کشف نمودند و ضرورت الغاء مالکیت خصوصی را اعلام کردند.

این نتیجه‌گیری به شکلی جامع و همه جانبه در جلد اول کاپیتال مبحث "گرایش تاریخی انباشت سرمایه" بیان شده است. در آنجا مارکس می‌نویسد: "مالکیت خصوصی به مثابه نقطه مقابل مالکیت اجتماعی و مالکیت اشتراکی فقط در جایی بوجود می‌آید که وسایل کار و شرایط خارجی آن متعلق به افراد باشد. ولی برحسب اینکه افراد مزبور، خود کارگر یا غیر کارگر باشند، خصلت مالکیت خصوصی تفاوت پیدا می‌کنند..... مالکیت خصوصی مبتنی بر کار شخصی، مالکیتی که می‌توان گفت شخصیت زحمتکش مستقل را با شرایط

کارش پیوند می‌داد به وسیله مالکیت خصوصی سرمایه‌داری که بر پایه استثمار کار غیر ظاهر را آزاد قرار گرفته است، بیرون رانده شد. هنگامیکه این روند تحولی به قدرت کافی ژرفا و درازای جامعه کهن را فرا گرفت، هنگامیکه کارگران به پرولتاریا و وسایل کارشان به سرمایه مبدل گردید، هنگامیکه شیوه تولید سرمایه‌داری بر روی پای خویش استوار شد، آنگاه اجتماعی شدن بازهم بیشتر کار و مبدل گشتن بازهم بیشتر زمین و دیگر وسایل تولید به صورت بهره‌برداری اجتماعی و لذا به صورت وسایل تولید جمعی و بنابر این خلع ید بعدی مالکین خصوصی شکل جدیدی بخود می‌گیرد. آنگاه دیگر کارگر، اقتصاد سر خود نیست که خلع ید می‌شود بلکه از سرمایه‌داری که هزاران کارگر را استثمار می‌کند، سلب مالکیت می‌گردد.

این سلب مالکیت از راه عملکرد خود قوانین ذاتی سرمایه‌داری، از راه تمرکز سرمایه‌ها انجام پذیر می‌شود. هر سرمایه‌دار، بسیاری سرمایه‌دار دیگر را نابود می‌کند. همراه با این تمرکز یا به عبارت دیگر با سلب مالکیت بسیاری از سرمایه‌داران به وسیله عده کمی از آنها، شکل همکاری پروسه کار، همواره به مقیاس وسیع‌تری گسترش می‌یابد و استفاده آگاهانه از دانش در امور فنی، بهره‌برداری منظم زمین، تبدیل وسایل کار به وسایلی که تنها به صورت جمعی به کار می‌روند، صرفه‌جویی در مورد کلیه وسایل تولید از طریق استفاده‌ی از آنها به مثابه وسایل بهم بسته اجتماعی، بهم پیوستگی همه ملت‌ها در شبکه بازار جهانی و لذا خصلت بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری تکامل پیدا می‌کند. با کاهش پیوسته‌ی تعداد سرمایه‌داران کلان یعنی آنها که تمام فوائد این روند تحولی را غصب کرده، به انحصار خود در می‌آورند، حجم فقر، فشار، رقیت، فساد و استثمار افزایش می‌یابد. ولی در عین حال عصیان طبقه کارگر پیوسته شدیدتر می‌گردد و مکانیسم پروسه تولید سرمایه‌داری خود آنها را به متحد شدن و سازمان یافتن می‌کشاند. انحصار سرمایه برای شیوه تولیدی که خود با آن و تحت تاثیر آن شکوفندگی یافته است به صورت مانعی در می‌آید. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پوسته سرمایه‌داری خود سازگار نیست. این پوسته می‌ترکد. ساعت مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری در می‌رسد. خلع یدکنندگان خلع ید می‌شوند. [۳۴]

همانگونه که این بحث مارکس نشان می‌دهد، وی ضرورت الغاء مالکیت خصوصی را از روند تحول اقتصادی-اجتماعی و تاریخی بشریت، از قوانین اقتصادی خود نظام سرمایه‌داری استنتاج می‌کند و کل دگرگونی را با الغاء مالکیت خصوصی مرتبط می‌سازد. به هر یک از آثار مارکس و انگلس از همان نوشته‌های اولیه آنها تا به آخر رجوع شود، دیده می‌شود که آنها سرنوشت تمام دگرگونی اجتماعی را به مسئله الغاء مالکیت خصوصی گره می‌زنند.

مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی اساسا مسئله انقلاب کمونیستی را با الغاء مالکیت خصوصی، مترادف می‌دانند و می‌نویسند: "واژگونی جامعه موجود توسط انقلاب کمونیستی (که در باره‌اش بیشتر سخن خواهیم گفت) و الغاء مالکیت خصوصی که با آن یکی است." در اصول کمونیسم اثر انگلس نیز گفته می‌شود: "بنابر این مالکیت خصوصی نیز باید حذف گردد و به جای آن استفاده مشترک از کلیه ابزار تولید و تقسیم تمام محصولات بر پایه توافق مشترک و به اصطلاح مالکیت اشتراکی به جای آن مستقر شود. در واقع حذف مالکیت خصوصی، خلاصه‌ترین و مشخص‌ترین بیان تغییر مجموعه نظام اجتماعی است. تغییری که نتیجه ضروری تکامل صنعت است و از این‌رو به حق از طرف کمونیست‌ها به عنوان خواست اصلی مطرح می‌گردد." همین جمع‌بندی را مجدداً مارکس و انگلس مشترکا در مانیفست حزب کمونیست ارائه می‌دهند: "مالکیت خصوصی معاصر بورژوازی، آخرین و کامل‌ترین مظهر آنچنان تولید و تملک محصولی است که بر تضادهای طبقاتی و استثمار فرد از فرد مبتنی است. از این لحاظ کمونیست‌ها می‌توانند تئوری خود را در یک اصل خلاصه کنند: الغاء مالکیت خصوصی." و بالاخره همین نتیجه‌گیری است که در "جنگ داخلی در فرانسه" ارائه می‌شود و مارکس می‌نویسد: "آنها با تعجب اظهار می‌کنند که کمون می‌خواهد مالکیت یعنی اساس هر تمدنی را لغو کند. بلی حضرات! کمون قصد داشت، این مالکیت طبقاتی را که کار اکثریت برای اقلیت ثروت می‌سازد لغو کند. کمون می‌خواست از خلع یدکنندگان خلع ید کند. می‌خواست با مبدل کردن وسایل تولید یعنی زمین و سرمایه‌ای که امروز به‌طور عمده وسایل در بند کشیدن و استثمار کارند، به وسایل کار آزاد و اشتراکی، مالکیت شخصی را واقعیت بخشد. این کمونیسم است. همان کمونیسم "غیر ممکن" پس چه؟.... اگر قرار است تولید کنوپراتیوی فقط یک خدعه و یک دام نباشد، اگر قرار است این تولید جانشین سیستم سرمایه‌داری شود، اگر اتحاد انجمن‌های کنوپراتیوی قرار است تولید را برحسب یک نقشه مشترک تنظیم کند و بدین ترتیب امر تولید را کنترل نماید و به هرچو مرج دائمی و تشنجات موسمی که در سرشت

جبری تولید سرمایه‌داری است، خاتمه دهند، پس حضرات این به جز کمونیسم به جز کمونیسم بسیار "ممکن" چیست؟"

در تمام این مباحث آنچه که محوری است، مسئله الغاء مالکیت خصوصی است. مارکس و انگلس در کلیه مباحث خود بر این مسئله تاکید دارند که دگرگونی مناسبات بورژوایی تولید، یعنی انقلاب اقتصادی تنها از طریق الغاء مالکیت خصوصی امکان‌پذیر است. این الغاء مالکیت خصوصی در عین حال متضمن برقراری مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید و ایجاد مناسبات تولید اشتراکی است. اما مسئله اساسی در این است که چگونه این مالکیت خصوصی و مناسبات تولید مبتنی بر ستم و استثمار بر می‌افتند و به جای آنها مالکیت اجتماعی و مناسبات تولید اشتراکی برقرار می‌گردد؟ پاسخ علمی به این مسئله فقط در کلیات آن امکان‌پذیر است و اشکال مشخص آن فقط در پراتیک مشخص حل می‌گردد. طبقه کارگر برای تحقق این امر بلافاصله پس از کسب قدرت سیاسی باید انقلاب اقتصادی را با خلع ید از سرمایه‌داران و زمین‌داران آغاز کند. وسایل تولید را از تملک افراد خصوصی خارج سازد و به تملک جامعه درآورد. تولید و توزیع را به شکلی آگاهانه و مطابق یک برنامه سازمان دهد و به تلاش خود برای بر انداختن تمام بقایای مناسبات بورژوایی و محو طبقات تا استقرار کامل کمونیسم ادامه دهد.

انگلس در پاسخ به این سوال که "این نظام اجتماعی نوین چگونه باید باشد؟" پاسخ می‌دهد: "این نظام نوین قبل از هر چیز، اداره صنایع و کلیه شاخه‌های تولید را از چنگ اشخاص منفردی که باهم در رقابت‌اند خارج می‌سازد و آن را به دست تمام جامعه می‌سپارد تا به حساب مشترک از روی نقشه مشترک و با شرکت همه اعضای جامعه به کار افتد." [۳۵] در مانیفست حزب کمونیست نیز تاکید می‌شود که پرولتاریا باید "سرمایه را از چنگ بورژوازی بیرون بکشد، کلیه آلات تولید را در دست دولت یعنی پرولتاریایی که به صورت طبقه حاکمه متشکل شده است، متمرکز سازد."

پیش از این دیدیم که مارکس در اثر خود "جنگ داخلی در فرانسه" نیز عنوان کرد که "کمون می‌خواست از خلع یدکنندگان خلع ید کند. می‌خواست با مبدل کردن وسایل تولید یعنی زمین و سرمایه‌ای که امروز به طور عمده وسایل در بند کشیدن و استثمار کارند، به وسایل کار آزاد و اشتراکی، مالکیت شخصی را واقعیت بخشد." و "تولید ملی را برحسب یک نقشه مشترک تنظیم کند و بدین ترتیب امر تولید را کنترل نماید." بحث انگلس در آنتی‌دورینگ نیز چیز دیگری جز این نیست که "پرولتاریا قدرت دولتی را در دست می‌گیرد و وسایل تولید را در ابتدا به مالکیت دولتی تبدیل می‌کند." "اولین عملی که دولت به آن واقعا به مثابه نماینده کل جامعه ظاهر می‌شود تصاحب وسایل تولید به نام جامعه است که در عین حال آخرین نقش مستقل او به مثابه دولت نیز می‌باشد."

هیچ چیز نامفهومی در این گفته‌های مارکس و انگلس وجود ندارد. پرولتاریا برای الغاء مالکیت خصوصی باید نخست سرمایه را از چنگ بورژوازی بیرون بکشد. وسایل تولید را در دست پرولتاریایی که به صورت طبقه حاکمه متشکل شده است متمرکز سازد و تولید را به حسب یک نقشه مشترک سازمان دهد. طبیعتاً وقتی که وسایل تولید از تملک خصوصی خارج و به تملک جامعه درآمد، و تولید به حسب یک نقشه مشترک سازمان یافت، دیگر تولید بورژوایی و کار مزدی یعنی رابطه کار و سرمایه نیز وجود نخواهد داشت و استثمار از میان خواهد رفت، هر چند که این هنوز به معنای بر افتادن تمامیت مناسبات بورژوایی نیست، اما اصلی‌ترین رابطه در تولید بورژوایی از میان رفته است. در اینجا دیگر کسی نمی‌تواند دیگری را استثمار کند و رابطه اجتماعی انسان‌ها در تولید دگرگون شده است.

اما سوسیال-رفرمیست‌ها تمام این نتیجه‌گیرهای مارکس و انگلس را بکلی تحریف کرده و چنین وانمود می‌کنند که گویا اولاً مالکیت خصوصی را می‌توان تدریجاً در چارچوب نظام سرمایه‌داری یعنی تحت حاکمیت سیاسی بورژوازی از طریق یک رشته رفرم کنار زد و به جای آن مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید را قرار داد.

ثانیاً- می‌توان "سوسیالیسم و سرمایه‌داری" "برنامه و بازار" را در یکدیگر تلفیق نمود و "مالکیت اجتماعی را در چارچوب اقتصاد مختلط" متحقق ساخت.

در مورد مسئله اول باید گفت که مسئله مالکیت خصوصی سرمایه‌داری نه امری صرفاً حقوقی بلکه اساساً اقتصادی است. رابطه اقتصادی را نیز نمی‌توان از طریق وضع قوانین و انجام یک رشته رفرم‌های قانونی بر انداختن و دگرگون ساخت. مادام که قدرت سیاسی در دست طبقه کارگر قرار نگرفته باشد، هر آنچه که دولت هم بخشی از وسایل تولید را به تملک خود در آورد، ذره‌ای در خصلت سرمایه‌ای آنها تغییری پدید نمی‌آید.

رابطه کار و سرمایه همچنان پا برجا می‌ماند و پرولتاریا توسط سرمایه‌داران و در نهایت توسط دولتی که به مثابه سرمایه‌دار کل عمل می‌کند، استثمار می‌گردد. در اینجا نه بحثی از الغاء مالکیت خصوصی می‌تواند در میان باشد و نه برقراری مالکیت اجتماعی.

در مورد مسئله دوم هم باید گفت که چیزی به نام تلفیق "سوسیالیسم و سرمایه‌داری"، "بخش خصوصی و عمومی"، "برنامه و بازار" و "اراجیفی از این دست نمی‌تواند وجود داشته باشد. چرا که هر یک از اجزاء این جفت‌های التقاط‌گرایان سوسیال-فرمیست، بیان‌گر روابطی به کلی متفاوت‌اند که نمی‌توانند با یکدیگر تلفیق شوند و یا با همدیگر همزیستی داشته باشند. این بدان می‌ماند که کسی بخواهد مالکیت فنودالی را با مالکیت بورژوایی، یعنی مناسبات تولید بورژوایی را با مناسبات تولید فنودالی تلفیق کند. در مورد تلفیق سرمایه‌داری و سوسیالیسم، مالکیت خصوصی و اجتماعی هم مسئله از این واضح‌تر است. هر آدمی شعوری می‌فهمد که نفی استثمار را نمی‌توان با استثمار تلفیق کرد و یا در یک جا گرد آورد. منافع اساساً متضاد استثمارگر و استثمار شونده، کار و سرمایه را نمی‌توان با یکدیگر تلفیق نمود. مالکیت اجتماعی و تولید اشتراکی با مالکیت خصوصی و تولید بورژوایی مطلقاً سازگاری ندارند. در واقعیت امر آنچه که سوسیال‌فرمیست‌ها به عنوان "مالکیت اجتماعی در چارچوب اقتصاد مختلط" از آن یاد می‌کنند، چیزی نیست مگر مالکیت دولتی بورژوایی بر وسایل تولید.

امروزه اپورتونیست‌ها و ریویزیونیست‌های رنگارنگ از تلفیق برنامه و بازار سخن می‌گویند. مگر می‌توان برنامه و بازار را در یکجا گرد آورد؟ اگر منظور سازماندهی و برنامه‌ریزی تولید در یک موسسه و در نهایت در یک انحصار سرمایه‌داری‌ست، آری! اما اگر منظور تنظیم تولید ملی برحسب یک نقشه مشترک در جامعه‌ای مرکب از تولیدکنندگان آزاد است، مطلقاً خیر! چرا که در چنین جامعه‌ای محصولات نمی‌توانند به کالا تبدیل شوند تا نیازی به بازار باشد. اگر برابری طبقه کارگر می‌یابد وسایل تولید را از تملک افراد خصوصی خارج سازد و تولید و توزیع را به حسب یک نقشه و برنامه مشترک و سراسری، آگاهانه سازمان دهد، دیگر چه بحثی می‌تواند از مناسبات کالایی-پولی و مبادله و بازار در میان باشد؟ مگر جز این است که در اینجا دیگر محصولات توسط مالکین خصوصی برای فروش در بازار تولید نمی‌شوند و بنا براین، کار اجتماعی تجسم یافته در آنها نمی‌تواند شکل ارزش به خود بگیرد بلکه مستقیماً کاری اجتماعی می‌شود.

وقتی که وسایل تولید به تملک اجتماع در می‌آیند و تولید از طریق نقشه و برنامه صورت می‌گیرد و جامعه مطابق این برنامه مشخص می‌کند که چه مقدار محصول باید تولید شود و چه مقدار کار اجتماعی در محصول نهفته است، دیگر نیازی به مداخله ارزش و بازار نیست. دیگر محصولات به کالا تبدیل نمی‌شوند و درست در همین جاست که یکی از منابع عمده از خود بیگانگی نسبت به محصول نیز از میان می‌رود. محصولی که تاکنون بر انسان حکومت می‌کرد، اکنون با بر افتادن مناسبات کالایی-پولی، تحت سلطه و حاکمیت تولیدکنندگان آزاد و آگاه جامعه اشتراکی قرار می‌گیرد. اینجاست که انگلس می‌گوید "با تصاحب وسایل تولید توسط اجتماع، تولید کالایی و همراه با آن سلطه فرآورده بر فرآورندگان از بین می‌رود. تشکیلات آگاهانه و برنامه‌ریزی شده، جایگزین هرج و مرجی که در درون تولید وجود دارد می‌شود. مبارزه برای بقاء فردی خاتمه می‌یابد." [۳۶]

سوسیال-فرمیست‌ها دیگر به کلی از این مقوله سخن نمی‌گویند، و جریانات منحرفی که هنوز از مارکسیسم-لنینیسم دم می‌زنند، چنین ادعا می‌کنند که مسئله الغاء مناسبات کالایی-پولی و بر افتادن بازار مسئله‌ای مربوط به فاز دوم جامعه کمونیستی یا در نهایت آینده‌ای دور و نا معلوم است. گویا که تمام بحث مارکس و انگلس در مورد سازماندهی آگاهانه و برنامه‌ریزی شده تولید و توزیع صرفاً یک عبارت پردازی خشک و خالی است. می‌توان از به تملک در آوردن وسایل تولید توسط پرولتاریایی که به طبقه حاکم تبدیل شده، سخن به میان آورد و تولید و توزیع را به حسب یک نقشه سازمان داد اما رابطه ارزشی و بازار را هم حفظ کرد. در حالیکه از نظر مارکس و انگلس سازماندهی تولید و توزیع به حسب یک نقشه مشترک، فی‌نفسه به معنای الغاء مناسبات تولید کالایی است. به معنای این است که دیگر کار افراد جامعه نه غیر مستقیم و از بی‌راهه، بلکه مستقیماً کاری اجتماعی می‌شود. اگر در همان نخستین فاز جامعه کمونیستی است که وسایل تولید باید از تملک خصوصی خارج شده و به مالکیت اجتماع در آیند، اگر در همین فاز جامعه است که رابطه کار و سرمایه ملغی می‌گردد و استثمار از میان می‌رود، اگر در همین فاز جامعه است که تولید و توزیع باید به حسب یک نقشه، آگاهانه سازماندهی شود، پس در همین فاز است که باید تولید کالایی سرمایه‌داری و به طور کلی هرگونه مناسبات کالایی-پولی از میان برود. مارکس در نقد برنامه گوتا و به هنگام بحث از نخستین فاز

جامعه کمونیستی به همین واقعیت اشاره می‌کند و می‌نویسد: "در چارچوب جامعه تعاونی که بر اساس مالکیت عمومی بر وسایل تولید استوار است، تولیدکنندگان محصولات خود را مبادله نمی‌کنند. بر همین نسق نیز کار مصروفه در این محصولات، به مثابه ارزش این محصولات، به مثابه کیفیت مادی متبلور در آنها تظاهر نمی‌کند. زیرا اکنون برخلاف جامعه سرمایه‌داری، کار منفرد دیگر نه از بی‌راهه بلکه مستقیماً به مثابه جزئی از کار همگانی وجود دارد." [۳۷] انگلس هم دقیقاً عین همین مطلب را می‌گوید و می‌نویسد: "تولید اجتماعی بلاواسطه و توزیع مستقیم هرگونه تولید کالایی و مآلاً تبدیل محصول به کالا و در نتیجه تبدیل آنها را به ارزش (لااقل در درون جماعت) نفی می‌کند. به محضی که جامعه ابزار تولید را در ید مالکیت خود بگیرد و آنها را در اتحادی بلاواسطه برای تولید استعمال کند، از آن لحظه به بعد کار افراد مختلف، هر اندازه هم که مورد استفاده خاص آنها از یکدیگر متفاوت باشد، بدو و مستقیماً کاری اجتماعی می‌شود و دیگر احتیاج به این نخواهد بود که از یک راه غیر مستقیم، مقدار کار اجتماعی نهفته در کالا تشخیص داده شود." [۳۸]

بنابر این کاملاً روشن است که وظایف انقلاب اقتصادی از دیدگاه مارکس و انگلس در همان نخستین فاز جامعه کمونیستی، خلع ید از استثمارگران، برقراری تملک اجتماعی بر وسایل تولید، سازماندهی تولید و توزیع به حسب برنامه، برانداختن مناسبات کالایی-پولی، برانداختن استثمار و تبدیل همه به کارکن و اجرای اصل در ازای کار متساوی محصول متساوی است و ادعاهای ریویزیونیست‌ها به کلی با مارکسیسم و سوسیالیسم بیگانه است. در عین حال در همین جا نیز باید به مسئله دیگری اشاره کرد و گفت برخلاف تصورات سوسیالیست‌های رویایی، این اقدامات را اولاً نمی‌توان یک شبه عملی ساخت و ثانیاً نمی‌توان اجرای آنها را مستقل از شرایط ویژه هر کشوری که در آنجا باید عملی شوند، یعنی مستقل از سطح تکامل اقتصادی، رشد نیروهای مولده و سطح رشد مبارزه طبقاتی متحقق ساخت. سرعت اجرای این اقدامات در کشورهایی که پیشرفته‌ترند قطعاً متفاوت از کشورهای عقب‌مانده سرمایه‌داری با انبوه جمعیت خرده‌بورژوازی خواهد بود. این حقیقت را فقط کسانی می‌توانند درک کنند که فهمیده باشند، سوسیالیسم محصول صنعت بزرگ و پیشرفته است که بدون آن ارائه "طراز عالی‌تری از سازمان اجتماعی کار" ممکن نیست. سوسیالیسم را نمی‌توان بدانگونه که سوسیالیست‌های پندارباف تصور می‌کنند بر مبنای کارگاه‌های کوچک و پراکنده، تکنیک‌های عقب‌مانده و کارگاه‌های آجرپزی بنا کرد. از این گذشته، حل مسئله مالکیت خرد یعنی مالکیت خصوصی خرده تولیدکننده، به‌راستی یکی از مسایل فوق‌العاده بغرنج و در عین حال حساس است. تولید بزرگ را با خلع ید از سرمایه‌داران به سرعت می‌توان اشتراکی کرد. اما نه می‌تواند از تولید کننده خرد خلع ید کرد و نه می‌توان با زور و فشار آنها را به سمت تولید جمعی و اشتراکی سوق داد. در اینجا نیاز به صبر و حوصله، ارائه نمونه، استفاده از اشکال مناسب انتقالی و متقاعد کردن میلیون‌ها خرده تولید کننده است تا آنها را به مرور به سمت تولید جمعی و اشتراکی سوق داد. در این محدوده حتی ممکن است برای مدتی طولانی که خود وابسته به شرایط داخلی و بین‌المللی است، مناسبات کالایی و پولی هم عمل کنند، اما طبعاً نقش این مناسبات محدود خواهد بود و هر چه جامعه به مرحله پیشرفته‌تری گام می‌گذارد، این مناسبات در این محدوده نیز از میان خواهد رفت.

به‌هررو، مسئله انقلاب اقتصادی مستلزم بر افتادن مناسبات کالایی-پولی در همان فاز نخستین جامعه کمونیستی است. آنچه که در این مرحله هنوز باقی می‌ماند و در یک دوران تام و تمام باقی خواهد ماند، بقایای مناسبات بورژوازی در حیطه توزیع است که در ازای کار متساوی به افراد نامتساوی محصول متساوی می‌دهد و این بی‌عدالتی به‌جای خود باقی می‌ماند که یکی غنی‌تر باشد و دیگری فقیرتر، یکی بیشتر از نعم مادی و معنوی زندگی برخوردار باشد و دیگری کمتر. این مسئله‌ای است که انقلاب اقتصادی به فوریت قادر به حل آن نیست و بنابه یک رشته علل اقتصادی و فرهنگی تا مدتی مدید دوام خواهد آورد. از میان رفتن آن وابسته به دو مسئله عمده است. اولاً سطح بسیار بالایی از رشد نیروهای مولده به نحوی که آنقدر محصول تولید بشود که هر کس بتواند در ازای کارش، به حسب نیازهای معقول و انسانی‌اش دریافت کند. و هنگامی که امروزه در همین جامعه سرمایه‌داری، البته در تکامل یافته‌ترین آنها می‌بینیم که نیروهای مولده تا بدان حد رشد کرده که وفور محصولات، جامعه سرمایه‌داری را خفه می‌کند، عملی شدن آن امر دشواری نیست. ثانیاً- مسئله‌ای که به نظر می‌رسد اندکی پیچیده‌تر است و گذشت زمان را می‌طلبد، از میان رفتن تفکرات و محدودنگری‌های بورژوازی و خرده‌بورژوازی، از میان رفتن خصلت دافعه کار به عنوان میراث جامعه طبقاتی و تبدیل شدن کار به نخستین نیاز زندگی هر فرد سالم جامعه است. به نحوی که هر عضو جامعه بدون

هرگونه منع و اجبار، بدون توقع و پاداش، خود را موظف به انجام کار به نفع جامعه بدانند. طبیعی است که در این روند باید به تقسیم اسارت آور کار پایان داده شود و تضاد میان شهر و روستا، کار فکری و یدی نیز حل گردد. اینجاست که جامعه نوین هرگونه مهر و نشان جامعه گذشته را از دست می‌دهد، طبقات محو می‌شوند و اصل از هر کس به حسب استعدادش و به هر کس به حسب نیازش عملی می‌گردد. در اینجاست که می‌توان گفت وظایف انقلاب اقتصادی یعنی دگرگونی بنیادی در کلیت مناسبات بورژوازی تولید انجام گرفته، جامعه کمونیستی بر روی پایه‌های اقتصادی خود محکم ایستاده و انقلاب اجتماعی پرولتاریا که هدف آن محو طبقات و سازماندهی آنچنان جامعه عالی و انسانی است که در آن هر کس بتواند آزادانه استعدادها و توانایی‌هایی خود را شکوفا سازد و "تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزاد همگان گردد." به سرانجام قطعی خود رسیده است.

بدون انقلاب اقتصادی تحقق هیچ‌یک از اهداف انقلاب اجتماعی پرولتاریایی ممکن نیست. در اینجاست که روشن می‌گردد، کسی که به انقلاب اقتصادی و الغاء مالکیت خصوصی که بیان دیگری از این انقلاب است، معتقدند نباشد، نه به نفی استثمار معتقد است و نه برانداختن قطعی جامعه طبقاتی. چنین کسی الزاما مدافع نظام طبقاتی و استثمارگرانه سرمایه‌داری است.

انحراف از این انقلاب اقتصادی نیز یکی از عوامل مهم انحطاط انقلاب اجتماعی در کشورهای اردوگاه سابقا سوسیالیست بود. ریویزیونیست‌ها که پیوسته در پی یافتن مستمسکی برای تخطئه و کوبیدن نظرات مارکس هستند، در این مورد نیز واقعیت‌ها را واژگونه می‌کنند، و از شکست انقلاب اقتصادی در کشورهای فوق‌الذکر، رد نظرات مارکس را نتیجه‌گیری می‌کنند.

آنها ادعا می‌کنند اشکال کار را باید در نظرات مارکس جستجو کرد، چرا که به گفته آنها وقتی مارکس از "الغاء مالکیت خصوصی"، تمرکز "کلیه وسایل تولید در دست دولت یعنی پرولتاریایی که به صورت طبقه حاکم متشکل شده است" و تنظیم تولید "به حسب یک نقشه مشترک" سخن می‌گوید، نتیجه عملی آن یک سیستم متمرکز و بوروکراتیک و سلب ابتکار عمل از توده‌ها خواهد بود. این یک ادعای توجیه‌گرایانه ریویزیونیستی برای حقانیت دادن به نظام سرمایه‌داری، مالکیت خصوصی و استثمار است. از نظرات مارکس نه بوروکراسی نتیجه می‌شود و نه سلب ابتکار از توده‌های مردم. بالعکس این نظرات چنانچه به شکل واقعی خود و نه با تحریفات ریویزیونیستی درک شوند و به‌کار بسته شوند، متضمن رهایی و آزادی واقعی بشریت‌اند.

از الغاء مالکیت خصوصی نه بوروکراسی و اسارت و از خود بیگانگی انسان‌ها بلکه الغاء سرمایه، الغاء استثمار الغاء طبقات و مناسبات طبقاتی و رهایی انسان‌ها از قید هرگونه ستم و اسارت نتیجه می‌شود. خلع ید از سرمایه‌داران و تمرکز وسایل تولید در دست دولت یعنی پرولتاریایی که به طبقه حاکم تبدیل شده است و سازماندهی آگاهانه و با نقشه تولید و توزیع، نخستین گام برای برانداختن استثمار، تسلط واقعی تولید کننده بر وسایل تولید خود، کنترل تولید و محصولات توسط خود تولیدکنندگان و رفع بیگانگی کارگر از وسیله تولید و محصول است. برانداختن رابطه کالایی-پولی، به معنای جایگزینی روابطی انسانی به جای رابطه غیر انسانی موجود است. پس اشکالی در نظرات مارکس نیست. اشکال را باید در انحراف از سوسیالیسم و تجدید نظر در نظرات مارکس جستجو کرد که سرانجام به شکست انقلاب اجتماعی و احیاء سرمایه‌داری در این کشورها منجر شد. قبلا اشاره کردیم که انقلاب اقتصادی نمی‌تواند منفک از انقلاب سیاسی و دیکتاتوری پرولتاریا انجام بگیرد. این مسئله صرفا به این نکته خلاصه نمی‌شود که پرولتاریا برای انجام انقلاب اقتصادی، مقدمات باید قدرت را به‌دست گیرد و دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار کند، بلکه انجام این انقلاب مستلزم تداوم دیکتاتوری پرولتاریاست. وقتی که به مرور در این کشورها دیکتاتوری پرولتاریا و توأم با آن دموکراسی پرولتری به انحطاط گرایید و ابتکار عمل از توده‌های پرولتر سلب گردید، انقلاب اقتصادی نیز از مسیر اصلی خود منحرف شد و از انجام وظایف خویش باز ایستاد. وسایل تولید در تملک دولت باقی ماند، اما دولت، دیگر به مرور "پرولتاریای که به طبقه حاکم تبدیل" شده باشد نبود، بلکه خصلت پرولتری خود را تدریجا از دست داد. برنامه ریزی و کنترل تولید به حسب نقشه ظاهرا به جای خود باقی مانده بود، اما به تبع از میان رفتن دموکراسی پرولتری، نقش توده‌ها در کنترل تولید از میان رفت. برنامه‌ریزی شکلی کاملا بوروکراتیک به‌خود گرفت که فاقد هر گونه مداخله، کنترل و نظارت توده‌ای بود. همه این امور بدانجا منجر شد که به جای از میان رفتن روزافزون مناسبات کالایی-پولی، این مناسبات به نحو روزافزونی گسترش یابند و به جای مناسبات سوسیالیستی، مناسبات سرمایه‌داری تقویت گردند. نتیجه آن شد که در اینجا نیز همانگونه

که دستگاه دولتی، به نیرویی بیگانه از مردم و روی در روی آنها تبدیل گردید، توده‌های زحمتکش نسبت به وسایل تولید، روند تولید و محصولات تولید شده دچار بیگانگی شدند. خصلت دافعه کار افزایش یافت و به‌جای رشد و شکوفایی اقتصاد، رکود حاکم گردید و سرانجام، تنها راه خود را در برقراری مجدد مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و استثمار یافت و انقلاب اقتصادی به شکست قطعی انجامید. بنابر این، برخلاف ادعای ریویزیونیست‌ها، شکست انقلاب اقتصادی در این کشورها، نتیجه نظرات مارکس نبود بلکه بالعکس انحراف انقلاب اقتصادی به تبعیت از انحطاط قدرت پرولتاریایی و تجدید نظر در نظرات مارکس بود که این انقلاب را به شکست کشاند.

ج-انقلاب فرهنگی

انقلاب اجتماعی تنها یک دگرگونی ژرف در مناسبات سیاسی و اقتصادی نیست. انقلاب اجتماعی دگرگونی در کلیه مناسبات اجتماعی موجود از جمله مناسبات فرهنگی و معنوی، ارزش‌ها، افکار و عقایدی است که برخاسته از جامعه طبقاتی به طور اعم و جامعه طبقاتی سرمایه‌داری به طور اخص می‌باشند. درست است که در انقلاب اجتماعی پرولتاریایی، انقلاب سیاسی و اقتصادی جایگاه مهم و تعیین کننده‌ای دارند، اما این بدان معنا نیست که نقش و اهمیت ویژه دگرگونی فرهنگی در این انقلاب نادیده انگاشته شود. بالعکس دگرگونی در مناسبات فرهنگی و معنوی یعنی انقلاب فرهنگی نیز یکی از اجزاء مهم هر انقلاب اجتماعی پرولتریست که خود نقش برجسته‌ای در تحقق اهداف این انقلاب ایفا می‌کند و در خدمت امر انقلاب سیاسی و اقتصادی قرار دارد.

قرن‌های متمادی است که طبقات استثمارگر با در دست داشتن وسایل تولید مادی، به عنوان طبقات حاکمه، تولید و توزیع ایده‌ها، عقاید و نظراتی را که مشخصاً جنبه طبقاتی داشته و در خدمت منافع طبقات حاکمه و حفظ سلطه ستم‌گرانه و جابرانه آنها بوده است در انحصار خود داشته و به مناسبت معنوی، اخلاقی و رفتاری انسان‌ها شکل داده‌اند. طبقات استثمارگر با در دست داشتن وسایل تحمیل معنوی، توده‌های مردم را در جهل و خرافات نگه‌داشته و مانع از آگاهی آنها شده‌اند. یکی از وظایف انقلاب اجتماعی پرولتاریایی، ریشه‌کن ساختن و برانداختن تمام فرهنگ، افکار و عقاید و مناسبات معنوی جامعه طبقاتی و آگاه نمودن انسان‌هایی است که سازندگان جامعه نوین کمونیستی هستند. این امر از طریق یک تلاش و مبارزه فرهنگی همه جانبه و مستمر امکان‌پذیر است.

نا گفته روشن است که این دگرگونی فرهنگی تنها از هنگامی امکان‌پذیر است که طبقه کارگر قدرت سیاسی را به چنگ آورد و دگرگونی در مناسبات تولیدی را آغاز کند. اما سوسیال-رفرمیسم در این عرصه نیز واقعیت را واژگونه جلوه می‌دهد و مدعی می‌شود که گویا در همین جامعه سرمایه‌داری، می‌توان دگرگونی فرهنگی را متحقق ساخت و تمام آحاد و اقشار و طبقات جامعه را چنان آگاه نمود و خصلت‌ها، اخلاقیات و خصوصیات طبقاتی را از میان برد که اعضاء جامعه به انسان‌هایی آگاه و به‌دور از پیشداوری‌های طبقاتی، انسان‌هایی طراز نوین تبدیل گردند. این خود یکی از همان خرافات فرهنگ طبقاتی است. حامل فرهنگ نوین، نمی‌تواند کسی جز طبقه کارگر باشد و این طبقه نیز به جز با سرنگونی بورژوازی از طریق یک انقلاب حتی قادر نخواهد بود، خود را از شر کثافات جامعه بورژوایی رها سازد تا چه رسد به طبقات دیگر. به قول مارکس، طبقه کارگر هم "فقط در یک انقلاب می‌تواند موفق شود که خود را از شر کثافات قرون متمادی رها سازد و لایق جامعه‌ای نو گردد." [۳۹]

پرولتاریا که حامل کمونیسم است، پس از آنکه از طریق یک انقلاب، قدرت را به چنگ آورد و از سرمایه‌داران خلع ید کرد، در موقعیتی قرار می‌گیرد که بتواند تمام امکانات لازم را برای دگرگونی فرهنگی در اختیار داشته باشد و این امکانات را در مبارزه علیه فرهنگ طبقاتی و شکل دادن به یک آگاهی کمونیستی در میان عموم توده‌های مردم به خدمت بگیرد. اگر منافع طبقات استثمارگر در ناآگاهی و انقیاد معنوی طبقات زحمتکش بود، پرولتاریا منافع خود و تحقق اهدافش را در گرو آگاهی عموم توده‌ها می‌بیند. لذا تمام امکانات جامعه را برای آگاه نمودن توده‌ها و رهانیدن آنها از چنگ خرافات و فرهنگ طبقاتی به‌کار می‌گیرد. نبرد همه جانبه‌ای را علیه ایده‌ها، افکار، عقاید و اخلاقیات و رفتار بورژوایی و به طور کلی فرهنگ طبقاتی سازمان خواهد داد و این مبارزه را به نحوی مستمر و همه جانبه تا پاک کردن تمام جامعه از رسوبات

فرهنگ طبقاتی، و پرورش همه اعضاء جامعه با یک روحیه، رفتار، اخلاق و آگاهی کمونیستی ادامه خواهد داد.

اگر بدون انقلاب سیاسی و اقتصادی، انقلاب فرهنگی پوچ و بی‌معنا خواهد بود، انقلاب فرهنگی نیز شرط حیات و تداوم انقلاب سیاسی و اقتصادی خواهد بود. در اینجا رابطه دیالکتیکی انقلاب سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آشکار می‌گردد. پرولتاریا چگونه می‌تواند بدون آگاه کردن توده‌ها و جلب روزافزون آنها به اداره امور کشور به وظایف خود عمل کند؟ چگونه می‌تواند بدون این آگاهی، مبارزه مستمری را علیه طبقات ستمگر و برای محو طبقات پیش برد؟ چگونه ممکن است انسان‌هایی ناآگاه و عمیقاً آغشته به روحیات، فرهنگ، سنت‌ها و پیشداوری‌های بورژوازی و خرده‌بورژوازی بتواند جامعه سوسیالیستی را بنا کنند؟ اگر طبقه کارگر نتواند به این انقلاب فرهنگی جامه عمل پوشد، قطعاً قادر نخواهد بود انقلاب سیاسی و اقتصادی را به فرجام برساند.

یک انقلاب فرهنگی همه جانبه، همانند انقلاب سیاسی و اقتصادی، امر ضروری انقلاب اجتماعی است. اما در همین جا باید با دو درک اراده‌گرایانه و مکانیکی از دگرگونی فرهنگی نیز مرز بندی کرد. درک اراده‌گرایانه، انقلاب فرهنگی را بدون هرگونه رابطه و پیوند با اقتصاد و رشد نیروهای مولده در نظر می‌گیرد و تصور می‌کند که توده‌های گرسنه با شکم خالی و یا در بهترین حالت، در سطح زندگی پائین، می‌توانند به انسان‌های آگاه سازنده جامعه کمونیستی، به انسان‌هایی طراز نوین تبدیل شوند. این درک اراده‌گرایانه و ایده‌آلیستی از انقلاب فرهنگی با سوسیالیسم بیگانه است و همانگونه که تجربه نشان داده است، راه به جایی نخواهد برد. درک مکانیکی نیز فقط رشد نیروهای مولده و مناسبات اقتصادی را می‌بیند و تصور می‌کنند که خود به‌خود تمام فرهنگ همراه با رشد نیروهای مولده و دگرگونی در مناسبات تولید، دگرگون خواهد شد. این درک نیز استقلال نسبی روبنا، قدرت مقاومت پاره‌ای افکار و عقاید، معتقدات، سنت‌ها و عادات را نادیده می‌گیرد، و نقش آگاهی را در دگرگونی فرهنگی و شکل دادن به یک فرهنگ و آگاهی کمونیستی انکار می‌کنند. این درک و برداشت مکانیکی از دگرگون فرهنگی نیز با سوسیالیسم بیگانه است. همین درک و برداشت سال‌ها در کشورهای سابقا سوسیالیست حکم‌فرما بود و نتایج آن در عمل نیز آشکار گردید. به جای فرهنگ کمونیستی، فرهنگ بورژوازی، و به جای آگاهی کمونیستی، ناآگاهی و پیشداوری طبقاتی بورژوازی حاکم گردید. بنابر این جای هیچگونه تعجبی هم نبود که پرولتاریایی که آگاهی‌اش زائل شده بود، دنباله‌رو بورژوازی گردید و حتی علیه منافع طبقاتی خود شعار داد.

به‌هرور، انقلاب فرهنگی نه می‌تواند با درکی اراده‌گرایانه و نه مکانیکی انجام بگیرد. انقلاب فرهنگی بر روی هر دو پایه عینی و ذهنی شکل می‌گیرد و اهرمی موثر در خدمت تحقق انقلاب سیاسی و اقتصادی است.

انقلاب فرهنگی نمی‌تواند منفک از انقلاب سیاسی و اقتصادی باشد. این هر سه بهم وابسته‌اند و اجزاء لاینفک یک انقلاب واحد یعنی انقلاب اجتماعی پرولتاریایی محسوب می‌گردند.

د- نتیجه‌گیری و کلامی دیگر درباره ضرورت انقلاب اجتماعی

انقلاب اجتماعی نتایج‌اش به دگرگونی‌هایی که تاکنون ذکر شد خلاصه نمی‌شود، ابعاد نتایج انقلاب اجتماعی بسی فراتر از آن چیزی‌ست که به‌آن اشاره شد. فقط کافی است که در پایان به این مسئله اشاره شود که این انقلاب به یکی از تضادهای علاج‌ناپذیر جامعه سرمایه‌داری که امروزه به شکلی حاد مطرح شده است، یعنی تضاد خصمانه میان انسان و طبیعت، شکاف و جدایی عمیقی که جامعه طبقاتی میان این دو پدیده آورده است، نیز پایان خواهد بخشید.

هم‌اکنون در نظام سرمایه‌داری، استفاده بی‌رحمانه و بی‌حساب و کتاب از طبیعت، ویران‌سازی طبیعت، آلودگی محیط زیست، آلودگی منابع جوی و آبی و خطرانی که گرم شدن جو زمین پدید آورده به چنان مسئله حادی تبدیل شده که حتی انواع و اقسام دانشمندان بورژوازی، طبیعت‌دوستان بورژوا و خرده‌بورژوا و خلاصه کلام بسیاری از کسانی را که حاضر نیستند، لحظه‌ای به این مسئله فکر کنند که نظام سرمایه‌داری با چه جنایات هولناکی علیه بشریت توأم بوده و چگونه میلیون‌ها انسان را تحت شدیدترین استثمار، ستم، فقر و بندگی قرار داده و هر روز زندگی میلیون‌ها انسان را تباه می‌کند، به جنب و جوش وا داشته است. کم‌کم

ایده‌آکیست‌ها هم به یگانگی انسان و طبیعت پی برده و گروه‌های متعددی از دوستداران طبیعت و سازمان‌های رنگارنگ دفاع از محیط زیست تشکیل شده است، تا مانع از این ویران‌سازی وحشیانه طبیعت لا شعور گردند. اما همه اینان یک واقعیت را هرگز نهمیده‌اند. یا به عبارت صحیح‌تر، منافع طبقاتی آنها ایجاب می‌کند که نفهمند و آن این واقعیت است که وقتی در نظام سرمایه‌داری، بورژوازی به خاطر منافع سوداگرانه و آزمندانه خود، به خاطر کسب حداکثر سود، هر ساعت میلیون‌ها کارگر را به وحشیانه‌ترین شکل ممکن استثمار می‌کند و شیرجه‌جان آنها را می‌مکد، وقتی که بورژوازی به خاطر کسب سود، انسان‌ها را با بیماران و سرکوب وحشیانه قتل عام می‌کند، دیگر چه انتظاری می‌توان داشت که با طبیعت لا شعور بدتر از انسان‌های ذی شعور رفتار نکند. برای بورژوازی چیزی فراتر از سود و افزون‌سازی سرمایه وجود ندارد و همان‌گونه که برای کسب این سود، سال‌هاست که انسان‌ها را بی‌رحمانه استثمار کرده است، طبیعت را نیز وحشیانه ویران نموده، مورد استفاده قرار داده و در آینده نیز خواهد نمود.

برای بورژوازی مهم نیست که استفاده وحشیانه و بدون حساب و کتاب از طبیعت، چه عواقب خطرناک فوری و یا دور رسی برای خود طبیعت لا شعور و نیز بشریت به بار می‌آورد. برای بورژوازی مهم نیست که گازهای سمی و فضولات کارخانه‌ها، چه امراضی را در میان انسان‌ها پدید می‌آورند و چه اثراتی بر روی خود طبیعت می‌گذارند. بلکه آنچه برای آن حائز اهمیت می‌باشد، سود بیشتر است. به قول انگلس: "در طبیعت هم مانند جامعه، شیوه تولید کنونی عمدتاً معطوف به فوری‌ترین و ملموس‌ترین نتایج است و آنگاه اظهار شگفتی می‌شود که اثرات دورتر اقداماتی که با این هدف شده است، خصیصه‌ای کاملاً متفاوت و عمدتاً حتی مخالف پیدا می‌کنند" [۴۰]

بدون برانداختن نظام سرمایه‌داری نمی‌توان با ویران‌سازی وحشیانه طبیعت خارج از انسان، آلودگی محیط زیست و غیره مبارزه‌ای قطعی کرد و رابطه‌ای انسانی و معقول با طبیعت برقرار ساخت. این مسئله‌ای است که تنها از طریق یک انقلاب اجتماعی، و استفاده آگاهانه، حساب شده و برنامه‌ریزی شده از نیروهای طبیعت، با در نظر گرفتن نتایج دوررس اقدامات و فعالیت‌های انسانی و رفع تضاد میان شهر و روستا حل خواهد شد.

در جامعه کمونیستی، انسان‌های آزاد و آگاه، دیگر خود را جدا و منفک از طبیعت نمی‌دانند، به ویران‌سازی طبیعتی که جزیی از خود آنهاست نمی‌پردازند، بلکه با عزیمت از این آگاهی که خود جزیی از طبیعت‌اند، با شناخت دقیق از قوانین طبیعت به شیوه انسانی و با در نظر گرفتن نتایج دوررس اقدامات خود، طبیعت خارج از انسان را تحت کنترل می‌گیرند و نیروهای کور و سرکش آن را رام خواهند کرد. در اینجا است که انسان به‌واقع می‌آموزد که "به هیچ وجه با طبیعت مانند یک فاتح نسبت به مغلوبین یا مانند کسی که خارج از طبیعت ایستاده است" رفتار نکند و درمی‌یابد که "کل سیادت ما برآن در واقع ناشی از این حقیقت است که ما بر تمام مخلوق‌های دیگر این امتیاز را داریم که قادریم قوانین آن را یاد بگیریم و آن را به‌درستی بکار ببریم." [۴۱]

آری! انقلاب اجتماعی نه فقط برای برانداختن تضاد خصمانه میان انسان‌ها، گروه‌های اجتماعی و طبقات یعنی محو طبقات ضروری‌ست بلکه برای از میان بردن تضاد خصمانه میان انسان و طبیعت که در دوران سرمایه‌داری به اوج خود رسیده است، ضرورت دارد. از هر جهت که به این انقلاب نگاه کنیم ضرورت آن محسوس است. همه شرایط عینی و تضادهای موجود، انجام این انقلاب را به امری درنگ‌ناپذیر تبدیل نموده است. رسالت انجام این انقلاب را تاریخ بردوش پرولتاریای جهانی قرار داده است.

به جز طبقه کارگر که شرایط وجود طبقاتی‌اش او را مستعد و شایسته انجام این رسالت ساخته است، هیچ طبقه و قشر دیگری نمی‌تواند در این رسالت سهیم باشد. از همین روست که کمونیست‌ها برخلاف سوسیال-رفرمیست‌هایی که لازمه "سوسیالیسم"شان را متشکل شدن عموم شهروندان در احزاب به‌اصطلاح سوسیالیستی و سوسیال دموکرات می‌دانند، از سازمان اکیدا طبقاتی پرولتاریا با ایدئولوژی اکیدا طبقاتی یعنی مارکسیسم-لنینیسم دفاع می‌کنند. طبقه کارگر برای اینکه بتواند رسالت خود را به‌انجام برساند، مقدمات در همه جا باید خود را در سازمان سیاسی مختص کارگران، متمایز از تمام احزاب و سازمان‌های طبقات و اقشار دیگر متشکل سازد. حزبی که ساختمان آن بر اصل سانترالیسم دموکراتیک به عنوان اصل متمایز کننده ساختمان حزب طبقه کارگر از ساخت تمام احزاب بورژوایی و خرده‌بورژوایی از جمله احزاب سوسیال--رفرمیست، قرار گرفته است. پرولتاریا تنها باوجود یک چنین سازمان رزمنده و آگاهی‌قادر است از تجارب شکست‌ها و پیروزی‌های خود بی‌آموزد و انقلاب اجتماعی را این بار به فرجام پیروزمندش برساند. این انقلاب، به‌رغم شکست‌های طبقه کارگر در قرن بیستم و تبلیغات پادوان سوسیال-رفرمیست بورژوازی،

ضرورت مبرم خود را برای حل تمام تضادها و معضلاتی که نظام سرمایه‌داری پیشروی بشریت قرار داده، حفظ کرده است.

هیچ نیرویی قادر نیست چرخ تاریخ را متوقف سازد. بن‌بستی که سرمایه‌داری در برابر بشریت قرار داده، در هم خواهد شکست. سوسیالیسم به عنوان یگانه بدیل نظام سرمایه‌داری پیروز خواهد شد. حال بگذار بورژوازی و فرصت‌طلبان سوسیال-خیانت پیشه به پیروزی‌های لحظه‌ای خود دلخوش کنند! بگذار به خیال خود ابطال مارکسیسم-لنینیسم را اعلام و درباره بی‌ثمری انقلاب اجتماعی یاه‌سرایی نمایند! پرولتاریای جهانی از این تجارب خود خواهد آموخت و بار دیگر با بینشی وسیع‌تر و قدرتی فزون‌تر از گذشته بپاخواهد خاست تا این انقلاب را به فرجام برساند. چشم‌انداز روشنی که در برابر پرولتاریا قرار گرفته است، پیروزی است.

منابع:

- ۱- مانیفست حزب کمونیست - مارکس و انگلس
- ۲- کاپیتال - جلد اول - مارکس
- ۳- آنتی‌دورینگ - انگلس
- ۴- ایدئولوژی آلمانی - مارکس و انگلس
- ۵- سوسیالیسم تدریج‌گرا - برنشتین
- ۶- انقلاب اجتماعی - کائوتسکی
- ۷- دیکتاتوری پرولتاریا - کائوتسکی
- ۸- راه‌ارانی شماره ۲۱، لنینیسم و دموکراسی
- ۹- ایدئولوژی آلمانی - مارکس و انگلس
- ۱۰- ایدئولوژی آلمانی - مارکس و انگلس
- ۱۱- منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت - انگلس
- ۱۲- مانیفست حزب کمونیست - مارکس و انگلس
- ۱۳- هیجدهم برومرلونی بناپارت - مارکس
- ۱۴- جنگ داخلی در فرانسه - مارکس
- ۱۵- ایدئولوژی آلمانی - مارکس و انگلس
- ۱۶- دولت و انقلاب - لنین
- ۱۷- نامه انگلس به پل لافارگ - مارس ۱۸۹۴
- ۱۸- پیشرفت رفرف اجتماعی در قاره - انگلس
- ۱۹- نقد برنامه گوتا - مارکس
- ۲۰- نقد اخلاقی و اخلاق انتقادی - مارکس
- ۲۱- نقد برنامه گوتا - مارکس
- ۲۲- موج سوم - آلوین تافلر
- ۲۳- سوسیالیسم تدریج‌گرا - برنشتین
- ۲۴- دیکتاتوری پرولتاریا - کائوتسکی
- ۲۵- درباره اتوریته - انگلس
- ۲۶- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد - لنین
- ۲۷- ابتکار عظیم - لنین
- ۲۸- درباره اتوریته - انگلس
- ۲۹- جنگ داخلی در فرانسه - مارکس
- ۳۰- طرح دوم کمون - مارکس
- ۳۱- جنگ داخلی در فرانسه - مارکس

- ۳۲- نقد اخلاقی و اخلاق انتقادی – مارکس
- ۳۳- مقدمه سیدنی هوک بر سوسیالیسم تدریج‌گرا
- ۳۴- کاپیتال – جلد اول – مارکس
- ۳۵- اصول کمونیسم – انگلس
- ۳۶- آنتی‌دورینگ – انگلس
- ۳۷- نقد برنامه گوتا – مارکس
- ۳۸- آنتی‌دورینگ – انگلس
- ۳۹- ایدئولوژی آلمانی – مارکس و انگلس
- ۴۰- نقش کار در گذار از میمون به انسان – انگلس
- ۴۱- نقش کار در گذار از میمون به انسان – انگلس